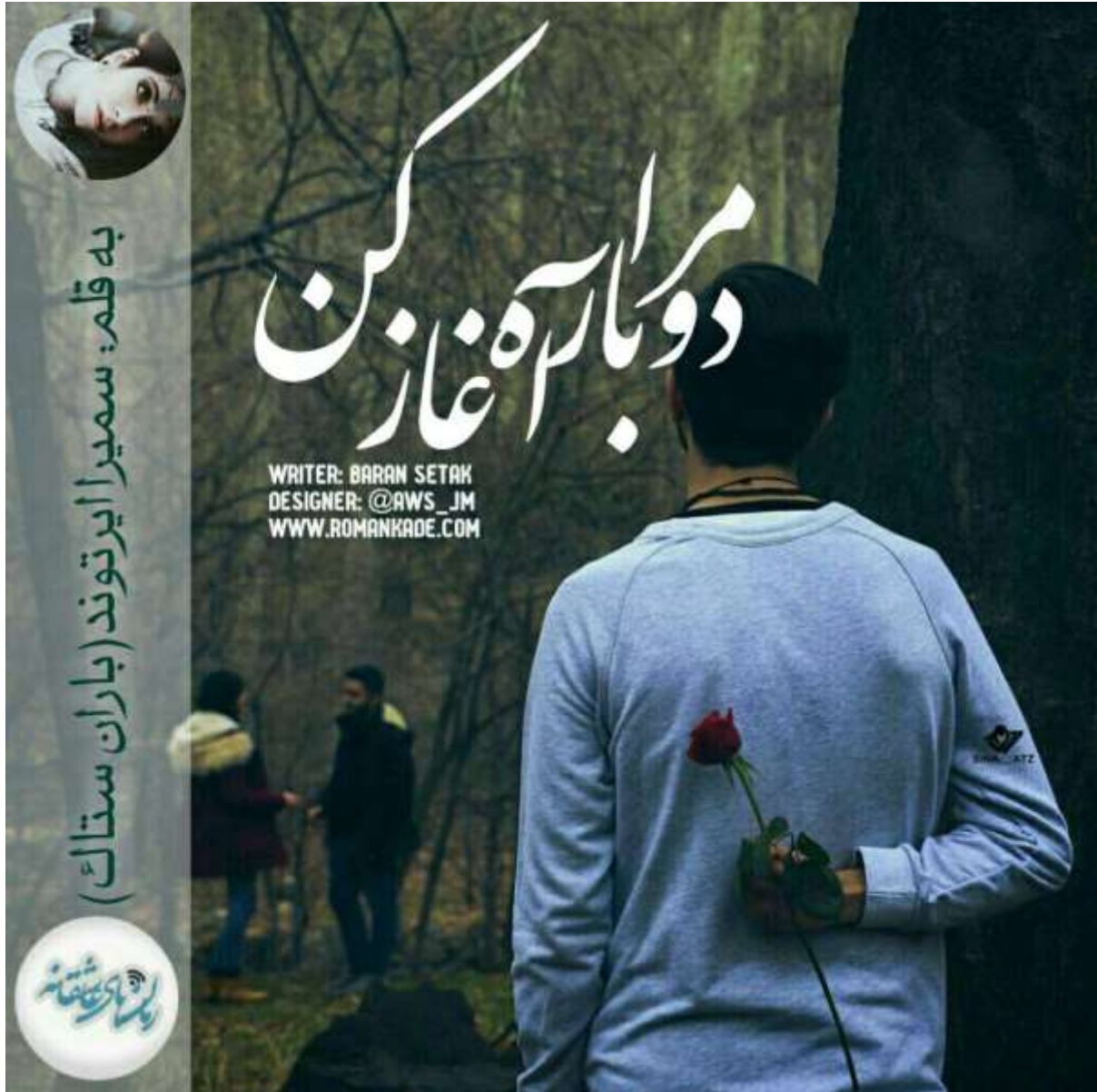


# رمانهای کلاسیک سهمیه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان مرا دوباره آغاز کن | ساماریا

دستمال دستم را محکم روی زمین فشار میدهم. برق سرامیکهای سفید راضی ام نکرده.

تمام قدرتم را به مچ دستانم تقدیم میکنم و زمین را می سابم، لعنتی تمیز شو...برقش  
چشمانم را میزند اما چرا تمیز نمیشود؟ دستمال را به گوشه ای پرت میکنم و از سر خشم از سر  
بدبختی فریاد میزنم. من بلد نیستم خانه را تمیز کنم؟ بلد نیستم غذای خوب درست کنم؟ زنانگی  
بلد نیستم؟ من از زنانگی دور شده ام؟



نگاهم را دور تادور خانه میچرخانم اینجا خانه ی من است.از جا بلند میشوم و روی دانه دانه مبلهای وسط پذیرایی می نشینم.غم لحظه ای رخت بسته ..می خندم.بلند می خندم، ان زمان که پر از گرمای زندگی بودم،چه شوقی داشتم برای خرید مبلها دستی به روی قهوه ای تیره اش میکشتم.عاشق این رنگ بودم.رنگی که با پرده های خانه ام هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود.چقدر برای پیدا کردن پارچه ی دلخواهم خیابان گردبی کردم.من تنها در خیابان با عشق با تمام جانم مغازهها را یکی پس از دیگری پشت سر می نهادم.پارچه ها را دانه به دانه رنگ به رنگ بررسی میکردم.تا خانه ام ان شود که آرام است.تا خانه ام خانه ی من شود دلخواه من، تا مردم آرامش داشته باشد.ان وقت مردم داوودم.عشق اول زندگی ام تنها عشقم.همه کسم به من می گوید زنانگی بلد نیستم.خانه داری بلد نیستم.مگر خانه داری چیست؟ مگر زن بودن من و دیگری چه فرقی دارد؟اگر سرد شدم به رابطه مان او خواست.اگر زنانگی بلد نیستم او از یادم برد.

مثل دیوانه ها از جا میپریم و به اتاقم میروم.لای دفتر خاطراتم دفتری که از شروع آشنایی ام با داوود رازداره عشقم شده بود.دستمال کاغذی تا شده را بیرون میکشتم.

نوشته هایش را زمزمه میکنم.خط داوود هنوز هم قشنگ نیست اما من دوستش دارم.مثل خودش مثل نگاهش.اصلا " دلم ضعف میروود برای یک بار خندیدنش.راستی آخرین بار کی خندید؟فراموش کرده بودم دوست داشتمم را.حرفهای این چند وقته ی داوود شده بود تلنگری برای یاد آوری.

دستمال را با احتیاط باز کرده ام، انگار شی قیمتی ست، شوخی نیست آخرین حرف دل عشقم روی ان نوشته شده



شمیم... زمانی دوستت داشتم اما...

وقتی این جملات را روی برگه ی کاغذی دیدم شگفت زده به داوود خیره شدم. نگاه منتظرش و ادارام کرد خودکار به دست بگیرم و در جوابش بنویسم.

اما من هنوز هم دوست دارم.

وقتی جمله ی مرا خواند کلافگی از نگاهش میبارید و با اخمی رانده بر پیشانی از خانه خارج شد.

ان شب رفت و شب من زهر شد از شنیدن اولین دوستت ندارم همسر من و من کجای دلم دوست داشت این کاغذ و این خط و این نوشته یادگار شود.

خانه تمیز است دیگر کاری ندارم. سری به غذاهایم میزنم. برنج دم کشیده زیرش را خاموش میکنم. زیر مرغ را هم خیلی کم میکنم تا سرد نشود. بوی عطری سبزی مستم میکند. درش را باز میکنم تا کمی از طعمش را بچشم، دانه های لیمو غل میخورند. طعمش خوب شده اما میگذارم بیشتر جا بیفتد.

من غذاهایم عطر ندارد. اما... این جمله ی داوود برایم سنگین بود. هضمش مشکل بود. کجای زندگیم کم گذاشتم که هر روز به طریقی متهم میشدم به کم کاری؟



این را که از داوود پرسیدم جواب داد غذایی که سرسری و از روی بی علاقگی پخته میشه  
طعم نداره.

اشکهایم قل میخورند روی گونه هایم.دستی گوشه ی چشمش میکشم نباید اجازه دهم  
این اشکها بیشتر از این ریزش کنند.امروز تولد دامون است.زمانی چقدر دوست داشتم یکبار تولد  
داوود را دو نفره جشن میگرفتیم، ذهنم پر میکشده سال اول ازدواجمان.با دوستم پروین برای  
خرید تولد داوود راهی بازار شدیم.تاپ قرمز و دامن کوتاه مشکی رنگی توجهم را جلب کرد.با  
ذوق کودکانه ای داخل مغازه شدم و ان را خریدم.وسایل تولد داوود را آماده کرده بودم و تصمیم  
گرفتم برای شب تاب و دامن را بپوشم.با چه شوقی تاب و دامن را تنم کردم.صدای در را که  
شنیدم با اشتیاق به استقبال مردم، همسرم شتافتم.اما مات شدم...ماتم شدند...ادمهایی که با  
مردم داخل خانه شده بودند.تمام اعضای خانواده ی همسرم.

زمین کجا بودم که جسم اب شده ام را ببلعد.

از شدت خجالت بی حرفی به اتاقم پناه بردم.حس گناه داشتم.برادر همسرم.که انگار  
نفرتش به من از همان شب شروع شد..وای خدای من دامادشان...همه این جریانات باعث شد ان  
شب بعد از اتمام مهمانی.خط قرمز بشنوم و تهمت تحمل کنم.داوودم اخطار داد.اولین کارت زرد  
زندگیم بود...شایدم قرمز...نه کارت قرمز نبود، کارت قرمزم،حکم اخراجم را دیشب گرفته  
بودم.ان شب فقط کارت زرد بود.البته لحن داور دوستانه نبود.هنوز فریادش را به خاطر دارم.هنوز  
هم دادش در مغزم روانم را بازی میدهد.



-نمیگی شاید کسی با من اومده باشه تو خونه که با این تیپ جلف جلوشون رژه  
میری. لعنتی چی فکر کردی با خودت، ابرومو بردی روم نمیشد تو چشمای یکیشون نگاه کنم.

ساکت نمودم و عصبی شدم. فریاد زدم

-من از کجا باید میدونستم تو تنها نیستی؟ هان...از کجا؟

اما جوابم شد اولین سیلی در گوشی. چه کسی فهمید چه کشیدم در شبی که برایش نقشه  
ها داشتم؟

قهر کردم به خانه ی پدر نداشته ام که بشود پناهگاهم و چه بد پناهگاهی ست خانه ی  
برادر. و من و چمدان هنوز باز نشده ام برمیگردیم تا یاد بگیرم هرگز به ترک خانه فکر نکنم که  
بازگشتم پر از خفت است.

دلم گرفته از خودم که ساده فرض میشدم

برای عبرت همه همیشه درس میشدم

دلم گرفته از تو که مدام زخم میزنی



## شبيه درد ميشيو خودت مشكل منى

با دلى مرده به اتاق مشتركمان پا ميگذارم. پوز خند مى زنم به واژه ي مشترك نشسته در ذهنم.

داخل دراور همان تاپ و دامن را پيدا ميكنم. با حسرت دستى به رويش مى كشم، عجيب وسوسه ام ميكند كه دوباره تنم كنم. از ان شب به بعد هرگز اجازه نداشتم لباسى نامناسب به تن كنم.

لباس خانه ي من شده بود بلوز و شلوار. و من هميشه حسرت پوشيدن تاب داشتم. دلم درد مى كشد از حسرت هايى از بي پناهيى. از عشقى كه دل كندنى نبود. كاش انقدر عاشق نبودم. كاش ميتوانستم در برابر بدى هاى مردم بد باشم. اما به خودم كه قرار نيست دروغ بگويم، من هم بد كرده بودم.

كاش ميتوانستم تركش كنم. چه دير فهميدم نميتوانم.

شايد هيچ كس در اين دنياى خاكى باور نميكرد كه من يك زن تحصيلكرده، با موقعيت عالي اجتماعى در خانه زنى مغموم و بي پناهم. بي اراده اى كه عاشقانه ولى بي اهميتى يراى به دست آوردن دل مردش روزگار سپرى مى كند. و وقتى مردش علناً به او مى گويد خانه را ترك كن. مرا ترك كن. زندگى ام را ترك كن سر خم مى كند و سكوت اختيار. اه. كه گاهى حالم از خودم





بهم میخورد. من زخم. مادرم. استاد دانشگاهم. اما قبل از همه اینها عاشقم عاشق داوودی که عاشقم نیست. خودش گفت دوستم ندارد. دیشب صریحاً گفت دوستم ندارد،

گفت و مرا باز هم شکست مثل تمام این سالها. اما پس چرا این تکه های شکسته ی قلبم هنوز هم دیوانه وار برایش می تپید. چه عاشقانه دوستش می داشت این قلب نامروت.

صدای گریه ی ارین را که میشنوم دست و پا گم می کنم. اصلاً این بچه برای من از عشق بالاتر است. به سمت اتاق مدتها مشترک شده ی من و ارین میروم. به اغوشش میکشم کمتر از دو سال دارد، دقیقش میشود هفده ماه، اما هنوز هم وقتی قرار است از خواب بیدار شود گریه می کند. در اغوشم آرام میشود. به چهره اش نگاه می کنم.

بی اراده ی صورتش را غرق بوسه می کنم. دلم میگیرد از فکر ترک کودکم.

مگر زن برادرم خودش مادر نیست که می گوید خودت روسرمون جا داری اما بی بچه.

من که خودم خرج خودم را می دهم من که قرار نیست جدا شوم. من که می خواهم کوتاه قهر کنم و زود برگردم پس چرا برادرم بهانه گیری می کند. اگر مادر بود. اگر پدر داشتم. کی حسرتهای من تمام میشدن؟



اینجا کجاست که من ایستاده ام؟ این زندگی همان زندگیست که من ساخته ام؟ که اگر این است بد بنایی ساخته ام. ای کاش وقتی دلم می گرفت از مردم به جای بی محلی هایم کمی صبوری به خرج می دادم. ولی آخر حق نداشتم؟ میان همه ی بی توجهی هایش بی توجه شوم.

هنوز هم آن شب بارانی رعد و برق ذهنم میشود. روزی که قرار بود ارینم به دنیا بیاید و من مادرانه لباسهای فرزندِ هنوز به دنیا نیامده ام را در ساکی می گذاشتم. و در انتظار آمدن داوود لحظه ها می شمردم. و چه بد لحظه ای بود لحظه ای که صدای داوود از پشت تلفن کور کرد تمام آن ذوق مادرانه را.

حال مادری خوب نیست امشب و پیشش میمونم.

مادری مهم تر از من بود همیشه حال او ارجحیت داشت به من. اما وقتی پای فرزندم.. فرزندمان در میان است دوست داشتم اولویتی به من و فرزندم داده شود. اما باز هم مادر شوهرم بود که دوست داشت همیشه مرا بی ارزش جلوه دهد. که ثابت کند حرف حرف اوست، من آن روز را خانه ماندم و فردای همان روز از شدت درد با اژانسی به بیمارستان رفتم.

مادر شدم اما پدر فرزندم درست بعد از به دنیا آمدن ارین رسید و من چقدر خوش شانس بودم که دکتر دلش سوخته بود و بی رضایتنامه عملم کرد.

این همه درد را قرار بود کجای دلم بگذارم. ارین تازه از خواب بیدار شده را که آرام میکنم.



دلم عجیب هوس نوشتن به سرش می زند باز هم سراغ دفترم میروم. دفتری که این روزها پر شده از دلتنگیهایم برای داوود، برای روزهای دانشجویی ام که پر از من و داوود بودن بود. دلم هنوز عاشق است مثل گذشته، هنوز هم با دیدن داوود قلبم دیوانه وار دیوار کوبی میکند. تمام دلخوشی ام شده وفای داوود که اگر روزی بفهمم تو عشق همیشگی من خیانت کردی داغون میشوم. هر چه شد بشود اما به من خیانت نکن. دوستم نداشته باش. عاشقانه هایم را اعتنا نکن اما خیانت نکن.

صدای در می آید می خواهم دفتر را ببندم که جمله ای به ذهنم خطور میکند. غیر ارادی مینویسم.

یادمان باشد اگر خاطرمان تنها شد. طلب عشق ز هر بی سروپایی نکنیم.

با عجله دفتر را سر جایش میگذارم و به استقبال داوود میروم.

-سلام خسته نباشی.

سرد سلام میکند. دلم از سردیش سرد نمی شود.

-لباساتو بده بهم.



کتش را از تنش در میاورم. نزدیکیم.. بیشتر از همه ی این مدت. دلم هوس بوسیدن دارد. برق صورتش هوس به دلم می اندازد. کمی خم شده. گونه هایش چشمک میزند. بوسه ای آرام روی گونه اش میکارم. با تعجب نگاهم میکند. دلم بوسیدن دوباره می خواهد اما حرفش هوس دلم را سرکوب میکند.

-دیگه دیر شده. خیلی دیر شده.

-اما...

-شمیم اونوقتا که من اغوش گرم می خواستم و ب.وسه ی نرم نبودی. اونموقع که من غذای خونگی هوس کرده بودم نبود، حالا دیره واسه این بودن.

از کنارم رد میشود و من فقط فرصت بو ییدن عطر این روزها نا آشنا شده ی تن مردم را میکنم.

کاش بمانی فرصت حرف بزنی. اره نبودم ان زمان اما مگر تو خواستی باشم که نبودم. اصلا "هیچ از خودت پرسیدی من چرا نبودم؟ خدای من.. من نمی خواهم زندگیم از چنگم برود اما انگار داوود پی فرصت برایم نیست. دلم از این دیر شدن میلرزد. اه که اگر... نه حتی فکرش هم محال ذهنم میشود.

تمام تنم میلرزد. فرصتهای سوخت شده را باید ساخت.



-صبر کن.

داوود و نگاه سردش تنم را می لرزاند.

-اون زمان که من شوهر می خواستم که رضایتنامه ی بیمارستان و امضا کنه.اون زمان که در به در تو ثبت احوال با حال خراب پی گرفتن شناسنامه ی بچه ام بودم...

-اون موقع مادرم مریض بود...

-گوش کن اون زمان که توجه می خواستم و محبت.

-تو باعث شدی من بهت بی توجه شم، اون موقع که اولویتت شد درس...

-اولویتت شد درس چون تو خواستی.تو با رفتارای دور از ذهن باعث شدی من واسه فرار از خونه ی سردم به درس و دانشگاه پناه ببرم.درس و دانشگاه جای تو شدن پناهگام.

-تو خونه رو سرد کردی.



-برات متاسفم.

-یک کلام به جدایی فکر کن.

مهمان هایمان یا بهتر بگوییم مهمانهای داوود آمدند. دنیا خواهر بزرگ داوود به اتفاق همسرش مجید و فرزندشان سروش اولین مهمانان خانه ی مان بودند. درنای افاده ای به همراه فرشاد نفر دوم بودند و مادر داوود که به زبان داوود مادری صدایش می کنم. و اما نفر آخر دامون بود. این مرد عجیب متنفر از من.

تنفر او سوای خانواده اش بود. تنفرش رنگ تحقیر داشت و من هرگز نگاه سردش را درک نمی کردم.

اصلاً با دیدنش تنم بی دلیل میلرزید. از بد بودنش زیادی شنیده ام و این زیادی شنیدن انگار خیلی ام خوب نیست.

در میان سلام های سردشان به اشپز خانه پناه میبرم. چایی ها را به ترتیب توی استکانها میگذارم و باز به همان جمع نفرین شده پا میگذرام. اصلاً " انگار این ادمها از من طلب دارن. دریغ از یک تشکر خالی موقع برداشتن چایی. از همه بدتر دامون است که تنها با اشاره دست سینی را به معنی نمی خورم پس می زند.



نمی دانم معنی همه دور همی های خانوادگی این است، فقط خانواده ی مرد؟ یا جایی برای خانواده ی کوچک من نیست؟

چقدر این مهمانی ها کسل کننده است. چقدر این تنهایی پذیرایی کردن سخت است، میز شام را تنهایی می چینم. تنهایی جمع میکنم. تنهایی ظرف میشورم. میوه تعارف می کنم. من تنهام همیشه تنها بودم.

تنهای منفور. کسی مرا دوست ندارد. انگار نقش خدمتکار خانه را دارم، منی که هرگز به هیچ یک از اعضای خانواده ام بدی نکردم همیشه بدی دیدم. حتی حالا که با داوود به هیچ رسیده ام باز هم سعی میکنم با تک تک این خانواده مهربانانه برخورد کنم.

توی جمع نشسته ام اما کسی تحویل نمی گیرد حتی سروش هفت ساله ام به من محل نمی دهد، مادر شوهرم نگاهم نمی کند وقتی نگاه می کند خصمانه است. خواهر شوهرها که هر بار نگاهشان به میفتد ابرویی بالا می اندازند و با سر برگرداندن اوج تنفر خود را نشان می دهند.

خدایا کی مرا از این دردها خلاص میکنی. منم شده ام صادق هدایت و نوشته هایش. به پوچی رسیده ام و عجیب دوست دارم الان به اتاقم می رفتم و تمام داستانهای منتهی به مرگ صادق هدایت را می خواندم.

در زندگی زخم هایی هست که مثل خوره روح آدم را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد.



این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد چون عموماً عادت دارند این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمرند

و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند

آنها را لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند .

سکوت من میان این دیوارها حبس شده، نگاهم خشکیده. تنم انگار جان ندارد، حس و حال رفتن به دانشگاه را ندارم، این زندگی غریبانه مال من نیست. سردم از سردی مردم و گرمم از عشقی که به مرد دارم. از این عشق این روزها یک طرفه شده. حتی این یک طرفه بودن را هم دوست دارم. انگار فقط میخواهم باشد مهم نیست چطور فقط بودنش را میخواهم. اه که چه دیر فهمیدم. امروز نرفتنم زندگی سرد شده ام را گرم نمیکند وقتی مردم میگویند دیر است. اربین هنوز خواب است. خانه خلوت است و از سکوتش استفاده میکنم، داد میزنم و پر از فریاد شده جسمم. خدایا منو از بودن با داوود و بچه ام محروم نکن.

بی رمق به سمت تلفن میروم. صدای زنگش سوهان روح شده با بی حالی تلفن را بر میدارم. صدای مینا را می شنوم

-سلام خوبی.





-خوبم مینا.

-اما صدات گرفته.

-نه چیزی نیست.

مکث میکند، تردیدش را برای حرف زدن می فهمم.

-هنوزم میخوای بیای قهر.

-نه حل شد.

-به خدا به خاطر خودت میگم تو که فامیل و میشناسی بیای قهر کلی حرف و حدیث پشتت میفته. تازه تو یه بچه داری.

پوزخندی میزنم، این همان بچه ایست که چند روزه پیش ورودش را منع کرده بودی.

-میدونم ازم رنجیدی. من هر چی میگم واسه خودت میگم همین حالام بخوای بیای جات رو سر ماست. اما بچه ات مسئولیت داره. خال بیفته قدش باید دادگاه و پاسگاه گز کنی.



به حرفای مینا در ظاهر گوش میدم اما ذهنم دنبال معنی جمله ی داوود است. دیر شده. دنبال راهیم برای از بین بردن این دیر شده.

باقی صحبت‌های مینا را درست و حسابی متوجه نمیشوم تلفن را قطع کرده ام. باید چه کار کنم؟

چه برهوت بدی دارد این تنهایی. هر بار که بی توجهی داوود به خانواده ام را می دیدم و توجه بیش از حدش به خانواده ی خود. از مقایسه ها دلم تیره میشد. داوود به جبران خطای ازدواجش با من همه جوره دل به دل مادرش میداد. هر کاری برای رضایتش میکرد و من اوایل تنها خورده می‌گرفتم. رفته رفته بی اعتناشدم به تمام رفتارهای داوود و خود داوود. غرق شدم در درس و دانشگاه انقدر خواندم که فوق لیسانس گرفتم و در دانشگاه غیرانتفاعی به کار تدریس مشغول شدم. ترم آخر فوق لیسانس بودم و باردار. هوای تیرماه گرم بود و امتحانات سنگین، و من میان همه ی مشکلات فوق لیسانسم را گرفتم.

صدای در که میشنوم تنم بی دلیل میلرزد. از جا بلند میشوم. با دیدن داوود نفسم ریتمش را گم میکند. صدا در گلویم حبس شده و قصد رهایی ندارد. نگاهم چقدر حرف دارد که داوود برای اولین بار در سلام کردن پیشی میگیرد و باز هم این صدای من از این حبس شدن راضی، سکوت میکنم.

-می خوام باهات حرف بزنم.



ته دلم و حالم امید می نشیند.

مدتهاست دارم به رابطمون فکر میکنم. خیلی وقته رابطمون و تمام شده میدونم. اما وجود ارین باعث شده ه بود به خودم دلخوشی بدم میشه به این زندگی سرد ادامه داد.

کوتاه سکوت میکند.

-اما واقعیت اینه حتی این محیط سردم واسه ارین قشنگ نیست. خیلی فکر کردم. بهتره از هم جدا شیم.

مغزم میان کلمات قفل شده. اعضای بدنم لرز دارد. تعادلم از دست رفته. نمی خواهم شاهد زمین خوردنم باشم، به ستون وسط پذیرایی تکیه میزنم.

-اومدم مدار کمو بردارم و برم دادگاه. میگم که توافقی قراره از هم جدا شیم.

تازه یادش میفتد که به من نگاه کند.

-تو حالت خوبه؟ باور کن این واسه هر دو مون بهتره. شاید الان سخت باشه اما بعد واست عادت میشه.



عادت...

-اما عشق عادت نمیشه.

-شمییم به نگاه کن عشقی وجود نداره، خیلی وقتی عشق ما شده عادت تحمل کردن.

-میتونیم هنوزم مثل گذشته عاشق باشیم.

-هرچی به گذشته نگاه میکنم اونم قشنگی نداشت، فکر کنم به دو سه ماهی بیشتر

خوش نبودیم.

-اره، حق با توئه. ولی بهتر نیست به جای پاک کردن صورت مسئله. سعی کنیم مسئله رو

حل کنیم.

-اره عقیده ی خوبیه. حل مسئله! میشه بگی دقیقا " مسئله چیه؟

دنبال جواب سوالش کمی مکث میکنم.



-مسئله زندگی‌مونه.

-این زندگی خیلی وقته زندگی نیست.

-میدونم من یه اشتباهاتی کردم و توام یه سری اشتباه. اما خب میشه بهم فرصت بدیم.

-مثل همون فرصتی که قرار شد چند وقته پیش به هم بدیم.

-اما من همه ی تلاش خودم و کردم.

-میشه بگی چه تلاشی؟ بازم اولویتت کاربود و درس و خونه داری تعطیل.

-اخه من امتحان دکترا داشتم این همه تلاش کرده بودم نمیشد که همین جوری ازش

بگذرم.

اره نمیشد از درست بگذری اما میشد از زندگیت بگذری.

پوزخندی زد تلخ و سرد...



-بهبتره دیگه اینبار هر دو مون از زندگی بگذریم.

-تو داری اشتباه میکنی. من نمیتونم از زندگی بگذرم.

-اما من قول میدم جبران کنم.

-راستش دیگه برام مهم نیست. می خوام خوخواه باشم و بیشتر به خودم اهمیت بدم.

-تو همیشه خودخواه بودی. اون زمان که یادت رفت من یه زنم و دنبال عشق و دوست داشتن، تو فقط فرزند شدی و دنبال به دست آوردن دل مادرت.

-تو اعتراضی کردی؟

-نه ولی با کار بیرون از خونه سعی داشتم بهش فکر نکنم.

-دنیال مقصر نمی گردم. الان دیگه واسه هر کاری دیره..من میرم دادگاه.



- صبر کن.

- شب در موردش حرف میزنیم.

خدایا تکلیفم چیست؟ باز اگر به برادرم بگویم تنها نصیحت است که میشنوم و پیشنهاد آخرش میشود دل کندن از پسرم.. شاید می داند این کار را هرگز نخواهم کرد که این پیشنهاد را می دهد. شاید برای داشتن پسرم مجبورم تنه‌ازندگی کنم. بی خانواده... سخت است اما چاره چیست. خدایا؟ مثل دیوانه ها دور تا دور خانه را گز میکنم. دنبال حل مسئله... نمیدانم وقتی داوود میگوید مسئله حل شدنی نیست. یعنی نیست! وای دلم برای داوود چقدر تنگ میشود. دل کندن از این زندگی برای من دشوار است.

باید از کسی کمک بگیرم. من راهنما می خواهم نه کسی که بگوید با لباس سفید رفتی با لباس سفید برگرد. کسی که بگوید چه کنم که مردم از موضع خود عقب نشینی کند؟ که داوود کوتاه بیاید. که دوباره زندگی کنم. ضعف دارم اما چه کنم عاشقم. عشق به همسر و فرزند

الان نیاز دارم به یک دوست و من خیلی وقت است که دور شده ام از دوستانم، درست مثل دور شدنم از داوود. اما یاد مهربانی پروین باعث میشود به خودم جرات زنگ زدن بدهم.

شماره اش را که میگیرم دیر جواب می دهد، اما جواب می دهد.



سلام که میکنم. باور نمی کند. چند بار تکرار می کند خودتی و من هر بار تایید میکنم. قرار میگذاریم که همدیگر را ببینیم. یک ساعت دیگر. ممنون لطفش میشوم که حال بدم را درک میکند و به احترام دوستی قدیمییمان دعوت مرا رد نمی کند.

یک ساعت نگذشته که صدای زنگ بلند میشود، پروین است با خوشحالی همدیگر را در اغوش میگیریم. تازه می فهمم که چقدر دلم برایش تنگ شده، به خانه می آید و کمی از سلیقه ام تعریف میکند و من قلبم بیشتر فشرده میشود.

-وقتی زنگ زدی باورم نمیشد، وقتی گفתי کارم داری دو پا داشتم دو تا دیگه قرض کردم او مدم سراغت.

-لطف کردی.

-خب نمی خوام بگی چی شدی؟ این همه اشفتگی!

-حالم اصلا "خوب نیست. گند زدم به زندگیم و دنبال پاک کردنش.

-مگه چی شده؟

-قراره طلاق بگیریم.





شگفت زده نگاهم میکند. سکوت کرده. انگار به گوش هیایش شک دارد که با تردید

میگوید.

-چی میگی؟ چطور ممکنه؟

-امروز داوود رفته تقاضای طلاق بده.

-اچه چرا؟

-خیلی وقته من و داوود فقط داریم زیر یه سقف زندگی می کنیم، خیلی وقته از هم دور

شدیم. خیلی وقته اون شده خانواده اش و منم شدم درسهام. این بین یه بچه داریم که هر دو مون

فکر کنم تا حالا به حرمت وجود اون از بدی های زندگیمون شکایت نکردیم.

-ولی شما که با عشق ازدواج کردین!

-عشقی که خیلی زود تبش سرد شد و ما هیچ کودوممون پی گرم کردنش نبودیم. البته

سه سال پیش که دیگه حسابی کم آورده بودم. وقتی با مینا زنداداشم مشورت کردم اون پیشنهاد

داد بچه دار شم. می گفت بچه زندگی رو گرم میکنه. اما مینا نمیدونست بچه شاید عمره زندگی رو

کمی طولانی تر کنه اما گرم هیچ وقت...میدونی روزی که بچه ام اومد دنیا به جای اینکه همسرم



کنارم باشه کجا بور؟ من دلم از خیلی از دل گرفتنیها گرفته. اما راضی ام به همین زندگی دل گرفته. شاید تو باورم این سبک زندگی کردن ممکن بود.

تا چند وقته پیش که داوود شروع به اعتراض کرد که دیگه منو نمی خواد، اون موقع بود که فهمیدم من هنوزم داوود و دوست دارم

دیگه اشکام بیشتر از این تاب مقاومت نداشتن و با صدای بلند هق هقم پروین بلند شد و دستشو دور گردنم انداخت.

-من باید چی کارکنم؟

-نمیدونم. ازش بخواه بهت فرصت بده.

-خواستم. ممکن نیست.

-شاید پای کسی در میونه.

-امکان نداره، ایمان دارم که ممکن نیست.



-خب..ببین چند وقته پیش یه داستان خوندم زنه قبل از طلاقشون از همسرش خواست تا وقت جدایی هر شب اونو بغل کنه و به رختخواب ببره، و این موضوع باعث شد مرده یاد عشق گذشته اش بیفته.فکر کنم تو ام باید کاری کنی که جرقه ی عشق گذشتون تو ذهن همسرت زده شه و در واقع تو و عشقت و به خاطر بیاره.

-یعنی چی کار کنم؟

-جدا از هم می خوابید؟

-از همون موقع که ارین به دنیا اومد اتاق خواب منو ارین یکی شد.

-ازش بخواه تو این مدت کنار هم باشید.حتی پیشنهاد پارک و تفریح بده.یه کاری کن بیشتر باهم باشید.بیشتر وقت بزاره برات.

-اگه یه ذره غروره موندمم نابود شه چی؟

-ناراحت نشی ولی تو هیچ وقت تو زندگیتون از خواسته های خودت نگذشتی، اینبار از غرورت بگذر تا همسرت اولین گذشتتو ببینه.

تمام روزم بعد از رفتن پروین فقط به این فکر میکردم چطور خواسم و با داوود مطرح کنم.



انگار دلم شروعی تازه می خواهد که همت میکنم، که بشوم انکه زندگی اش را حفظ می کند.

برای شام باقالی پلو با گوشت درست کردم. مدتهاست در این خانه این غذای محبوب داوود پخته نشده. آخرین باری که درست کردم مربوط به همان اولین تولد داوود بود. این غذا را دوست نداشتم و تمام اتفاقات آن شب باعث شد نفرت بیشتر من از این غذا میشود.

به ساعتی نگاهی دوبار میکنم. ده شب شده و خبری از داوود نیست.

صدای در باعث میشود نگاهم به او خیره شود. از چهره ی شاد و نگاه خنداناش لحظه ای به خود میلرزم. دیگر مطمئن نیستم پای کسی در میان است یا نه؟ خیانت جلوی چشمانم رنگ میگیرد. نگاهش که به من میفتد ابرو در هم کشیده اخم می کند. با اخمش اخم میکنم و بی توجه به او به اتاق خودم و ارین می روم. تمام حرفهای پروین را فراموش میکنم.

انگار دیر از برای شروعی دوباره.

تا خود صبح پلک روی هم نمیگذارم. از راست به چپ و از چپ به راست می غلتم. دنبال راه حل. تا وقتی میتوان شروع کرد که پای زن دیگری در میان نباشد اما وقتی بفهمی پای دیگری در میان است شروع تازه معنا ندارد.



به بالشت خیس از اشکم نگاه میکنم و از تختخوابم دل میکنم. ای کاش این اتاق پنجره ای داشت.

بی هدف فقط در اتاق می چرخم و قدمهای سست بر میدارم.

منتظر صبح می مانم. انگار قرار است صبح که میشود دنیا عوض شود. صبح میشود دنیا همان است. تلخ و سرد. هیچ چیز عوض شدنی نیست.

باز دلم هوس صادق هدایت میکند.

عشق مثل یک آواز ، یک نغمه

دلگیر و افسونگر است.

دیدنی بزم حق با توست. عشق دلگیر است دلگیر تر از هر چیزی، انگار این دلگیری های زندگی افسردگی مرا بیشتر میکند. انگار این وابستگی من به نوشته های صادق هدایت دلمردگی ام را بیشتر میکرد.

با این نوشته ها و دل مشغولیهها شب صبح میکنم که باز هم کمک بگیرم از کسی و فقط پروین را به خاطر می اورم.



تلفن به دست می شوم و باز هم از او کمک میگیرم.حالم و جریانات پیش آمده را توضیح

میدهم.

-باز تو زد به سرت.

-باور کن از دلشوره نفس کم اوردم.

-فعلا" که سر و مرو گنده نفس میکشی و فکرم نمیکنی مردم خوابن.

نگاهی به ساعت میکنم،نه صبح است پس خیلی دیر نیست.

-الان که نه صبح.

-اره، ولی جمعه اس،

تازه به خاطر میاورم جمعه است.اما داوود که جمعه ها خانه بود، این جمله را به پروین می

گویم.



-لابد کاری داشته. شاید رفته خونه ی مادرش، مگه خودت نمیگی هیچ وقت بهت نمیگه کجا میره.

-اما دلم میگه یه خبریه.

-بیخودی نگرانی. فردا طی یه تعقیب و گریز خودم همه چی رو مشخص میکنم.

-وای نه.

-چی نه؟

-نمی خواد تعقیبش کنی. بزار هنوزم امید داشته باشم.

-خدا خودش شفات بده، سر صبحی تو یه روز تعطیل زنگ زدی که چی؟

-نمیدونم. به خدا نمیدونم.

-ولی من میدونم. مرگ یه بار شیونم یه بار. فردا میریم و با هم می بینیم.



با همه ی دلشوره هام قبول میکنم. و چه ترسی دارم از فردا.

صبح که میشود و نگاهم یه میز شام چیده شده که میفتدغم عالم مهمان دلم میشود. انقدر به هم ریخته بودم که حتی فرصت نکردم غذاها را توی یخچال قرار دهم. گرمای خانه باعث فساد غذا شده. به بهانه ی جمع کردن اشیای خانه بیشتر روزم به تمیز کردن خانه میگذرد.

باز هم ساعت از ده گذشته و خبری از داوود نیست. لابد مثل دیشب دیر میاید. دل به دریا میزنم تکه تکه غرورم را یکی پس از دیگری زیر پا میگذارم شماره اش را میگیرم. اولین بوق ازاد و بعد رد تماس. تماس تکراری من و رد تماس تکراری داوود. کلافه و عصبی به ارین زل میزنم. تکلیف تو را روشن میکنم. قلبم فشرده میشود. من نیز تصمیمم را گرفتم حق با داوود است دوست داشتنه یک طرفه بازی باخته است.

ساعت دوازده شب شده تازه صدای در را می شنوم. بلافاصله به پذیرایی میروم.

-این چه وقته اومدنه؟

-یادم نمیاد قبلاً "دیر اومدنم مهم بوده باشه.

-هیچ وقتم انقدر دیر نمیومدی.





-یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم.

-چه کاری؟

-به هر حال منم ادمم و برای آینده ام یه تصمیماتی گرفتم.

پوزخندی روی لبش جا خوش میکند و بی توجه به حال زار من به اتاق پناه میبرد. قلبم به درد میاید، احمق نیستم که معنی حرفش را نفهمم نابود شدم. نابودم کرد.. باور نمیکنم. اذیتم میکند. خیانت در مرام داوود نبوده و نیست. همانجا روی همان سرامیکهای سرد روی زانو می نشینم.

ضعیف شده ام اما یاد فرزندم به من قدرت بلند شدن می دهد. چقدر این دو شب شاد شده. زیر لب آوازی را زمزمه می کند.

-باشه جدانشیم. اما شرط دارم.

-چه شرطی؟



-ارین جای مهریه ام.

پوزخندش ازارم می دهد.

-مگه دیوونه ام.من کاری میکنم حتی رنگ ارینم نبینی.

-نمیتونی؟ قانون این اجازه رو بهت نمیده.اون تا هفت سالگی میتونه با من باشه.

-اره ولی اگه خودت حضانت ارین و بهم ندی ازت جدا نمیشم، و یه نقشه های دیگه دارم.

-چی؟

-اخرش و بهت میگم ارین مال منه، سعی کن بهش فکر نکنی.

میتروسم از این حرفها.میدانم قدرتش را دارد.کارمند دادگستری ست و زیر پا گذاشتن قوانین را خوب بلد است.

باید دلش را به دست بیاورم باز هم فکر شروعی دوباره به سرم می زند.زودتر از همیشه بیدار میشوم تا همچون یک زن صبحانه ی همسرش را آماده کنم.فکر کنم اشپزخانه با این



صبحانه ی بعد از سالها درست شده متعجب شوم. همیشه داوود سر کار صبحانه می خورد و من هم به خوردن تکه نانی بسنده میکردم. به راستی که منو داوود در حق هم جفاها داشتیم.

صدای در را که میشنوم انگار کسی به دلم جنگ زده. داوود مثل همیشه بدون صبحانه میرود. هوای رابطه سرد است و انگار گرم کردنش بیهوده ترین کار دنیاس، امروز تکرار گذشته شده و من بعد از گذاشتن ارین به مهد به سمت دانشگاه حرکت میکنم.

چقدر دوست داشتم تا به حال ماشینی می خریدم و راحت رفت و آمد میکردم. اما همیشه درآمد من صرف خرید لوازم خانه میشد، ظاهر شیک درست کردن خرج داشت و داوود به شدت از خرج این چنینی بیزار بود.

توی کلاس هستم و نیستم. میان دانشجویهای بی خیالی که انگار به هر چیزی توجه دارند جز درس و این توجه نداشتن آنها بیشتر کلافه ام می کند. تازه می فهمم من خیلی ام به این شغل علاقه ندارم. شایدم دارم و به خاطر مسبب دانستن نابودی زندگی ام حسم عوض شده.

-استاد کشتیاتون غرق شده.

به شریفی نگاه میکنم. یکی از پسران پرروی کلاس که به خاطر موقعیتش هیچ یک از اساتید جرات نمیکردن با او برخورد تندی کنند و همین گستاخ ترش میکرد.

-نگران نباشید استاد یا خودش میاد یا نامه اش.



-ناسلامتی اینجا کلاس، شماهام مثلا" دانشجو.

-وای راست میگوید استاد ما فکر کردیم حموم زنونه اس.

-اقای شریفی بیرون.

با این حرفم کلاس از خنده منفجر شده سکوت اختیار میکند و نگاههای بهت زده به  
چشمانم دوخته میشود.

-استاد یادت باشه داری با کی حرف میزنی.

-یادمه بفرما بیرون.

انقدر محکم و با ابهت گفتم که شریفی در میان بهت و ناباوری همکلاسی هایش از کلاس  
خارج شد.

اما قبل از ان نگاهی به سر تا پای هیکلم می اندازد و جمله ای میگوید که دلم را به آتش  
می کشد.



-حیف این اندام خوشگل واسه این ادم بد اخلاق.

از شدت عصبانیت گر میگیرم. بهای زیادی دادن به یک دانشجو باعث میشود انقدر گستاخی کند. خدارو شکر آرام حرف می زند و کسی حرفش را نشنیده. من از همه چیز خود متنفرم و این پسرک نیم وجبی... سعی کردم باقیه کلاس را بی توجه به هر اتفاق افتاده ای به پایان برسانم و با پایان کلاس بلافاصله به خانه میروم. حالم اصلاً "خوب نیست".

به پروین زنگ میزنم و قرار به قول خودش تعقیب و گریز را به پس فردا که بیکارم موکول میکنم.

هوای دلم امروز هوای خیانت است. ببین آسمان هم مرا فهمیده که به حالم باران گریه می کند.

داوود امروز تیپ زده. خیلی وقت است که دیگر خبری از ته ریش گذشته در چهره اش نمی بینم. حتی مارک ادکلنش را تغییر داده. این بو را کامل به خاطر دارم. سال اول دانشگاه همیشه از این بو استفاده میکرد. اما بعد از نامزدیمان ادکلنش تغییر کرد و من هیچ وقت دلیلش را اهمیت نمیدادم.

امروز چه روزی ست که او هوای عطر قدیمی به سرش زده؟ درست است که از فکر خیانت تنم میلرزد اما احمق نیستم که معنی این تغییرات را درک نکنم.



داوود که بیرون میرود. پروین و ماشین آماده ی حرکتش را می بینم و بلافاصله سوار میشوم. تا حدود ساعت ۱۱ از محل کارش بیرون نمی زند. ارین با خوراکیه هایش مشغول است و این کار ما را راحت تر میکند.

ساعت ۱۱ بلاخره از اداره بیرون می آید. سری به بانک می زند و به خانه ی مادرش میرود. تا همان ده شب انجاس. انگار دلم آرام شده. پس فقط قصد لجبازی دارد.

هوای دلم هوای شادیست. خیال دلم ارمیده. دنبال این امنیت خیالی دست و پا میزد. افکارها گاهی بچه گانه میشود و این به سن و تعداد پیراهن های پاره کرده ربطی ندارد. به خانه که میرسم عمیق نفس میکشم. رایحه ها خوشبو شده ان. شروع دوباره ی قصه ام امکان پذیر است.

ناقوس زندگی نواخته میشود.

صدای زنگ گوشی ام افکار به هم ریخته ام را لحظه ای دور میکند. صدای خانم حمید مربی والیبالم را می شناسم.

-سلام خوبی شمیم جان.

-سلام. شما خوبید؟ ممنون.



-شمیم جان چند وقتی به باشگاه نمیای. اتفاقی افتاده؟

-نه. سعی میکنم به زودی بیام.

-کار خوبی میکنی، اخه داریم تمرین میکنیم به زودی قراره مسابقات منطقه ای برگزار

شه.

-فکر کنم دیگه واسه مسابقات پیر باشم.

-اگه تو پیری که دیگه من خدایبامرزم.

نگید این حرفو.

-عزیزم می خوام به عنوان دستیار ازت استفاده کنم. البته اگه وقتشو داری.

-راستش یه مشکلی برام پیش اومده. اگه حل شد میتونم ولی قول نمیدم.



- پس زود خبرم کن.

- حتما!"

بعد از خداحافظی به این فکر کردم که عجیب است کلاس های والیبالم را در این دو هفته کامل فراموش کرده ام. کلاس هایی که عاشقانه هر جلسه ی ان را پیگیری میکردم و با لدت در تمریناتش شرکت میکردم. همه چیز خراب شده و دستان من قادر به ساختن هست؟

داوود می اید. سلام سردی بینمان رد و بدل میشود. و عزم حمام میکند.

صدای زنگ پیام گوشی اش باعث میشود یاد جمله ی پروین بیفتم.

پیاماشو چک کن

بی اراده دست لرزانم گوشی روی میز را برمیدارد. ریتم ضربان قلبم اختیاری نیست، پیام را باز میکنم. نام ندارد در واقع به نام کسی ذخیره نشده. و این قلبم را دیوانه تر می کند. پایان بازیست. صدای ناقوس مرگ اینبار پیشی می گیرد از زندگی.

داوود من عذاب وجدان دارم. شبا راحت نمی خوابم. احساس میکنم داریم به زنت خیانت میکنیم. دوست ندارم عامل جدایی شما باشم. بزار همه چی همین جا تموم شه.





خیانت دوباره جلوی چشمانم قهقهه سرایی میکند. این شماره... اشک پرده زده ی جلوی چشمانم را پس میزنم و شماره را در گوشی ام ذخیره میکنم و پیام آمده را حذف.

یعنی فردا می رسد؟

چرا دلم انقدر مرگ دوست دارد، من مرگ می خواهم مرگ قشنگ است.

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزهاست. گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند.

ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه نباید بشود شد... حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا نه. شراب آنرا قطره قطره در گلوی خشک سایه ام مثل آب تربت بچکانم .....

توی اتاقم نشسته ام باز هم دلم پنجره ی رو به بیرون می خواهد. چشمانم میسوزد. رد اشک خشک شده روی صورتم نشسته. من اینجا در برهوت تنهایی حتی نای اشک ریختن دوباره ندارم. ذهنم درگیر فرستنده ی پیامک است. خسته ام روی تخت کنار آرین دراز میکشم. این چند شب نخوابیدن. بهانه ی خوای چشمانم میشود و به مهمانی خواب میروم.



از خواب که بیدار میشوم تنم عرق کرده و نفس هایم تندتر از همیشه میزند. خوابم را به خاطر نمی اورم و فقط تنها چهره ی دامون را در خواب به خاطر دارم. دامون که از من متنفر است. انگار توی این خواب ناجی ام بود. دقیق به خاطر ندارم اما میدانم حس بدی از دامون در این خواب نبود.

داوود را دیدم که بی خیال در حال بیرون رفتن است. به پروین زنگ زده بودم و به زودی می امد.

این آخرین تعقیب بود. هر چه شد بزار بشود بالاتر هز سیاهی رنگی هست؟

حس دستانم رفته. به سختی ارین را در اغوش میگیرم. هر لحظه احتمال سقوط هر دویمان وجود دارد. یعنی حال جهنم از حال الان من بدتر است؟

-تو چته رنگ به رو نداری؟

-برو دنبالش هیچی نگو.

سری از تاسف تکان میدهد. که برایم مهم نیست. او که درد مرا نمی فهمد.

زیر چشمی نگاهش میکنم. نایلونی را به سمتم میگیرد.



-این چیه؟

-با این قیافه ی تابلو که نمی خوایم عملیات کنیم.

-نکنه باورت شده داریم میریم عملیات پلیسی.

در حین رانندگی ماسکی را روی دهانش قرار میدهد و عینک روی چشم و کلای روی سرش میگذارد.

-پس چی. چهارتا فیلم میدیدی این حرف و نمیزدی.

-حالت خرابه.

-بابا بزن این وسایل و نمی خوای بشناسمون که؟

-تو دیوونه ای.



-اره به خدا، دیوونم که روز تعطیلی میفتم پی توهمات جنابعالی.

-مجبورت نکردم.

-دیوونه چه بهشم بر میخوره. من عاشق فیلم پلیسی ام. الانم حس پلیس مخفیا رو دارم تو

رو خدا فازم و به هم نریز.

-این ادبیات و از کجا گیر آوردی.

-دیگه دیگه، من وقتی میرم تو یه نقش جدی جدی میرم.

تا وقتی که ماشین داوود متوقف میشود سر به سرم میگذارد، به خیال خودش دارد هوای

دل را عوض میکند ولی نمیداند هوای دل من خیلی وقت است به پوچی رسیده و قابل تغییر

نیست.

جلوی یک کافی شاپ نگه می دارد و با خوشحالی پیاده میشود، هر چه او شاد تر میشود

من غمگین تر میشوم. با بی خیالی وارد کافی شاپ میشود.

-می خوای چی کار کنی؟



-میرم داخل.

-تو حالت خوب نیست.

-میرم ببینم اون کیه؟ همین، قول میدم کاری نکنم.

-میتروسم.

-تو فقط ارین و بگیر.

از ماشین پیاده میشوم. دل اشوبه دارم و قدمهای سست و سنگین شده ام را یکی پس از دیگری و به اهستگی بر میدارم. در کافی شاپ را به آرامی باز میکنم. عینکم را بر میدارم. بر خلاف حرفم می خواهم داوود مرا ببیند اما نگاهم قفل میشود روی دستهای گره خورده ی داوود و یک زن.

هوا چقدر گرم است. سر تا پای تنم عرق کرده، این زن را میشناسم. و اینجا خوده جهنم است. همان قسمت که میگویند آتشش از همه جا سوزان تر است. لرزش پاهایم را دوست ندارم، دیگر نمی خواهم داوود مرا ببیند. اصلاً "نمیدانم چه درست است و چه غلط.



من هیچی نمیدانم و این تن ندانسته قدم به بیرون برمیدارد. اگر بگویم اراده هم ندارم دروغ نگفته ام.

"به پروین میگویم ارین را با خود ببرد من کاری دارم و زود می آیم"

هر چقدر سعی میکند مانع رفتنم شود اهمیتی نمی دهم. شاید دیوانه شدم.

فکر خواب دیشب در سرم رژه میرود، میان همه ی منفور شده های قلبم انگار به دامون اعتماد دارم. که بی فکر راه فروشگاهش را در پیش میگیرم.

به در فروشگاه که می رسم نگاهی به نوشته های پشت شیشه میکنم، انواع قطعات اتومبیل و نصب دزدگیر. چقدر میان ان مغازه ی چند سال پیش و این فروشگاه پر از وسایل فرق است. دامون با همه ی مشکلات اخلاقی اش پسر با جربزه ایست از داوود کوچکتر است و بعد از گرفتن دیپلم کار آزاد کرده و الان دم و دستگاهی دارد. هیچ وقت درس نخوانده. شنیده ام که خانه ی مجردی هم دارد. در گذشته هرگز حس خوبی نسبت به او نداشته ام و اینکه الان اینجا چه میکنم عجیب است؟ من آماده ام سراغ محبوب ترین فرزند خانواده. مادرش در حد پرستش دوستش دارد و خواهرانش حاضرند جان فدایش کنند. قدمهای بی تردیدم را به داخل مغازه برمیدارم.

-سلام.



سرگرم حساب کتاب است که با شنیدن صدایم سرش را از روی ورقه های جلوی دستش  
برمیدارد. نگاهش تعجب دارد. با ابروهای گره خورده میگوید:

-سلام. اتفاقی افتاده؟

حوصله ی بازی با کلمات ندارم، می روم سر اصل مطلب.

-بین داوود و ساغر چه سر و سری هست.

گره ی ابروانش شدید تر میشود.

-یادم نمیاد تو کار دیگران حتی برادرم دخالت کرده باشم.

-دامون خواهش میکنم.

-منظور تو نمی فهمم.

-همین حالا داوود و ساغر و باهم دیدم.



-خب...

-خواهش میکنم درکم کن. چرا انقدر از من متنفری؟

-خواهش میکنم برو.

-مگه من چیکار تون کردم؟ چه بدی در حق تون کردم.

-تو کاری نکردی، لطفا" برو.

-من و داوود قراره از هم جدا شیم. برات مهم نیست.

عمیق نگاهم می کند. نگاهش حرف دارد و من پی معنی حرف نگاهش نیستم.

-واقعا".

سر تکان میدهم.



باز سرد و تلخ میشود و با طعنه میگوید:

-الان من باید چی کار کنم؟

-بگو داوود و ساغر بینشون چیه؟

-داوود و ساغر از خیلی قبل قرار بود با هم ازدواج کنن. اما داوود یکدفعه زد زیر همه چیز و گفت تورو میخواد.

-الان میخوان با هم ازدواج کنن؟

کمی تردید دارد. به معنی اره سری تکان می دهد و نمی داند با این تکان سر، سر مرا به باد داده. بغض میکنم و قبل از جاری شدن سیل اشکهایم از فروشگاهش خارج میشوم. این مکان نفرین شده را دوست ندارم. اینجا جهنم است که بدترین خبر عمرم را می شنوم. از دامون هم بدم می آید. راستی نگاهش لحظه ی آخر که این حرفها را به من میزد چه بود؟ چه طور انقدر راحت گفت؟ به این فکرم پوزخند میزنم. مگر خود من این را نخواستم.

به خانه که میرسم به کنج اتاقم پناه میبرم! بی حتی یک قطره اشک. چرا فکر میکنم به مرز پوچی رسیده ام. عجیب دلم هوس مرگ دارد.



تنها مرگ است که دروغ نمیگوید.

چقدر این جمله به دلم نشست. دروغ نیست که بگویم دارم میان واژه واژه ی نوشته های صادق هدایت در وصف مرگ زندگی میکنم، تعبیرشان میکنم. انجور که دوست دارم. پروین ارین را می آورد. اصرار دارد بداند چه اتفاقی افتاده اما من حرفی نمیزنم و آخر سر راهی میشود.

دیگر دوست ندارم با کسی درد دل کنم. دیگر نصیحت نمی خواهم. دیگر به کسی اعتماد ندارم. فکر کنم بین پوچی و بی اعتمادی رابطه ی مستقیم است.

فقط با سایه ی خودم خوب میتوانم حرف بزنم ، اوست که مرا وادار به حرف زدن می کند ، فقط او میتواند مرا بشناسد ، او حتماً می فهمد ... می خواهم عصاره ، نه ، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه ام چکانیده به او بگویم:

" این زندگی من است ! "

ارین گرسنه است. مدام با واژه های تازه اموخته اش غذا می خواهد. اما من اعتنایی نمیکنم. استین لباسم را میکشد.

- ماما. ام



- برو ارین حوصله تو ندارم.

- ماما.

نگاه پر غمی به چشمانم میاندازد، اصرار بیش از حدش عصبی ام کرده. رفتارم دست خودم نیست. با دستهایی که بی شک مادرانه نیست سیلی محکمی در گوشش میزنم. اولش بغض میکند و بعد گریه. دلم به درد می آید از گریه ی فرزندم. این خود بی تفاوتی نیست؟ اینکه هیچ چیز برایم مهم نیست. می دانم این مرز جنون و است و رفتارم عین دیوانگی. اما دست من نیست این رفتار زشت. این دور از مادر بودن از ارده ی عقلی ام خارج شده.

من پوچم و یک انسان پوچ عشقی به فرزندش ندارد؟! نه ارین برای من فرق دارد. نفس او زندگی من است.

- اینجا چه خبره؟

داوود بلاخره می آید. نگاهم به ساعت روی دیوار که میفند تعجب میکنم. ساعت ۹! زود است برای داوود این ساعت آمدن.

- میگم اینجا چه خبره؟



به سمت ارین میروود و در اغوشش میکشد. پدران و مهربانان. پس پدران به بلد است و فقط از  
همسرانگی دور شده. حس حسادت به دلم چنگ می رند وقتی ارین خودش را در اغوش داوود  
پنهان میکنند.

صدایی بابایی گفتنش روی مغزم رژه میروود دلم می خواهد هر دویشان را همانجا ترک  
کنم. دلم می خواهد به کام مرگ بروم.

-چی شده؟ ارین و زدی؟

-اره زدمش.

-به چه حقی.

-به حق مادر بودن.

-کدوم مادری بچه شو ازار میده.



-جدی...پس دیدی بچه ات کتک خورد.دیدی مادرش برای اولین بار زدش.ولی ندیدی  
چطور به دنیاش آورد.ندیدی چطور به یکسال و نیم تر و خشکش کرد.

-مندی نیست وظیفه ات بوده.

-منت رو سر بچه ام نیست.ولی رو سر پدر بچه ام هست که تک و تنها منو تو بدترین  
روزا و شرایط زندگی جا گذاشته.

-از این به بعد مشکلی نیست.جدا یی فرصت خوبیه.

-اره خیلی ام خوبه.

تعجب نگاهش را می بینم اما سکوت میکند.

-در ضمن از همین لحظه من هیچ مسئولیتی در قبال بچه ات ندارم.شیم پیش تو باشه.

تعجبش کم نشده بیشتر هم میشود.اما فقط می گوید:

-من مشکلی ندارم.



حالم از من بد میشود اما انگار افکارم از کنترل من خارج شده، انگار ذهن پوچم دنبال پوچ کردن ها ثانیه شماری میکند. دست و دلم برای ادامه ی زندگی سست است و میترسم وجود ارین انگیزه شود.

تا صبح پلک نازدم و خودم را کنار پنجره ی خیالی فرض کردم. تا خود صبح من بودم و نوشته هایم و مرور گذشته.

اولین روز دانشگاه و اولین پسری که توجهم را جلب کرد صابر صدر بود، پسر درس خوانی بود، زیادی درس خوان، ساده بود و ساده میپوشید، انقدر ساده که گاهی مورد تمسخر همکلاسیهایمان قرار میگرفت، اما من همیشه حس دلسوزانه ای نسبت به او داشتم، پسر خوبی بود و در واقع همیشه سرش گرم کتابهایش بود و یا لاقل من اینگونه احساس میکردم.

صابر صدر از ان پسرهایی بود که کاری به کار دیگران نداشت و تنها چندباری که به مشکل برخورد بود از من کمک گرفته بود، نسترن یکی از همکلاسی هایم معتقد بود صابر نگاهش به من خاص است و همیشه از این جهت مرا مسخره میکرد، داوود دومین پسر خوبی بود که شد همکلاسی ام مثل بقیه ی پسرها نبود، خوش تیپ و جذاب بود و این جذابیت همه را جذب میکرد اما او از این جذابیت سواستفاده نمیکرد، همیشه از نگاه پسرها روی خودم بیزار بودم. حس تنفر از نگاهها داشتم. اما داوود مثل بقیه نبود. درست مثل صابر، به نظرم صابر به من نگاه نمیکرد چون خودش هم میدانست چقدر تیپش با همه فرق دارد اما داوود... او از ان پسرهایی بود که با یک اشاره دختر جذب میکردند با این وجود هیچ وقت کاری برای جلب توجه من و دیگران نمی کرد. به قولی اسه می امد و اسه می رفت.



سر به زیر بود و بچه زرنگ. همین ها باعث جلب توجه من شد و نفهمیدم چه شد که او نیز از عشق گفت و زندگی ناعاشقانه مان شکل گرفت.

شاید هم صابر صدر مرا نفرین کرده، به خاطر دارم زمانی او را علناً به تمسخر گرفته بودم. در حالیکه عملاً تحسینش میکردم،

هر چه به گذشته فکر میکنم بیشتر از مرگ لذت میبرم. اما دلم مرگ متفاوت می خواهد. مرگ با چاشنی انتقام.

فقط با سایه ی خودم خوب میتوانم حرف بزنم ، اوست که مرا وادار به حرف زدن می کند ، فقط او میتواند مرا بشناسد ، او حتماً می فهمد ... می خواهم عصاره ، نه ، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه ام چکانیده به او بگویم:

" این زندگی من است ! "

مرگ، همه هستی ها را به یک چشم نگریسته و سرنوشت آنها را یکسان میکند نه توانگر می شناسد و نه گدا.



مرگ، مادر مهربانی است که بچه ی خود را پس از یک روز طوفانی در آغوش کشیده، نوازش میکند و می خواباند.

مرگ بهترین پناه دردها و غمها و رنج ها و بیدادگری های زندگانی است.

انسان چهره مرگ را ترسناک کرده و از آن گریزان است.

ما بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب های زندگانی نجات می دهد.

اگر مرگ نبود فریادهای نا امیدی به آسمان بلند می شد، به طبیعت

دیگر جمله جمله..وازه وازه را حفظ شده ام.ایم من دیوانه شده ام و تصمیمات عجیب غریب میگیرم.چقدر دوست داشتم الان مادرم کنارم بود.سر روی شانه اش می گذاشتم و دل بی تاب شده ام را آرام میکرد.

حس میکنم عطر تن مادرم را فراموش کرده ام.اگر بمیرم مادرم را خواهم دید.پدرم او را نیز میبینم.او که قبل از تولد من رفته و چهره اش را به خاطر ندارم او را نیز خواهم دید.از این افکار کودکانه لبخندی به لبهایم می نشیند.

خوش میشود حالم از خیال مرگ.دوستش دارم.





صبح سر حال تر از همیشه به پذیرایی میروم. داوود صبحانه ی ارین را میدهد.

-سلام خسته نباشی.

انقدر با انرژی حرف میزنم که داوود متعجب میشود.

-ماما. ام ایخولی (مامان غذا میخوری؟)

به نزدیکی ارین میروم و در اغوشش میکشم. چه پیوندیست میان قلب کودک و مادر که  
کودکی به راحتی همه ی دیروز را فراموش میکند و به اغوش مادرش پناه میبرد.

-داوود

-بله.

-میخوام دوستانه از هم جدا شیم.



لبخند روی لبهای داوود از چشمانم دور نمی ماند.

-اما قبلش دوست دارم بریم خونه ی مادرت.می خوام از همه شون حلالیت بگیرم.

تعجب میکند اما میگوید:

-لزومی نداره.

-ولی من لازم میبینم.

-اما...

-از چیزی میترسی؟

-نه ولی...

دلَم میخواد حالا که میرم کسی ازم متنفر نباشه.



انقدر معصومانه و مظلومانه حرف میزنم که داوود باورم میکند، بعد از سالها باورم میکند.

-باشه هر وقت خواستی میریم.

لبخندی میزنم. فقط منم که میدانم این لبخند مرگ است.

-شمیم من اقا " متاسفم.

-فکر کنم به قول خودت دیر شده.

-باور کن من به صلاح هر دو مون فکر میکنم.

پوزخندی روی لبم جا خشک میکند، به صلاح من یا صلاح تو و ساغر. کاش قدرت گفتنش را داشتم. اما..

-من و تو هردو تحصیل کرده ایم دوست دارم منطقی برخورد کنی.

دیگر حرفهایم را نمیشنوم. ارین را در اغوش میکشم تا این مرد با منطق هایش دست و پنجه نرم کند.



من عاشقانه دوستش داشتم و

او عاقلانه طردم کرد...

منطق او حتی از حماقت من احمقانه تر بود

( شاملو )

حاضر میشوم برای شرکت در یک مهمانی خانوادگی. پوز خند دارد این خانواده ی  
ناخانواده..

-شمیم همیشه یه خواهشی بکنم.

بی تفاوت به داوود خیره میشوم.

-به خونواده ام احترام بذار.



- تا حالا چه بی احترامی از من دیدی؟

- منظورم این نبود. میگویم به وقت نخوای تلافی من و سر خانواده ام در بیاری.

- یعنی منو اینجوری شناختی؟ من بی حرمتی بلد نیستم. خیلیا توی این زندگی

با اشاره ی چشم و ابرویم به او ادامه میدهم.

- یادم دادن و لی خب من یاد نگرفتم.

- طعنه میزنی؟

- چی فکر میکنی؟

- اگه این زندگی قابل ادامه دادن بود مطمئن باش ادامه میدادم.

با زهم با کج کردن لبهایم پوزخند میزنم..چه جوابی دارم به این مردی که نمیداند، دستان  
گره خورده ی او و ساغر جنون ذهنم شده.



-من تو تمام زندگیم بد نبودم و اگه کم گذاشتم دلیلش فقط خودت بودی. اگه اون منطقت که ازش دم میزنی واقعا "منطقی باشه. با کمی فکر کردن به رفتارای گذشته پی میبره دلیل همه ی این به اینجا رسیدن چی بوده.

اجازه دفاع نمیدهم و با در اغوش کشیدن ارین از خانه بیرون میزنم. باز هم می اندیشم و غبطه میخورم از این زندگی ای که ساخته ام، این داوود چرا زود تغییر کرد، مگر این همان مرد عاشق پیشه ی روزهای دانشگاه نبود، باد اولین قراره عاشقانه مان در دانشگاه ذهنم را به بازی گرفته

! من دلبسته ی داوود شده بودم و کسی متوجه ی این دلبستگی نبود، یکی از اولین قرارهایمان با داوود نزدیک بوفه ی دانشگاه بود و من برای این دیدار زیادی مشتاق بودم چرا که قبل از ساعت مقرر و زودتر از داوود به محل قرار رسیده بودم، داخل بوفه چشمم به صابر بود که در حال کپی از دفتری بود، بی اختیار و در حالیکه همچنان به او زل زده بودم خنده ام گرفت، صابر همزمان متوجه ام شد. خنده ام را خوردم و با تکان سر سلامش کردم اما صابر انگار با دیدنم مطلبی به خاطر آورد که از با شادمانی پا تند کرد و به سمتم قدم برداشت.

-سلام خانم صادقی، میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم.

لبخندی زدم، بی شک قرار بود باز هم سوالی درسی بپرسد.



-خواهش میکنم بفرمایید.

-راستش چطور بگم...

عرق روی صورتش مشهود بود، دستمالی از جیب خارج کرد و عرق صورتش را خشک کرد، این عادتش را همه می دانستند، موقع سوال و جواب با اساتید هم بلافاصله صورتش خیس عرق میشد، تابستان و زمستان هم نداشت، مهم نبود هوا گرم است یا سرد.

-راحت باشید آقای صدر .

-من میخواستم به شما... یعنی از شما...

منتظر ادامه ی صحبتهایش به لبهایش چشم دوخته بودم.

-شمیم کجایی؟ کلی دنبالت گشتم.

صدای داوود از چندقدمی ام به گوش می رسید با ذوق به سمت داوود برگشتم.

-ا..صابر جان توام اینجایی؟



صابر با دیدن داوود به وضوح اب دهانش را قورت داد و از سر بی میلی دست دادند و خوش و بش کردند.

-همکلاس شمیمی؟

-اره.

-چه جالب پس باید پیام در مورد خانم ایندم از تو تحقیق کنم.

-خانم آینده ات؟

رنگ صورت صدر به وضوح پرید و من درک نکردم علت این رنگ پریدگی را.

-اره به زودی ما باهم ازدواج میکنیم.

نفس آرامی گرفت و با لبخندی اظهار خوشبختی کرد و بلافاصله با خداحافظی کوتاهی از ما دور شد. با رفتنش تازه به خاطر اوردم قرار بود چیزی به من





بگوید، فکر کردم لابد مهم نبوده.

-صابر پسر خوبیه.

-اره تو کلاسم ساکته، ولی تو از کجا میشناسیش.

-چندسال بچه محلمون بوده، البته بیشتر با دامون رفیقه، همیشه اون به دامون درس یاد میداد اخی دو سالی از دامون بزرگتره و کمک خوبی برای دامون محسوب میشد، اصلاً از وقتی صابر از محلمون رفت دامونم نسبت به درس خوندن بی میل شد.

اهانی گفتم و اتفاقات ان اولین دیدار من و داوود با تعریفی از اعضای خانواده اش به پایان رسید، حال که فکر میکنم عاشقانه ای در ان اولین ملاقات هم نمیبینم.

در جمع خانوادگی خانواده ی همسر هستم. من از این خانه متنفرم. اما همیشه سعی کرده بودم به رسم ادب در مهمانی هایشان شرکت کنم. خانواده ی داوود معتقد به ازدواج سنتی اند و از دید انها این سبک ازدواج ننگ بود و گناه گیره.



اصلاً "درکشان برایم سخت بود، خب کار من اشتباه، ایا پسرتان اشتباه نکرده که با من دوست شده؟ چه فرقی بین روابط ماست؟ اگر من خطا کردم و کارم اشتباه است داوود نیز خطا کرده و کارش اشتباه است.

مادری امروز خوشحال است و به اصطلاح با دمش گردو میشکند. شادی او را که می بینم بیشتر مصمم میشوم. درنا و دنیا نیز برق شادی دارد چشمهایشان. می دانم همه چیز را میدانند ساغر دختر دایی انهاست. زنی که چند سال بعد از ازدواج به دلیل نازایی از همسرش جدا شده بود. شاید مادر خوبی میشد برای ارین؟

عجیب است که تردید ندارم. یعنی همه اینچنین از مرگ استقبال میکنند.

-حالت خوبه؟

متعجب به دامون نگاه میکنم.

-رنگ و روت پریده.

سکوت میکنم.

-آگه از داوود جدا شدی میتونی رو من حساب کنی.



کلامش یک جور است. پراز هوس و من این کلام را دوست ندارم.

- خجالت بکش من زن برادر توام.

- اگه طلاق بگیری دیگه زن برادرم نیستی.

- تو چی فکر کردی؟

- می خوام باهات باشم.

- خجالت بکش من حتی از تو بزرگترم.

- من تو رو واسه چند شب با هم بودن می خوام.

وجودم آتش میگیرد. یعنی قرار است تمام نگاههای جامعه به من اینچنین

باشد. مصمم. تردید ندارم.



-خیلی اشغالی. من هنوز زن برادرتم.

-منم نگفتم الان که.. هر وقت جدا شدی. خیلی وقت تو فکر می.

اگر بگویم تنم لرزید دروغ نگفتم.

-خیلی وقیحی. پست و اشغال حالم ازت بهم میخوره، من از برادرت که جدا شم دیگه هیچ کدومتون رنگ منو نخواهید دید. به جاش نفرینم همیشه باهاتونه.

بی اعتنا به او از جا بلند شدم. خیلی جالب است این جماعت انگار مرا ادم حساب نمیکنند. میروم پشت پنجره به پایین نگاه میکنم. ارتفاع طبقه ی دوم تا پایین در ذهنم تخمین زده میشود.

خودکشی های فصلی بیشتر از بی اعتقادی، از زوال، و نابودی زندگی مشترک بر می خیزد.

من به زوال زندگی مشترک رسیدم. آیا مرگ حق من نیست؟

- شمیم ارین بیدار شده.



به اتاق سابق داوود قدم میگذارم. یک زمانی این مکان را چون عبادتگاهی پرستش میکردم. اما الان هوای این اتاق برایم سنگین شده. به سمت ارین میروم در آغوشش میکشم.

-ماما.

-جانم.

تنش را می بویم. و صورتش را غرق در بوسه میکنم. من مادرم پر از حس دوست داشتن. من مادرم و پر از احساس مادری.

سخت است که بخواهم در هوایی نفس بکشم که فرزندم نیز در همان هوا نفس بکشد اما حق دیدنش را نداشته باشم. ترجیح میدم در بی خبری کامل باشم تا انتظار برای رسیدن خبری.

بلاخره داوود دل می کند از این خانه ی نفرین شده. به سمت در ورودی حرکت میکنیم. کل اهل خانه برای بدرقه ما و البته خواهرشوهرها به حیاط آمده اند. بهانه میکنم کیفم را جا گذاشته ام و به خانه بر میگردم. خوشحالم که دیگر این ادمها را نمی بینم. خوشحالم که دیگر هرگز قرار نیست پا در این مکان نفرین شده بگذارم. ایا من خوشحالم ، از بدبختی هایم؟

\*\*\*\*\*



خسته و کلافه از روز سپری شده در بیمارستان به خانه قدم گذاشت. هوای خانه برایش سنگین بود! ته دلش از اضطراب مالش می رفت و عذاب وجدان لحظه ای رهایش نمی کرد.

زنش جلوی چشمانش دست به خودکشی زده و او فقط نظاره گر این صحنه ی وحشتناک بود. هنوز فریاد کمک خواهی شمیم در گوشش مانند زنگ ناقوسی ناهماهنگ ضربه میزد و چهره ی مات زده ی اطرافیان در نگاهش رنگ داشت. لحظه ای که شمیم با قهقهه از روی بالکن طبقه ی دوم خانه ی مادرش صدایش زد تا زمانی که خود را از انجا به پایین پرت کرد جلوی چشمانش رژه میرفت.. باید باور میکرد کار شمیم را؟ چقدر مقصر این ماجرا بود. چرا دلش آرام نمیگرفت چرا نگاه غم زده ی شمیم از ذهنش جدا نمیشد؟ این طوفان ناگهانی از کی زیر پوست تن این زن پنهان شده بود تا یکباره وبه این شدت خانه خرابش کند.

این خانه همان خانه ی دیروز بود اما بی شمیم. چرا نفهمیده بود یکباره عوض شدن شمیم ممکن نیست؟ چرا زنش را نشناخته بود؟

دستش را میان موهایش کشید، نگاهش روی وسائل خانه به گردش در آمد. خانه شان فضای قشنگی داشت. آرامش هم داشت؟! پس چرا تا دیروز این قشنگی ها را ندیده بود.

صدای زنگ در رشته ی افکارش را پاره کرد. با دیدن ساغر و ارینی که در اغوش ساغر به خواب رفته بود باز هم حس های بد به دلش چنگ زد.



-سلام.

نای بلند سلام کردن نداشت با صدای آرام و پی رمق سلامش را جواب داد.

-داوود خوبی؟

-نه خوب نیستم.

ساغر که مدتی بود شنونده ی دردهای این مرد بود ، به قصد ابراز همدردی گفت:

-واقعا " تاسف داره کار شمیم.تعجب میکنم چطور این کارو کرد.یعنی چیزی با ارزشتر از

جونت وجود داره؟

-از خودم بدم میاد.

-این حرف و نزن داوود.تو مقصر نیستی.اون ضعیف عمل کرد.فکر کردی شرایط من چطور

بود .روحیه ام اونقدر خراب بود از بچه دار نشدن و خبر خیانت شوهرم.اما باز تحمل کردم.جدا

شدم و سعی کردم یه زندگی دوباره رو شروع کنم،هیچ وقت حتی به خودکشی فکر نکردم..این

تقصیره تو نیست اون ضعیف عمل کرده.



لبخند بی جانی به کلام پر از مهر عشق سالهای گذشته اش زد.

- فکر کنم اون به خاطر از دست دادن ارین خودکشی کرد.

-چی؟

زن جوان تقریبا " فریاد زد و با صدایی که از تردید نشات می‌گرفت گفت:

-ارین و چرا ..از دست بده؟

-راستش من یه کارایی کرده بودم که اون بعد از جدایی دیگه نتونه ارین و ببینه و اونم اینو می دونست.

-تو چیکار کردی؟ واقعا" میخواستی نذاری یه مادر فرزندشو ببینه.

-باور کن اینجوری واسه هممون بهتر بود.





- معلومه چی داری میگی؟ شمیم مادر ارین. تو حق نداشتی مانع ملاقاتشون شی.

- اینجوری بچه دوهوائه میشه، من خواستم ارین بشه بچه ی تو و تو بشی مادرش.

ساغر عصبی از تفکر داوود پوفی کشید.

- من هیچ وقت واسه ارین کم نمیذارم اما شاید هیچ وقت نتونم مثل مادرش شم.

- میشی با قلب مهربانی که از تو سراغ دارم میدونم بهتر از شمیم میشی.

زن و مرد در حال بحث بودند که صدای زنگ تلفن داوود بلند شد.

صدای زنگ تلفن سوهان روح مرد جوان بود. تصمیم داشت رد تماس بزند، اما دیدن نام دامون روی صفحه ی مانیتور پشیمان شد. اگر به این تلفن پاسخ داده نشود. انوقت حساب او با مادرش بود.

- سلام.

- سلام داوود. پول من چی شد؟



داوود از لحن طلبکارانه ی برادرش جا خورد .

-حالا مگه چی شده.فردا با مادری میرم بانک و واست پول و میارم.

دامون تیز وعصبی گفت:

-من کاسبم بدون پول تو دم و دستگام میشم هیچ.

-باشه آقای کاسب.مگه پولتو جای دور ریختی یعنی زنداداشت ارزش دو روز پول قرض دادن نداره.

-به من ربطی نداره.تا فردا مهلت داری پولمو بدی.

-داوود عصبانی از برخورد زشت دامون تلفن را قطع کرد.

ساغز که مکالمه داوود را شنیده بود بانگرانی و البته تعجب خود را به نزدیکی داوود رساند.



-چی شده؟ جریان چیه؟

-امروز مجبور شدم از دامون واسه هزینه ی بیمارستان کمک بگیرم.

-چرا؟ مگه خودت پول نداشتی؟

-پولامم تو حساب مادریه.دیر میشد تا برم دنبال مادری و بعدشم بانک.

-تو حساب عمه چرا؟

-همین جوری.یه بار ازم خواست نخواستم دلشو بشکنم.

-اخره کدوم ادم عاقلی پولشو میریزه تو حساب کس دیگه ای.

-مادرم کس دیگه ای نیست.مادرمه.

-داوود حس میکنم اصلا" نمی شناسمت.



صدای گریه ی ارین پایان بحث ان دو شد. ساغر ارین را در اغوش گرفت و با تکان دادن سری از تاسف به اتاق ارین پناه برد. ارین که دوباره به خواب رفت کنجکاو شد اتاق شمیم را نگاهی کند. با دیدن دفترچه ی خاطرات شمیم لبخندی به لب زد. می دانست کارش درست نیست و فصولی محسوب میشود اما به خود حق داد برای شناخت داوود خواندن این دفترچه لازم است.

دفتر را که باز کرد اولین چیزی که توجهش را جلب کرد دستمال کاغذی تا شده بود. واژه ها را از نظر گذراند. نمی دانست این دستمال چه حکایتی دارد اما خط ها را میشناخت اولی خط داوود بود و جمله ی دوم خطی شبیه خط داخل دفتر و چقدر از این خط زیبا خوشش آمده بود. صفحه صفحه و خط به خط دفتر را از نظر گذراند.

امروز اول مهره. اولین روز دانشگاه. و من متنفرم از امروز. امروز واسه من یاداور مرگ مامانه. واسه من یاد اوره اینه که توی دانشگاه نتونستم رشته ی مورد علاقه ام قبول شم. اخه فقه هم شد رشته. هر چقدر فکر میکردم از این رشته بیشتر بدم میومد اما می دونستم با این روحیه ی خرابم نمیتونم به سال دیگه پشت کنکور بودن رو تحمل کنم.

ساغر با هر جمله که از شمیم میخواند بیشتر به حالش تاسف میخورد.

فکر کنم واسه یه بارم شانس با من بوده. همکلاس بودم با داوود. از این پسره خیلی خوشم میاد. چقدر با همه فرق داره. واسه همه احترام میذاره. هیچ وقت بهت بد نگاه نمیکنه. متنفرم از اینکه تا چند تا پسر نگاهشون بهم میخوره یا با چشماشون درسته قورتم میدن یا از بس تیکه بارم میکنند. که حس میکنم الان از خجالت اب میشم. خیلی مسخرس که پسرای این کلاس رو من لقب باری گذاشتن. اصلنم واسشون مهم نیست متوجه این لقب مسخره بشم.



گاهی با خودم می گفتم کاش این تیپ مال من نبود. شاید خیلیا از جلب توجه خوششون بیاد اما من اصلا "دوسش ندارم.. فکر کنم داوود از اون پسراس که اگه منو انتخاب کنه نه واسه قیافه و هیكلم، بلکه واسه خود خودم باشه.

ساغر با خود زمزمه کرد باید فردا از داوود بیرسم. با توجه به حوادث گذشته او مطمئن بود دلیل انتخاب داوود بی شک خود شمیم نبوده. برای خوش خیالی شمیم افسوسی خورد و باز به برگ دیگری از دفتر خاطرات عروس عمه اش پرداخت.

چرا داوود انقدر بده. چرا منو درک نمیکنه. مگه یادش نیست وقتی بهم پیشنهاد ازدواج داد بهش چی گفتم؟ من بهش گفتم چقدر تو زندگیم بی پناه بودم. چه شبها تا صبح واسه من به تنهایی سپری شده، بهش گفتم من از تنهایی متنفرم. پس چرا انقدر منو تنها میزاره؟

وقتی مامان مرد خونه شد یه اتاق واسه من و بقیه اش واسه شهریار و مینا. و من چقدر دلم میخواست یکم از اون فضای کوچیک فاصله بگیرم. چقدر دوست داشتم وقتی مینا مهمون داره توی جمع خانوادگیشون شرکت کنم. چقدر منتظر یه تعارف از طرف مینا بودم ولی افسوس که مینا هیچ وقت با من خوش نبود. انگار دوسم نداشت. شاید من نمیخواستم با اون خوش باشم. شاید اگه یه بار من به اختیار خودم تو جمعشون حاضر میشدم اونم همیشه منو دعوت میکرد. همیشه ی توی تنهایی هام این افکار بود که ارومم میکرد. و انگار من همیشه مستحق تنهایی بودم.



وقتی ساغر به خود امد متوجه ی اشکهای نشسته روی گونه اش شد. انگار تازه داشت شمیم را می شناخت داوود را می شناخت. این نوشته های توی دفتر با گفته های داوود تناقص داشت.

وقتی داوود این همه از من دور شده منم می خوام دور شم. دلم خوشه به درس و دانشگاه اما رشتمو دوست ندارم. می خوام ادبیات خونم.

اگه یه چیزایی تو زندگیم از دست رفته به جاش دارم رشته ی مورد علاقمو میخونم.

اما دانشگاه و تمرینای والیبال نمیتونه خلا زندگیمو پر کنه. به پیشنهاد دیگران بچه دار میشم.

ارین به دنیا میاد ولی من بازم تنهام. بازم پر از خلاء. دیگه خسته ام. نمیکشم. من که سالهاست تنهام بزار بازم تنها باشم. من برای رفع نیازها و غرایز داوود نیستم. من برای خودمم و ارامش خودم. وجود ارین به من این دلگرمی رو میده که وقتم و با اون پر کنم.

حالا دنیا واسم ارین و کارم و البته ورزشی که خیلی دوشش دارم.

ساجر دفتر را با عجله و به صورت گداری می خواند لحظه اب با خود اندیشید



-خدایا من این همه بدی شمیم و شنیده بودم. اما این زن پر از دردای زنونه اس. دردهایی بدتر از دردهای خودم.

امروز یه دعوای حسابی با داوود داشتیم داوود معتقد من زیادی واسه این زندگی کم میذارم. حق با اونه ولی منم دلیل دارم. دلایلم و بهش میگم. بهش میگویم چقدر تنهام. چقدر دوست دارم یکی باشه که دوسم داشته باشه عاشقم باشه. چقدر دوست دارم وقتی جایی میرم بهم احترام گذاشته بشه. بهش میگم چقدر عقده دارم که دیگران تحویل بگیرن، وقتی غذا درست میکنم ازش تعریف کنن. بهش میگم من پر از نیاز محبتی ام که سالها ازم دریغ کرده و اون قول میده با یه فرصت دوباره به هم سعی کنیم نیازهای هم و برطرف کنیم.

اما نه من قدر فرصت میدونم نه اون. نه من کوتاه میام نه اون. فرصت دوباره نابود میشه. ما هیچ کدوم نمیخواهیم از این عاده چند ساله دست بکشیم.

تو تمام زندگیم تنها دلخوشیم یه چیزه اونم خیانت نکردن داوود. میدونم و ایمان دارم داوود اهل هرچی باشه اهل خیانت نیست.

بیشتر صفحات باقیمانده هم شامل تعریفات زندگی مشترک ان دو بود و البته ایمان شمیم به خیانت نکردن داوود و هیچ اشاره ای به وجود ساغر نشده بود. در واقع شمیم توان نوشتن نداشت و ساغر خوشحال بود که در این جریان مقصر نیست.



و مدام به خود دلداری میداد که روابط اخیر آنها خیانت محسوب نمیشود. این رفت و آمدها بیشتر شبیه یک نوع حس هم دردی و البته دردل کردن دو عاشق قدیمی از شکستهای زندگی مشترکشان بوده.

دامون کلافه روی مبل وسط پذیرایی نشسته بود. حتی نوشیدنی های غیر مجاز هم نمیتوانست حال او را درست کند. پر از حس متشنج بودن با رشید دوست صمیمی اش تماس گرفت..

فکرهای مختلف در سرش جولان میدادن. پول بهانه بود تا حال شمیم را بپرسد اما چیزی دستگیرش نشده بود. عذاب وجدان داشت خفه اش میکرد. خود را مقصر خودکشی شمیم می دانست. اگر انقدر صریح به شمیم در مورد داوود نگفته بود.. یا حتی مکالمات آخرشان.

از طرفی دختری که چند روز پیش به فروشگاه آمده بود حسابی دهنش را به بازی گرفته بود. لیوان را به نزدیکی لبش رساند حس کرد از عطر این مایع دچار تهوع میشود. از شدت عصبانیت لیوان را به گوشه ای پرتاب کرد صدای شکستن لیوان و زنگ در همزمان در هم پیچید.

نحوه ی زنگ زدن رشید را می شناخت بدون اینکه به تصویر درون مانیتور نگاه کند دکمه را زد.

-سلام. عشقم حالت خوبه.





با عصبانیت به رشید توپید: جمع کن این مسخره بازی رو.

رشید از ظاهر بهم رخته و توپ پر دامون شگفت زده شد: این بوی گندی که از دهان و خونه ات میاد و اون تماس اضطراری با من. گفتم لابد منو با اونا اشتباه گرفتی.

دامون بی حوصله نگاه سردرگمی به او انداخت: کیا؟

-حوریان بهشتی.

-چرت نگو.

-تا اونجاییکه من یادمه تو هر بار کم میاوردی به از ما بهترو زنگ میزدی. باز نگار رفته

رو مخ.

-کاش دردم کم کردن شر این نگار بود. خیلی خرابم. یه فکری کن سرگرم شم.

-دلک عمته.



-من عمه ندارم.

-هر چی. یه جوری میگه سرگرمم کن. انگار هفت جد من دلکته.

-امشب حالم یه جوریه.. راستش خودمم نمیدونم حالم چیه؟

رشید سری از تاسف برای دوستش تکان داد: خب من چیکارت کنم؟

-این دختره بود چند وقت پیش اومد رو پرایدش یه دزد گیر نصب کرد. اسمشو تو برگه ی نمایندگی غزل نوشته بود. بد جوری رو مخمه.

رشید متعجب به دوستش نگاهی کرد: میخوای بهش زنگ بزنی.

-بهش میخورد از اون مغرورا باشه، مگه ندیدی با چه سختی شماره شو نوشت.

رشید شانه ای با بی خیالی بالا انداخت و نگاهی به دور تا دور خانه انداخت: به نظر من بی خیال این دختره شو یهو عاشق نشی کار دستمون بدی؟



دامون قهقهه ی بلندی سرداد: دیوونه شدی داری در مورد من حرف میزنی ها. عشق کجا بود لا مصب بد تیکه ای بود.

-از ما گفتن، این خونه زندگی تو از بس زنای رنگاوا رنگ به چشم دیده یهو دیدی اه یکیشون دامت و گرفت. جدی بیا یه زنگ بهش بزنیم.

-فعلا " نه، دیدی که بهش میخورد پا نده.

-بابا اینا فیلمشونه. تو زنگ بزن.

--میتروسم این نگار خرابش کنه. باید در مورد نگارم بهش بگم.

-دیوونه شدی اونم قبول کرد.

-حالا همه چیرو بهش نمیگم.

رشید فکری کرد و با کوبیدن دستهایش به هم رو به سوی دوستش کرد: بیا بریم وب گردی. اون اشناهایی که ایدی شونو داریم و سر به سرشون بزاریم.



دامون از ایده ی دوستش سر خوش شده بود با خوشحالی فت: -هستم. وایمکس تو اون اتاقه.

-راستی تو میدونستی وایمکس یعنی چی؟

-معلومه.

-د نه د.نمیدونی، وای یعنی چرا مکسم که همون معنی و میده در کل میشه مکث چرا.

-بیا بریم سربه سر اون دختره بود اون بار اومد مغازه ت واسه نصب دزدگیر. همون که ۲۰۶ داشت.

دامون کمی فکر کرد و گفت: اون که خودشم شبیه ۲۰۶ بود.

-ای ناکس توام چه هیزی هستی.

-درس پس میدیم استاد،

-خب حالا بیا بهش سلام بدیم.



-شکلک سلام بفرست.

رشید نگاه استادانه ای به او انداخت: باشه بابا.

-نگی کی هستیم.

-مگه دیوونم از فردا بس کنه درفروشگاه.

-همون دوست دختر صندوقدار نداشتیم که اونم پیدا شه.

--سلام داد، نوشته من شما رو می شناسم.

-بگو اره.

-باشه.نوشته تو کی هستی؟

-بنویس همونی که قراره تو رو ازاین دنیا نجات بده.



-منظور؟

-بنویس من تعبیر رویاهاتم.

رشید نگاه با مزه ای به دوستش انداخت:اینو بنویسم که طرف ذوق مرگ میشه.

-بذار بشه.

-جواب داد.عزیزم اسمتو میگی.

- نه هانی، دوست دارم خودت بشناسی.

-نوشته خب یه مشخصات بده.

-بنویس همون که تو پارک بودم.

-میگه کدوم روز؟



-بابا طرف حرفه ایه.اونوقت دیدی چی میگفت:

با لحن زنانه و مسخره ای ادای دخترک که خود را پانی معرفی کرده بود درآورد.

-من تا حالا با هیچ پسری دوست نشدم ولی با دیدن شما دلم لرزید.

بدبخت نمیدونست ما خودمون اینکاره ایم.

-بابا یه چیز برآش بنویس.

-بگو چند روز پیش.

-نوشته، همون که اسمش حمید بود.

-بگو نه.

-میگه بیشتر راهنمایی کن.

- بگو همون سر تا سیاهه.

- میگه افشین

- بگو نه.

- میگه اذیتم نکن اسمتو بگو.

- بگو باشه فقط قول بده که نترسی.

- میگه وا مگه تو کی هستی؟

- بنویس عزرائیل.

- نوشتم ولی هنوز جواب نداده.

- حتما "سکنه کرده.





- نه بابا اون بچه پرو تا مارو سخته نده خودش هیچی باهاش نمیشه.

- پیغام داد. نوشته کثافتای اشغال بیشعور مگه دستم بهتون نرسه.

- بنویس وای مامانمینا.

- نوشته ی انگلای بیشعور دیگه پی ام ندید.

- بنویس هرچی گفتی خودتی و عمه ات.

اه دیگه نمیشه بهش پیام داد. بی جنبه. ولی حال داد لذت بردیم.

-اره. حالا بیا بریم سراع یکی دیگه.

-من از این خوشم اومد بیا با یه ای دی دیگه اذیتش کنیم.

-نه این لوس میشه.



تمام شب تا صبح را دو مرد جوان به مسخره بازی سپری کردند انگار نه انگار دو مرد در  
استانه ی ۲۶ سالگی قرار داشتند و روحیه ی دامون با رفتارهای رشید کاملاً " بازگشته بود و دیگر  
به اتفاق روز گذشته فکر نمیکرد. در واقع شمیم و غزل هر دو فراموشش شده بودن و این دو پسر  
به تنها چیزی که فکر میکردن سرکار گذاشتن و دوست شدن با دخترهای اطرافشان بود.

با رسیدن صبح ساغر تصمیم گرفت تکلیف نوشته ای داخل دفتر را با داوود مشخص کند.

-سلام، صبح بخیر.

-سلام.

-داوود خوبی؟

-نمیدونم. ارین خوابه؟

-اره.



-داوود دیشب تا صبح پلک نزد. یعنی نوشته های توی دفتر شمیم این اجازه رو بهم نداد. راستش..چطور بگم..اون نوشته ها یه جورایی با حرفای تو تناقض داشت.

-یعنی چی؟ منو متهم به دروغگویی میکنی.

-نه اصلا " قصد من این نیست. ولی میگم توام یه طرفه به قاضی رفتی. همه چیزو از دید خودت دیدی. انگار تو بیشتر با مادرت بودی تا زنت.

داوود کلافه از تمام اتفاقات این چند روزه اهی میکشد.

-اره. حق با توه. خودمم دارم فکر میکنم منم خیلی اشتباه داشتم.

-راستش من خیلی به ازدواج باهات مطمئن نیستم. یعنی دچار شک شدم.

داوود با تعجب و پر ترس به او خیره شد:چی داری میگی؟

-یعنی تو قراره در آینده خانوادتو به من ترجیح بدی. من نمیگم حرمت نگیری اما اینکه تو هر شرایطی شمیم و تنها میذاستی عصبیم میکنه. ازت خواهش میکنم دفتر خاطراتشو بخون اشتباهاتو بفهم. باور کن با خوندن خاطراتش مصمم شدم حتی به ازدواج باهات فکر نکنم اما



چیزی که باعث شد به موندن باهات فکر کنم. ایمان شمیم به تو بود به اینکه هرگز بهش خیانت نکردی.

داوود با شنیدن این جمله عمیق به فکر رفت و حتی متاثر شد. او بارها و بارها برای رفع نیاز خود به بیرون از خانه رفته و به اصطلاح زیر آبی رفته بود و حالا می شنید که در تمام خیانت‌های او همسرش ایمان به خیانت نکردن داشته. دروغ نیست اگر بگویند احساس کرد چیزی درون قلبش تکان خورده.

-بهبتره من برم بیمارستان.

-یه سوال دیگه. تو چرا عاشق شمیم شدی؟

-صادقانه بگم.

ساغر سری تکان داد و داوود انگار در گذشته غرق شده به روبه رو خیره شده بود: یادم اون موقع ها قرار بود با هم ازدواج کنیم که از مامانم شنیدم تو قرار با یه دختره توی داشگاهتون ازدواج کنی.

-شمیم ترم دو بود و من ترم پنج. بین پسرا تعریفشو زیاد شنیده بودم و اتفاقی با هم همکلاس شدیم. از رفتارش خوشم اومد به کسی محل نمیداد و بیشتر تو خودش بود انگار به دنیای اطرافش توجه نداشت. ظاهرش جذاب بود و من و به سمت خودش میکشوند. یه روز دل به



دریا زدم و به بهانه ی درس بیشتر باهاتش آشنا شدم وبعدش فکر کردم چقدر ارزو دارم این دختر معصوم رو به روم مال من بود. من عشق وبا هوس اشتباه گرفته بودم.

-یه سوال دیگه.

-بیمارستان دیر میشه.

و این بیمارستان رفتن فقط فرار از موقعیت پیش آمده بود. به سمت اتاقش رفت تا لباس مناسب بپوشد. فضای اتاق خواب غیر مشترک شده شان برایش سنگین بود. نگاهش به قاب عکس روی دیوار افتاد. عکسی که یادآور شب عروسیشان بود. شمیم در این عکس لبخند می زد و چقدر زیبا بود این لبخندهایش.

چشمان سیاه و درشتش در این عکس برق شادی داشت. لبهای ریش با گل خنده قشنگتر شده بود. قاب صورتش در این عکس گرد بوده. چطور در این مدت متوجه ی تکیدگی و لاغر شدن چهره ی شمیم نشده بود. شاید همین ضعیف شدن قیافه باعث شده بود از چشمش بیفتد. مگر نه اینکه دلیل انتخاب او فقط ظاهر شمیم بود.

کلافه و عصبی دنده های ماشین را جا به جا میکرد اولین روز بعد از عمل شمیم احساس میکرد در بیمارستان خبری شده و اگر دیر بجنبد اتفاق نا خوشایندی رخ خواهد داد. انقدر مسیر را به سرعت طی کرده بود که متوجه نشد کی به بیمارستان رسیده.



ماشین را با عجله پارک کرد و پله های بیمارستان را یکی پس از دیگری طی نمود. خودش نیز دلیل این همه عجله را نمی دانست. به سالن انتظار که رسید با دیدن شهریار برار شمیم به سمتش رفت.

-حالش چطوره.

شهریار نگاه اشفته اش را از زمین گرفت و با داوود دست داد، او نمی دانست شمیم خودکشی کرده و طبق ادعای داوود فکر میکرد شمیم اتفاقی از بالکن خانه به پایین افتاده.

-از دکترش وقت گرفتم گفت بعد از بیمارستان میره مطب. اونجا در مورد وضعیت شمیم توضیح میده.

-چرا اینجا نگفت؟

-لابد واسه گرفتن ویزیت مگه بده؟

-تا غروب چیکار کنیم؟

-سه وقته ملاقات. البته به ربع بیشتر نمیتونیم ببینیمش اونم از پشت شیشه.



-یه ربع چرا انقدر کم؟

-میگن قانونه.

بلاخره انتظار دو مرد به سر آمد و ساعت ملاقات رسید. شمیم بی حرکت روی تخت دازز کشیده بود و چشمان بسته اش خبر از بی خبری میداد. لحظه ای چهره ی او را با شمیم توی عکس مقایسه کرد. باز هم عذاب و جدان لعنتی رهایش نمیکرد او عامل این شمیم خلق شده بود؟

-وقت ملاقات تمومه.

دو مرد با عصبانیت به نگهبان رو کردند و همزمان گفتند:

-یعنی چی؟ ما که الان اومدیم.

-قانونه برادر من بیرون.

داوود و شهریار هر دو از این زمان زود به مایان رسیده رنجیده بودن. و همین باعث عصبانیت داد و فریاد ان دو شده بود.



- یعنی چی؟ مگه چی از تون کم میشه که یکم وقت ملاقات و بیشتر نمی کنید؟

- اینجا بیمارستانه بیمار به آرامش نیاز داره. صداتون و بیارید پایین.

- صدامو نو نیاریم پایین می خوام چی کار کنی؟

حالا دیگر افراد حاضر در سالن نیز پادر میانی میکردن تا ان دعوی شکل گرفته ارام شود و بلاخره با دخالت حراست دعواها به پایان رسید.

دو مرد کلافه به سمت مطب دکتر حرکت کردند، هر دو عجله داشتن زودتر از حال شمیم با خبر شوند.

با رسیدن نوبتشان بلافاصله به اتاق دکتر یورش بردند. دکتر بی توجه بع اشفتگی دو مرد سعی داشت وضعیت بیمار را به آرامش توضیح دهد.

- در مورد بیمار تون واقعیت اینه که اون به کما رفته. بهوش اومدنش معلوم نیست، ممکن همین فردا بهوش بیاد یا چند یال آینده. هیچ چیز مشخص نیست. متاسفم.





دکتر با آرامش حرف میزد و توجهی نداشت چقدر حال دو مرد روبه رویش را نارام میکند.

روزها میگذشتند و وضعیت شمیم هیچ تغییری نکرده بود. حالا دیگر دو مردی که روز اول بیماری زن جوان، بیمارستان را به توبره بسته بودند تا وقت بیشتری به تماشای این جسم بی تحرک بنشینند روزهایشان را یکی در میان می آمدند. و برای کارمندان بیمارستان برخورد روز اول و این رفت و آمدهای یکی در میان عجیب نبود. چرا که خیلی از بیماران این چینی به دلیل طول کشیدن وضعیتشان به این بی مهتری دچار می شدند. البته انگار این اتفاق در مورد این زن خیلی زودتر از دیگران رخ داده بود. انگار شمیم و خاطراتش داشت از ذهن ها پاک میشد حتی در وجود دامون ، داوود و سایرین هم دیگر خبری از آن عذاب و جذان گذشته نبود. انگار فردای آن روز فراموشی شده بود.

\*\*\*\*\*

قراره جمعه های دامون و رشید تعطیلی فروشگاه در صبح و باز کردن فروشگاه در بعد از ظهر و به صورت یک هفته در میان بود. این جمعه نوبت رشید بود و دامون در خانه در پی فکری برای زنگ زدن به غزل می اندیشید که با آمدن نگار کل حالش خرابتر شد. به او گفته بود حوصله ندارد. اما این دختر... با خود فکر کرد اگر ایفونش تصویری بود هرگز در را باز نمیکرد.

صدای نگار روی اعصابش رزه میرفت و او در اندیشه ی پایان روابطشان و شروع یک رابطه جدید با غزل سعی میکرد به نگار محل ندهد.

-دامون عزیزم من امروز تا غروب بیشتر نیستم.



نگاه کلافه ای به نگار انداخت. چقدر این روزها نگار دلش را میزد. باید زودتر با او تمام  
میکرد برای همین سرد گفت :

-نباش.

-منظورت چیه؟

صدای جیع دختر روی اعصاب بود.

-ببین من امروز اصلا " حالم خوب نیست. پشت تلفنم گفتم بهتره نیای.

دختر خود را به نزدیکی دامون رساند و با عشوه ای که به کلامش و البته اداهایش میداد  
سعی کرد دل دامون را به دست آورد.

-چرا عزیزم. من که گفتم میام حالتو خوب کنم.

-دیدی که حالم خوب نشده.



-اخه تو امروز واسه من شدی سیب زمینی منم نمیتونم معجزه کنم و بی هیچ کاری حالت خوب شه.

-اگه میخوای پرم بهت نخوره همین حالا پاشو برو.

-عزیزم فکر کنم واقعا " حالت خرابه، من برم بهتره.

-خوش اومدی.

نگار با تحیر به مرد روبه رویش نگاهی اتداخت، فکر کرد واقعا " حال او خوب نیست. و بهتر دید از انجا برود.

-من دیگه میرم.

-به سلامت.

نگار هنوز رفتار او را باور نداشت، لباسهایش را با عصبانیت به تن کرد و از در خانه خارج شد، صدای کوبیده شدن در روی هم خبر از رفتنش می داد. با رفتن نگار، دامون نفس اسوده ای کشید. تصمیم گرفت با رشید تماس بگیرد، خدارو شکر رشید مثل همیشه پایه بود و بلافاصله دعوتش را قبول کرد.



-سلام.سلام همگی سلام.زندگی سلام.

-رشید تو حالت خوبه؟

-اونیکه حالش خرابه تویی.الان این دختره نگار بهم زنگ زد.بلا به دور یه حرفای مثبت هیجده می زد، من جای اون از خجالت اب شدم.

-ولش کن دختره ی عوضی حالم ازش بهم میخوره.

رشید متعجب به دامون نگاهی کرد.

-به جون این نگار ورپریده تو یه چیزت شده.

دامون که از ادهای دخترانه و صدای نازک او خنده اش گرفته بود.بی تفاوت گفت:

-ازش خوشم نمیاد اویزونه.



-آخر هفته با بچه ها قرار داریم. میای؟ گفتن اگه بشه قراره به مسافرتیم بزاریم.

یک لحظه به فکر فرو رفت، بد نبود با ضایع کردن نگار جلوی دوستانش به رابطه شان پایان میداد.

-قراره پارک کوهستان و هستم ولی مسافرت نه. اوضاع مالی خرابه، خودت که میدونی؟

-اتفاقاً "منم همینو به پسرا گفتم اونام گفتن بمونه واسه بعد.

دامون به فکر برای اجرای نقشه اش فرو رفت و لبخند خبیثانه ای به لب راند.

با شماره ی غزل دختری که چند وقت پیش به فروشگاهش آمده بود تماس گرفت.

دخترک که معلوم بود در ابتدای امر نشناخته با فهمیدن اینکه پشت تلفن چه کسی ست عصبی شد و بلافاصله تماس را قطع کرد. دامون دست بردار نبود مجدداً "شماره ی غزل را گرفت. غزل اینبار با عصبانیت جملاتی را به زبان آورد.

-اقای محترم خجالت بکشید. من بهتون اعتماد کردم و شمارمو تو برگه ی ضمانتنامه دادم اما شما دارید از این اعتماد سواستفاده می کنید.



دامون که از سرتقی دختر لذت برده بود. با لحن ملایم گفت:

- ببینید غزل خانم باور کنید من قصد مزاحمت ندارم. فقط می خوام واسم یه کاری انجام بدید بیاین و نقش نامزد منو بازی کنید.

غزل پشت تلفن جیغ بلندی کشید و بلافاصله تماس را قطع کرد. اینبار مرد هرچه تلاش کرد فقط با این صدا رو به رو شد مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

این تنها شماره ای بود که از یک دختر به دل نشسته اش داشت، می دانست با هر کدام از دوست دخترهای سابقش تماس بگیرد بلافاصله و از خدا خواسته همراهی اش میکردند اما او دنبال یک شخص متفاوت بود یکی مثل غزل که از روزی که دیده بودش پر از حس های خوب نسبت به او شده بود.

شاید این بهانه ای بود برای دیدن دختری که به دلش نشسته .

به ادرس نوشته شده رو برگه ی دوم ضمانت که هنوز به شرکت تحویل نداده بود نگاه کرد. غزل انقدر به دلش نشسته بود که حاضر بود هر کاری برای به دست آوردنش انجام دهد. اما با سابقه ی خرابی که او داشت هیچ دختر خانواده داری کنارش نمی ماند،



نقشه اش حساب شده بود. اگر غزل با او به پارک کوهستان می آمد آنجا با کمی نقش بازی کردن نگار را عاشق دلخسته ی خود نشان میداد و بعد از آن میشد هر ادعایی از جانب نگار را به پای انتقام و بازی نگار بگذارد چرا که می دانست نگار دست از سرش بر نمیدارد.

هنوز از حسش نسبت به غزل چیزی نمی دانست اما به خوبی میدانست او برای به دست آوردن غزل راغب است. و معنی به دست آوردت برای این مرد فقط یک چیز بود.

به سمت ادرسی که از غزل داشت حرکت کرد،

ماشین در خیابان فردوسی متوقف شد، یک خانه ی قدیمی در مرکز بازار اصلی شهر.. کرایه ی تاکسی را پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد.

از کوچه های تنگ و سربالایی عبور کرد و جلوی یک در قدیمی کلون دار ایستاد، با تعجب به خانه ی رو به رویش نگاه کرد. قدیمی تر از ذهنیاتش به نظر می رسید به غزل نمی خورد با آن تیپ اهل این خانه باشد. البته محله ی خوبی بود و زمینش گران. اما چرا غزل اینجا زندگی میکرد؟

دست برد سمت کلون در که متوجه زنگ نصب شده روی دیوار اجری شد. لبخندی به لب زد و زنگ را فشار داد. مدتی به انتظار ایستاده بود که بلاخره کسی در را باز کرد، با دیدن غزل شگفت زده لبخندی به لب راند.



-اقای محترم پشت تلفن بهتون گفتم مزاحم نشوید.

-پس شناختی؟

اینرا پرسید بی توجه به اینکه عجیب بداند این شناختن زود هنگام را.

-می خوام باهات حرف بزنم.

-من با شما حرفی ندارم.

دختر مغرورانه حرف میزد، و کلام اهنگینش بیشتر دل مرد را به لرزه می انداخت.دختر خواست در رابند که دامون با گذاشتن پایش جلوی در مانع بستن در شد.

-صبرکن.بزار من حرفامو بزنم.

-بفرمایید.

-اینجا؟





- پس کجا؟

- حرفام طولانیه.

- صبر کنید الان لباس میپوشم و میام.

غزل که به خانه رفت. دامون نفس اسوده ای کشید و عمیق لبخند زد. به نظر می آمد این دختر نیز رام شدنی ست.

مدتی به انتظار ایستاده بود که بلاخره در خانه باز شد.

- بریم.

دامون نگاهی به غزل انداخت. ساده نبود و این بیشتر جذبش میکرد. از رنگ قرمز نانتویش که هم رنگ ماشینش بود لذت میبرد از آرایش چشمانش و حالتش که نشان میداد نه خیره است و نه سرکش... رنگ صورتی لبهایش عجیب وسوسه اش میکرد.

- پسند شدم؟



دامون نگاهی بی خیال به غزل انداخت و با گرداندن نگاهش دور تا دور کوچه گفت:

-همیشه کوچتون انقدر خلوته.

در واقع قصد او جمع کردن رفتار دور از منطق و البته هوس نشسته به دلش بود. غزل اما سریع جوابش را داد.

-قرار اینجا ریخته شه و پاساژ درست کنن. اینه که بیشتريا فروختن و یه چند خانواده موندن که اونام پیرمرد پیرزنن.

-شمام فروختید؟

-دلیل ملاقاتتون اینه؟

-نه خب ولی بهتره بریم یه جای خلوت حرف بزنیم.

-میخواین بریم تو کافی شاپ پاساژ ارگ به اینجام نزدیکه.



-نه اونجا خیلی شلوغه منم حوصله ی شلوغی بیش از حد ندارم.

-بریم کافی شاپ ارمان تو کسری.

-باشه.

غزل جهت حرکتش را به سمت کسری تغییر داد.خدا رو شکر کمی از حجم ترافیک کم شده بود بعد از مدتی به کافی شاپ مورد نظر رسیدن.فضای کافی شاپ ترکیب از رنگ نارنجی و مشکی بود البته بیشتر شامل رنگ مشکی میشد.فضا تاریکتر از معمول بود و رقص نورهایی که در جای جای کافی شاپ قرا داده شده بود فضا را دلچسب تر میکرد.

-خب...منتظرم.

-تا حالا به عشق در یک نگاه معتقد بودی؟

غزل پوز خندی زد و خیلی راحت گفت :نه.

-منم نبودم تا تو رو دیدم.



غزل خنده ی بلندی سر داد.

-من بچه ام، یا زیادی احمق. جریان اصلی چیه؟

شخصیت غزل هر لحظه برای دامون لذت بخش تر میشد. او اولین کسی بود کدر برابر ادعای او خوشحال نشده و حتی به تمسخرش گرفته بود.

-چرا باور نمی کنی، من پسر بی عیبی نیستم و متأسفانه چند وقت پیش با یکی دوست شدم الانم دست از سرم برنمیداره، باور کن من هیچ وقت کاری به کارش نداشتم و اون مثل کنه بهم چسبیده. بیا به عنوان دوستم خودتو معرفی کن، بزار اونم دست از سرم براده.

غزل کمی فکر کرد.

-اونوقت چرا باید اینکارو بکنم.

-میخوام با ادمی که دوشش دارم بیشتر آشنا شم.. یعنی تو.

-بهت که گفتم من گول این بازی رو نمی خورم. دلیلی ام نمیبینم بخوام کمکت کنم.



دامون با لذت به لبهای کج شده ی غزل خیره شد. صورتش را نزدیکتر از حد معمول برده و با کلامی اهنگین و متاثر لب به سخن گشود.

-دوست دارم تو این دنیا یکی باشه باورم کنه و اون یکی ام تو باشی. دوست دارم جون و عمرم و پات بریزم چون اولین باره عاشق شدم. دوست دارم عشقمو باور کنی.

غزل با چهره ای در فکر رفته و البته متاثر شده به دامون نگاه کرد.

-من هنوز اسمو نمیدونم.

-اگه هستی بگم؟

-بگو.

لبخند اغوا کننده ای روی لبهای پسر جوان نشست و یا اهنگین ترین کلام دنیا اسمش را به زبان آورد: دامون

هنوز باورش نمیشد که جمعه را قرار است به اتفاق غزل به کوه بروند. با خودش فکرها و برنامه ها داشت برای پایان کوهنوردی.



با دوستانش ابتدای ظفر قرار گذاشته بودن اما به پیشنهاد غزل این قرار را لغو کردند و قرار شد به پارک کوهستان رفته و از آنجا به جمع دوستانشان پیوندند. با دیدن غزل از همیشه خوش تیپ تر کرده گل از گلش شکفت. و تمایزش برای به دست آوردنش بیش از همیشه شد.

-به غزل خانم خوبی؟

-اولا "سلام.دوما" بپر بالا که دیرشد.

-سلام خانم گل.خواستی مارو سخته بدی با این تیپت.

غزل لبخند اغوا کننده ای زد .

-دقت کردی همه ی پسرا با ماشین میرن دنبال دوست دخترشون.من و تو برعکسیم.

-تیکه میندازی.

-نه باور کن ولی جالبه برام، دم و دستگات که خوبه.نگو پول نداری باورم نمیشه.



-خب ببین من تازه اونجا رو رونق دادم هر چی پول دستم میاد واسه خرید وسیله میره، هرچی میخرم بازم یه چی کمه. باور کن پول ندارم.

-فروشنده ی لوازم ماشین خودش ماشین ندارد.

-امکانش نیست؟

-وجود داره دیگه تو.. پس امکانش هست.

دامون لبخندی زد و سعی کرد تا رسیدن به پارک کوهستان حرفای پر از صمیمیت بزند. با رسیدن به محوطه ی اصلی پارک به دوستانش زنگ زد و قرار شد نزدیک ابشار مصنوعی همدیگر راببینند. غزل ماشین را در قسمتی پارک کرد و به اتفاق دامون به سمت ابشار مصنوعی حرکت کردند، با دیدن جمعی از دختران و پسرانی که در نزدیکی ابشار بودند غزل فهمید که اینها بی شک اکیپ دامون هستند.

گروه با دیدن دامون و غزل با تعجب نسبت را خواستار شدند و این بین فقط رشید بود که از وجود غزل خبر داشت و زیر چشمی و به خواست نگار او را زیر نظر گرفته بود.

-معرفی میکنم غزل دوستم.



لحظه ای نگاهها به سمت نگار چرخید. اما همگی سعی داشتند با موضوع عادی برخورد کنند و عادی هم بود شاید این چهارمین و یا پنجمین دوست دختر همراه شونده ی دامون بود. دامون زیر چشمی نگاهی به نگار کرد. شاید بیمار بود که از خشم چشمان نگار لذت میبرد.

نگار با عصبانیت به ان دو خیره شده بود. خیلی سعی کرد حفظ ظاهر کند اما بلاخره نتوانست و با عصبانیت روبه غزل و دامون کرد و گفت:

-خوبه دوست دختره تازه مبارک. این چندمیشه؟

روبه غزل کرد و ادامه داد: میدونی قبل از تو با چند نفره دیگه بوده؟

عزل که دختر تیزی بود. باز هم یکی از ان لبخندای پسر کشش را تحویل دامون داد.

-هر ادمی توی زندگیش اشتباهاتی داره. دامون عزیزم واسم همه چیز و گفته و من بهش فرصت دادم و الان بهش ایمان دارم.

-امیدوارم خیلی زود دلشو نزنم.

وبی توجه به زهرخنده نشسته رو لبهای غزل به سمت دامون رفت و با گفتن برات متاسفم جمع را ترک کرد.





رشید خودش را به نزدیکی دامون رساند.

- فکر میکنی دست از سرت برداره؟

-اره بابا بعید میدونم دیگه سریش شه.

-این دختره چی؟

-باید ببینم چیکارس، فعلا " که از اون پا نده ها به نظر میاد.

-من اینده ی خوبی برات نمیبینم، تو دیگه داری شورشو در میاری.

دامون بی حرف سری تکان داد. در تمام مدت پیاده روی بچه ها سربه سر غزل و دامون می گذاشتن و جمع محیط صمیمی داشت، انگار هیچ کدام از رفتن نگار متاثر نبودند. و در این میان دامون به دنبال راه حلی برای نزدیک شدن بیشتر به غزل از دوستش کمک می طلبید.

در کودکی در کدام بازی ،



راحت ندادند، که امروز، اینقدر دیوانه وار،

تشنه ی "بازی کردن" با آدم هایی؟!

توی ماشین نشسته بودند. اینجا شروع بازیست و بازیگرانش آماده، هر یک در فکری  
دامون نگاهش را پر از حس های خوب میکند و لحنش را گرم: خب غزل خانم خوش گذشت.

غزل لحظه ای دست از نگاه کردن به جلو می کشد و همزمان با عوض کردن دنده گفت: تا  
خوش گذشتن به چی باشه. شوخی و خنده با دوستات یا شکستن دل یه دختر.

یک لحظه سکوت حاکم شدمی داند که چیزی در وجود این دختر فرق دارد، حتی در  
کلامش. انگار حس همزاد پنداری دارد به این دختر اما خود را از تک و تا نمی اندازد: به نظر تو دل  
اون دختر شکسته؟

-به نظر تو نشکسته؟

-نه. اون با اختیار خودش با من دوست شد.



پوزخند نشسته رو لبهای غزل از نگاهش دور نماند. در ذهنش افکاری شکل گرفته و پس زده میشد. دختر بلد بود چه اهنگی و کجا به کلامش بدهد: یعنی در آینده در مورد منم اینجوری میگی؟

- تو قصه ات با اون فرق داره. من خودم اومدم سراغت. به میل خودم عاشقت شدم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- از کجا معلوم این حرفا رو به نگارم نزده باشی؟

- میخوای روبه رو کنیم.

- لازم نیست. متاسفانه بهت اعتماد پیدا کردم.

- چرا متاسفانه؟

- چون این اعتماد دلیه نه عقلی.



توانایی اینکه هر حرفی را باید کجا زد و چگونه در هر کسی نیست و غزل چه به موقع حرف میزد تا از بین ببرد کل افکار و شک های شکل گرفته در دامن را. و دامن متاثر شده از هر کلام غزل لب به سخن باز میکند:

-یه چیزی بگم غزل تو واسم هر لحظه عجیب تر از قبل می رسی.

-این بده؟

-نه اصلا " فکر کنم لازمه ی خر کردن یه مرده.

-یعنی من تو رو خر میکنم؟

باز ان لبهای جمع و باز ان ابروی شیطان بالارفته. و چه راحت میشود دل مردی که زرنگی بلد است را لرزاند و این مرد بازهم خودش را کنترل میکند.

-یه در از جون به اون زبانت بیاری بد نیست.

-به من چه خودت میگی؟ حالا کجا برسونمت.



اعتراف میکرد شیطنت کلام غزل دلش را اب کرده و در خود توان ماندن نمی دید.

-من و هر جا که امکانش بود پیاده کن.

غزل ابرویی از تعجب بالا انداخت و گوشه ای توقف کرد، و بعد از پیاده شدن دامون با زدن بوقی از آنجا دور شد.

از ماشین که پیاده شد نفس اسوده ای کشید. حس کرد چیزی میان قلب و عقلش بازی بازی میکنند. به حرفهای غزل که فکر میکرد لذت میبرد. دیدن زندگی از دریچه ی دیگر هم ممکن بود اما نه ترجیح میداد بند کسی نشود. او غزل را میخواست نه برای زندگی با تکرار این جمله راه فروشگاه را در پیش گرفت. به در بسته ی فروشگاه نگاهی کرد و با کلیدهایی که در دست داشت در آن را گشود.

زنگ گوشی اش خبر از پیام جدید می داد. اسم نگار روی مخش بود. بی دلیل و قبل از گشودن پیام حس های خوبش رفتند.

بازی رو تو شروع کردی اما من تمومش میکنم.

آمد که جواب دهد که باز خبر رسیدن پیامی نو از گوشی اش بلند شد.



آردنناک است دوستتَش بداری

و گمان کنی دوستت دارد

حال آن که او یگانه هستی تو باشد

و تو یکی از هزاران لذت او ...

با دین اسم غزل بالای صفحه. تعجبی به نگاهش نشست، بارها و بارها کلمه کلمه ی پیام را خواند و تحلیلی کرد، قصدش چه بود و معنی جملاتش چه؟ یکی از هزاران لذت او این یعنی شک؟ چقدر ضعیف شده بود این مرد که پیام دختر دلخواهش اشفته اش کرده بود تاب و توان از کف داده. بین زنگ زدن و نزدن به غزل زنگ زدن را انتخاب کرد.

-سلام.

صدای غزل را شنیده بود اما تردیدها به دلش چنگ زده میان آنچه که قرار بود به زبان بیاورد دست و پا میزد.

-دامون چیزی شده.



و چیزی شده بود؟! ثبات فکری اش بر گشته بود بلاخره به سخن امد: منظورت از این پیام چی بود؟

- کدوم پیام؟

- همین پیامی که الان فرستادی.

- اخ ببخشید... نمیدونم... واسه تو اومد؟ اما...

سکوت کرد. یعنی شرمش میشد؟

- قرار بود واسه کی بفرستیش؟

- واسه داداشم.

- چرا؟



- فکر کنم شخصی باشه نه؟

- درسته. منم دیگه نمی پرسم. اما پیامت یه متنی داره. یه جوریه.

- من هر پیام خوشگلی میبینم واسه داداشم میفرستم.

- این پیام پر از حس های بده، کجاش قشنگه؟

- مفهومی، توی یه وبلاگ دیدمش.

انقدر قشنگ حرف میزد که باورش کند.

- غزل میتونم دوباره ببینمت؟

صدایی به گوشش نرسید و این دختر بلد است ماهرانه بسنجد.

- این سکوت یعنی اره.





-دامون من پر از تردیدم.

-می بینمت کی و کجا شو بهت خبر میدم.

پایان تماسش با غزل نتیجه ای نداشت جز شکل گرفتن حس های خوب، لبخند روی لبانش یعنی حال خوب و فراموش کردن نگار و متن پیام ان. اندیشه هایش نیز انگار فراتر می رفت از داشتن رابطه ی کوتاه و او چه سخت سعی میکرد دور شود از این اندیشه ی به ظاهر کذب.

انگار امروز خبری از مشتری نبود مردم تعطیل کرده بودند خرید در این روز تعطیل را. برای تاکسی دستی تکان داد و نشانی منزل مادرش را داد. حس کرد دلش برای شرکت در یک جمع خانوادگی تنگ شده و چه جایی بهتر از خانه ای که همیشه ی خدا مهمان داشت، خانه مادری.

روبه روی در خانه که ایستاد عمیق نفس گرفت و آرام دستش را روی زنگ قرار داد، دسته کلید توی جیبش را بیرون آورد و با باز کردن در وارد خانه شد، این عادت همه ی اعضای خانواده بود، با وجود داشتن کلید اول زنگ می زدند.



از حیاط طویل خانه گذشت و روبه روی پاگرد اصلی مکثی کرد، فکر کرد پشیمان شده از این آمدن و اما آمده بود و چاره نبود.

مادرش با گشاده رویی با استقبالش آمده بود و او سعی داشت با لبخندهایش خود را راضی نشان دهد از آمدنش. با مادرش خوش و بشی کرد و با سایرین احوالپرسی، داوود هم حضور داشت و مردانه همدیگر را بغل کردند. جمع خانوادگی شاد بود و و انگار نه انگار زنی گوشه بیمارستان به سختی نفس میکشد، به سختی روز و شب برایش بی هیچ تغییری میگذرد. هر چند ته چشمان داوود میشد غمی دید و این یعنی او برایش مهم بود؟

یک ماه بود که وضعیت شمیم بی تغییر همان کما تشخیص داده شده بود. یک ماه بود ان تب اولیه ی خانواده و ان عذاب وجدانهایی که این روزها میان ادمها خیلی دیر بیدار میشود و خیلی زود دوباره بخواب میرود گذشته بود. و این ذات انسان است که هنگام از دست دادن کسی تازه یادآور خوبی هایش میشود و حتی بدی هایش را فراموش میکند و این خانواده روزهای اول همه در تب و تاب شمیم و دلواپس حالش بودند و امروز انگار ان ادم اصلا " نبود.

به اشپزخانه که رفت صدای صحبت کردن مادرش را با داوود به وضوح شنید، کنجکاو شد به حرفهایشان گوش دهد..مادرش بود که به ظاهر پند میداد.

-ببین پسرم شمیم کار خوبی نکرده و کارش گناهه توام بهتره دلت واسش نسوزه درست نیست که هر چی داری خرج دو درمون اون زن ناسازگار کنی. بهتره با برادرش حرف بزنی و مسئولیت خواهرشو بندازی به گردنش، به تو ربطی نداره.



-چی بگم مادری نمیشه، وضعیت شمیم الان نا مشخصه.نمیشه که همین جوری ولش کرد، هر ان ممکنه به هوش بیاد.

-ساده ای مادر اون دیگه خوب بشو نیست، اون یه جسد که با کمک دستگاہ نفس میکشه.خودتو درگیرش نکن.

-بہتره فعلا " صبر کنیم.

-صبر واسه چی.به نظرم بہتره یه زندگی جدید شروع کنی.

-اما...

-اما نداره هر چی زودتر تکلیف ساغر مشخص شه واسه هممون بہتره.من از اولم گفتم این دختره به دردت نمیخوره، دیدی که تعادل روانی نداره، اخه ادم عاقل این کارو میکنه،

-یه مدت بگذره بہتره، جلو فامیلیم خوبیت نداره.

-به فامیل چه پسر؟



-مادری همکارام هر روز حال زنم و میپرسن.اگه انقدر زود ازدواج کنم وجهه ی کاریم از

بین میره.

-نزار همکارات بفهمن، یه عروسی ساده میگیریم،

-باشه.یه کم بگذره.

-پسر تو اخرش منو دیوونه میکنی.همیشه تصمیمات اشتباه بوده، بزار اینبار من تصمیم

درست و برات بگیرم.

-به نظرم بهتره از کمای زنت استفاده کنی و حتی طلاقشم بدی.

-نه دیگه مامان اینو از من نخواه.اون که وضعیتش به اندازه ی کافی داغونه، پس ترس من

چی.

-احمقی دیگه پسر، دارم بهت بهترین و عاقلانه ترین پیشنها د و میدم، همین فردا دنبال

طلاقشو بگیر.



دیگر کلامی از دهان دو شخص به گوشش نمی رسید. خیلی دوست داشت تصمیم داوود را بداند اما... با طولانی تر شدن سکوت ترسید متوجه اش شوند برای همین بلافاصله انجا را ترک کرد.

در ذهنش فقط غزل است و یافتن مکانی برای قرار عاشقانه شان و پوزخندی میزند به این عاشقانه ی نشست در ذهنش. و چه کسی می داند معنی این پوزخند چیست؟ دستش روی گوشی همراهش به حرکت در میاید روی شماره ی غزل مکثی میکند، نفس گرفته انگشت اشاره اش را روی صفحه ی گوشی قسمتی که نام غزل بود فشار داد. خیلی طول نمی کشید تا صدای بوقهای آزاد از گوشی پخش شود و به دنبال ان صدای غزل و این صدا چه داشت میکرد با این مرد پر مدعا؟ لبخندی از شادی روی لبش جا خوش میکند و پر از حس های خوب میشود حالش

-حالت خوبه دامون.

حالش از احساسی شدن دست کشیده تازه متوجه موقعیتش میشود.

-خوبم.

-مطمئنی؟ پس چرا حرف نمی زنی؟

-ببخش یه لحظه حواسم رفت.

صدای دلفریب دختر پر از لذتش میکند.

-واسه قرار بیرونمون باهات تماس گرفتم.

-بی خیال دامون، الان کلی سرم شلوغه.

دامون لحظه ای ترسید، سعی کرد هر جور شده فرداشبش را با غزل باشد.

-اما من میز رزرو کردم.

-لغوش کن.

-نمیشه، تو جمشید رزرو کردم و اونجام که قوانین خودش و داره.

لحظه ای سکوت حاکم میشود، غزل ناباورانه نام رستوران را با خود زمزمه میکند و دامون متحیر از نامی که به زبان آورده به حماقت و البته زبان ناموقع باز شده اش لعنتی میفرستد. غزل اما زودتر وضعیت بوجود آمده را میفهمد.



- یعنی راهی نداره واسه لغو؟

با طمانینه و البته نارصایتی این جمله را بیان می کند و تا دامون قصد میکند به جبران حماقتش و به قیمت نرنجیدن دختر قرار را به روز دیگری موکول کند غزل در ادامه ی جمله اش به زبان می اید: کی و چه ساعتی؟

و دامون تسلیم شده از خرج سنگینی که قرار است فرداشب متحمل شود لب به سخن باز میکند: فرداشب ساعت ۸

-اکی پس سعی خود مو میکنم، که سر ساعت اونجا باشم.

-خوشحالم میکنی.

و او خوشحال نبود از خرج کردن اینچنینی برای یک دختری که قرار بودموقت در زندگی اش نقش داشته باشد. لعنتی به دهان بی موقع باز شده اش فرستاد و به احترام مشتری تازه وارد مغازه شده اش از جا برخاست. مشتری زیر چشمی اطراف را گذراند و با دیدن دامون روبه او گفت: رینگ اسپرت میخوام دارید؟

پوفی کشید. انقدر تجربه داشت که فرق خریدار و غیر را تشخیص دهد. بی شک باید به عقل این مشتری شک میکرد که با وجود چشمان زوم شده اش روی رینگهای اسپرت چنین تقاضایی میکرد. پوفی کشید و به همان سمت رفت.



\*\*\*\*\*

جلوی آینه ایستاده بود نگاهی به موهای کنار زده اش کرد، کمی بلند تر از حد معمول بود و این مدل مو باب میلش. تیپ اسپرتش مارک بود و او این مدل پوشیدن را فقط در مواقع خاص و قرار های خاص استفاده میکرد.

از اندیشه هایی که در ذهن داشت لبخندی زد، قرار بود پایان امشبش به چه برسد؟

نگاهی به نمای سفید رنگ ساختمان انداخت و به سمت طبقه ی اول رستوران حرکت کرد، روی میز رزروی نشست و با نگاهی به اطراف به انتظار غزلی که تا آن لحظه ده دقیقه تاخیر کرده بود نشست، انتظار طولانی شده اش باعث شد از شدت عصبانیت پاهایش را تکان دهد و پوست لبش را گاز بزند، این عادت او بود در هنگام عصبانیت و تنقدر اینکار را اداما میداد نت از لبش خون بچکد،

به فکرش رسید چرا او که همیشه عادت داشت در قرارهایش تاخیر کند اینبار زودتر از موعد هم آمده بود؟ و حتی درک میکرد این انتظار خیلی هم خوشایند نیست و چه سخت بوده برای آنها که منتظرش می ایستادن،

نگاه خیره اش رو در ورودی با دختر نارنجی پوش و شادی که بی دغدغه از این همه منتظر گذاشتنش، با قدمهایی آرام و با خونسردی به سمتش می آمد ماند، یک مانتوی چسب





نارنجی که برای جلب توجه کل افراد حاضر در محوطه ی رستوران کافی بود، شلوار تنگ و براقش و با کفشی که هزار رنگ بود، نزدیکتر که شد چهره و ارایشش نیز مشخص بود، موهای هالایت شده اش را کج روی صورتش ریخته و لبهای نارنجی رنگش باز هوس در دل مرد می انداخت و هوس جدا بود از عاشقی.

-سلام.

این سلام پر از خنده و شیطنت غزل باعث شد چشم از لبها و صورتش بگیرد و از او دعوت به نشستن کند، هنوز مات چهره ی دختر بود، چشمانش انگار فرق داشت با همیشه و پر از برق بود، برقی که خواستنی اش میکرد او سعی داشت با همه ی خواستن ها مبارزه کند و برای همین اولین جمله اش شد اعتراض.

-لذت بردی از این همه منتظر ، گذاشتن من؟

-ادما با منطق خودشون رفتار دیگران و قضاوت میکنند.لابد تو از اون دسته ادمایی که از منتظر گذاشتن دیگران لذت میبردی؟

و او واقعا" از منتظر گذاشتن دوست دخترهایش لذت میبرد.

-ولی من دیر اومدم چون واسم کاری پیش اومد، قبلشم بهت گفتم کار دارم و اما اومدم چون نخواستم حالا که زحمت کشیدی شبت خراب شه ولی مثل اینکه اشتباه کردم.



دامون که گند زده بود و در برابر کلام حق

دختر کم آورده بود، در صدد جبران برآمد: منظورم این نبود و اگه اعتراضی کردم بزار سر دلتنگی.

واین مرد همه کار میکرد برای بدست آوردن عشق ویا شاید هوس.

-وای لبت چی شده؟

دامون دستی به خون نشسته روی لیش کشید. با زهم جویدن لبهایش منجر به خون آمدن شده بود.

-به خاطر تاخیر شماست، از بس حرص خوردم.

-وای... گفتم که دست خودم نبود.



غزل سراسیمه دستمالی از کیفش در آورد و روی لب دامون کشید تا خون نشسته روی لبش را ماک کند، برخورد دست غزل روی صورتش، قلقلکش میداد و او حتی به عمد بودن اینکار غزل هم شک کرد.

غزل که دست از کار کشید، برای عوض کردن جو بلافاصله گفت:

-حالا چی میخوری سفارش بدم.

-ماهی خیلی دوست دارم ولی سلطانی سفارش میدم.

تنش لرزید از این جمله ی آشنا اما به خاطر نیاورد این جمله را کی و کجا شنیده، فقط می دانست سلطانی غذای مورد علاقه ی خودش است و او این مشترک بودن سلیقه را می پسندید.

در حین خوردن غذا گاهی از همدیگر سوالاتی میکردند و هر خصلت غزل عجیب به دل مرد می نشست، انگار غزل از همه علایق این مرد خبر داشت.

-راستی دامون...

دامون به او که چنگال توی دستش را به آرامی می چرخاند نگاهی کرد:بله.



-میگم، نمی خوی بیشتر از خانواده ات بگی.

-خانواده!!

با چنان تعجیبی این جمله را بیان کرد که لحظه ای غزل وادار به عقب نشینی شد اما باز هم با می دانست هرچه بیشتر حرف بزند و بیشتر عشوه بریزد برای رام کردن این مرد لازم است.

-اره خانواده، میدونی من تو این دنیا فقط یه خواهر و برادر دارم، برادرم با منا و خواهرمم رفته، انقدر دوست دارمیه خانواده ی واقعی داشته باشم،

کلامش اهنگین بود و بغض داشت: میدونی دنیا خیلی بی رحمه من اصلا" این دنیا رو دوست ندارم.

-چرا این حرف و میزنی؟

اهی کشید: بدترین چیز واسه یه دختر بز مادریه، من انقدر دلم مادر میخواد.



دامون همان لحظه قدرت داشت اعتراف کند تحت تاثیر قرار گرفته. اما ترجیح داد بحث را عوض کند.

-غزل تو باید زود بری خونه.

-یکم میگردین و بعد میرم چطور؟

-اگه عجله نداری بریم خونه ی من.

-خونه ی تو؟ خب راستش بدم نمیاد پیام و خونتو ببینم اما به داداشم قول دادم تا یه ساعت دیگه برم دنبالش، خونه ی دوستشه و ماشینشم تعمیر گاس.

-اما...

--باور کن کلی گرفتاری دارم، همین که اینجام از کلی کار زدم.

دامون لبی جمع کرد و با تاسف تنها به پول پرداختی اش اندیشید.و اگر میتوانست دوباره قراره تنظیم کند بی شک این همه پول را خرج چهار تا حرف معمولی و جمله ی خسته کننده نمیکرد.البته نمی توانست منکر لذتش از این باهم بودن شود.



روزهایش پر بود از با غزل بودن و انگار او این با غزل بودن را دوست داشت. بلاخره دل به دریا زد و از غزل به خانه اش دعوت کرد و در کمال ناباوری غزل دعوت او را قبول کرده بود.

صدای زنگ در باعث شد کمی هول کند انگار این اولین بار است که کسی را دعوت میکند به خودش شک میکند که آیا تا به حال دختری را به خانه اش راه داده و خب می داند جواب سوالش چیست و فقط جنس غزل است که فرق میکند که او میترسد هر حرفی را در برابرش به زبان بیاورد. اصلاً "میترسد کاری کند و موجبات رنجشش فراهم شود و این ها چه معنی ای دارد؟

صدای زنگ در سر حالش میاورد. در را که باز میکند لحظه ای از دیدنش مات میشود،  
چهره ی امروزش او را سرمست کرده بود.

-اجازه هست پیام داخل؟

تازه متوجه شد تعارفش نکرده و تنها محو شده نگاهش میکند، سلام کوتاهی کرد و از جلوی در کنار رفت.

-برم کجا لباسامو عوض کنم؟

-هان... اهان... تو اتاق



وبا دست به اتاقش اشاره کرد. مدتی کمی گذشته بود که غزل از اتاق بیرون آمد. دیدن او با این تیپ باعث شد نفس در سینه اش حبس شود. بلوز استین کوتاه و چسب مشکی رنگی به تن داشت و سفیدی بازوانش بیشتر به رخ کشیده میشد، اهسته اهسته قدم بر میداشت و شلوار چسبش که ان نیز مشکی بود قشنگتر جلوه می کرد. به نزدیکی اش رسیده بود، موهای هایلایت شده اش را کنار زد تا گردی صورتش بیشتر جلوه کند. نگاهش روی لبهای کالباسی رنگ و قلوه ای اش به چرخش در آمد، رژ گونه ی اجری رنگش باعث شده بود برجستگی گونه هایش بیشتر جلوه کند، چشمانش اما هیچ ارایشی نداشت، انگار این دختر میخواست با بکر نگه داشتن چشمهایش. معصومیت نگاهش را جلوه دهد.

- خوشگلم.

نگاهی به ابروهای شیطان بالارفته و لبهای بامزه جمع شده ی غزل کرد و لبخندی زد. فکر کرد این تیپ غزل یعنی اجازه ی پیشروی.. به خودش جرات داد و نزدیکی اش قرار گرفت دستش را پشت کمر غزل قرار داد و غزل سرخوش از عمل دامون خنده ی بلندی سر داد، نگاهش

باز هم روی لبهای غزل بود و همه ی رفتار غزل این اجازه را به داد که لبهایش را نزدیکی لبهای او برساند و چقدر دوست داشت طعم لبهای این دختر را. حالا نفس هایشان به هم برخورد میکرد و این برخورد نفس ها عطش مرد را بیشتر میکرد. سعی کرد غزل را با همان حال کنار هم بودنشان به سمت اتاق خوابش راهنمایی کند.

- چیکار میکنی؟



-خودت میدونی.

وغزل بازهم خندید و دامون بازهم جسارت کرد.

نزدیکی تخت قرار داشتند و او سعی داشت بیشتر از این با هم بودن لذت ببرد، و غرق در خوشی های این با هم بودن. صدای زنگ خانه اش بلند شد اما سعی کرد اهمیتی ندهد.

-دارن زنگ می زنن.

مسخ شده به عزل نگاهی کرد: ولش کن خودش میره.

-نه اخه ممکنه داداشم باشه.

دامون با تعجب به ناشناخته ی روبه رویش نگاه کرد و با همان تعجب که در کلامش امیخته بود گفت: دادا..شت.

-اره، قرار بود واسه خرید بیاد دنبالم.





-اما چطور اجازه داده بیای خونه ی من؟ اصلا" میدونه خونه ی کی اومدی؟

-اره میدونه، اون به خواسته های من احترام میزاره، شخصیت فوق العاده ای داره.می

خوای باهاش اشناشو؟

-اما...راستش من اگه باشم هیچ وقت اجازه نمییدم خواهرم ..میفهمی که چی میگم؟

-داداش منم هیچ وقت این اجازه رو نمیده اما من بهش گفتم تو قصدت ازدواجه و اینکه

چقدر ادم مطمئنی هستی.

وایا او مطمئن بود؟ قصد ازدواج داشت؟ اصلا" کی حرفی از ازدواج شده بود؟

من خانواده دارم و پایبند به اصول خودم، اگه الان اینجام به خازر دلم و البته مشورت با

خانواده.

انقدر کلامش اهنگین بود و انقدر حرفهایش را احساساتیو از ته دل بیان میکرد که دامون

تحت تاثیر از این کلام نهفته در وجود دختر به هیچ غیر ممکنی نیندیشید. حرفهای بی منطق

غزل را منطقی دانست و یا شایدم هوس زیادی عقلش را زایل کرده بود. نا امید از نرسیدن به غزل

تنها نگاهش کرد. غزل اما با آرامش جلوی چشمانش حاضر شده و از خانه خارج شد و دامون شد

کسی که تشنه لب چشمه میرود و اب نمیخورد و این عطش او را بیشتر میکرد.



غزل رفت و دامون پر شد از حسرت بیشتر برای رسیدن به این دختر دلربا. بوی ادکلنش توی تمام خانه پیچیده بود، عطر به جامنده در جای جای خانه را به مشام کشید و این هوس دلش را بیشتر کرد، تمام ذهنش از اندیشه ی چگونه رسیدن بود. چرا هر بار به مشکلی برمیخورد و هر بار عطشش بیشتر از قبل میشد، تنها راهی که به ذهنش رسید دعوت دوباره از او بود.

از بس از خود بیخود بود که نشد و نتوانست تحمل کند، سختش بود اما به نگار زنگ زد، حتی نتوانست تا شب صبر کند، در همان وقت ناموقع از روز با او تماس گرفت، خوب بود که برای نگار توضیح و دلیل لازم نبود، نگار همیشه خوب میتوانست نیاز او را برآورده کند ولی این دلیل نمیشد از خیال و عطش رسیدن به غزل دست بکشد،

صدای زنگ در موجب اعتراض نگار شد، این زنگ امروز سر بازی با هوسبازی این آدم داشت و اینبار بادیدن مادرش که این وقته ظهر را انتخاب کرده بود، شوکه شد.

-سلام مادری خوبید؟

-سلام. میای کنار پیام تو .

دامون که وضعیت خانه را نامناسب میدید از جلوی در کنار نرفت.



- چرا نمیزاری پیام تو؟

- خب مهمون دارم. مادرش نیشخندی زد: کی اونوقت؟

- خودتون که میدونید.

- غزل.

دامون به تندى به حمايت از غزل برخاست: نه مادر اون همچين دختری نيست.

- پس نگاره.

دامون اما فقط سکوت کرد. کاش مادرش کمی شرم نشانش میداد، کاش یادش میداد چقدر این روابطش زشت است، این همان زنی بود که سالها عروسش را به جرم دلستن یک رابطه ی سا ده نبخشيده بود، اما ارتباط زشت پسر خود را نادیده می گرفت.

\*\*\*\*\*



صبح سر کار بیشتر حولش به گوشی اش بود و پیام فرستادن به غزل. انقدر که سرش در گوشی اش بود، صدای اعتراض رشید را بلند کرد: بابا نسوخت؟ بی خیال دیگه اخه از کی تاحالا تو حواستو انقدر به گوشیت میدی.

-فضول و بردن جهنم.

-باور کن ارزششو نداره، من از این غزل خوشم نمیاد.

ولی من ازش خوشم میاد

-میگم عاشق شدی بازم بگو نه.

-معلومه میگم نه، بابا تو که منو میشناسی.

-اینبار شک دارم

همان موقع صدای زنگ گوشی اش بلند شد و موجب خنده ی معنادار رشید شد،

-دیوونه بیا ببین مادرمه.



و حین صحبت کردن با رشید دکمه ی سبز گوشی اش را زد و کلام و حواسش پی تلفن  
رف.

الو مادری سلام. خوبید؟

-سلام پسرم تو خوبی؟

-ممنون مادری. یادی از ما کردی؟

-من که همیشه به یادتم پسرم. اما خودت میدونی چقدر گرفتارم، تو بی وفایی که دیر به  
دیر بهمون سر میزنی.

-من که چمد وقته پیش اونجا بود.

-همون چند وقته پیش از نظر تو زوده؟

با شنیدن لحن گله مند مادرش ترجیح داد زودتر چارچوب بحث را عوض کند و فکر کرد  
بهتر است در مورد داوود سوال بپرسد: چه خبر از داوود؟



-منم واسه خاطر داوود زنگ زدم.قراره یه مراسم واسشون بگیریم که برن سر خونه زندگیشون.

با اینکه منظور مادرش را می دانست اما با تردید پرسید:

-چه مراسمی؟

-داوود و ساغر اخر هفته قرار یه مراسم ساده بگیرن و برن سر خونه زندگیشون.

-ولی...

-از اولم این دوتا قسمت هم بودن.راسته که میگن همیشه جلوی قسمت و گرفت.

و این قسمت ساخته شده دست این ادمها بود.

-اخر همین هفته؟

- تو حالت خوبه؟ چرا اینجوری میپرسی.

-اره خوبم. پس پنجشنبه میام، راستی رشیدم باشه؟

-بیار اون دمتو. میدونم بی اون جایی نمیری.

-مامان.

-چیه؟ اصلاً" از این پسره خوشم نمیاد. اونوقت دم به دقیقه باید ببینمش.

سعی کرد صدایش را پایین تر بیهورد که رشید نشنود: من نمیدونم شما چه پدرکشتگی با این بنده خده دارید.

اما مادرش ترجیح داد به بحث پیش آمده خاتمه دهد: پنج شنبه منتظر تونم و بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد.

مطمئن بود هر شریک دیگری غیر از رشید داشت تا به حال شراکتش را به هم زده بود، آمدن های این روزهایش به فروشگاه یک خط در میان شده بود. امروز هم قرار بود زودتر برود، از رشید خداحافظی کرد و بی توجه به غرغره هایش به سمت کافی شاپی که محل قرارشان بود رفت.



با دیدن غزل از جایش بلند شد و میز را به سمت او کشید و این اولین بار بود که برای یک دختر چنین کاری میکرد.

-حالت خوبه؟

به چهره ی شاد غزل نگاه کرد و با لبخندی گفت:ممنون مگه میشه تورو ببینم و خوشحال نباشم.

وباز این غزل بود که خنده ی عشوه گرانه ای خرج صورتش کرد تا دل دامون بیشتر از پیش خواستارش شود.

-کاش امروز و میومدی خونه؟

غزل نگاه سرخوشی به او کرد و گفت:خیلی وقت ندارم باید زود برم، ولی...

نگاه پراحساسی به دامون انداخت و ادامه داد:میتونم پنجشنبه بیام.





دامون تا آمد شادی خود را به ابراز کند یاد داوود افتاد و قراره پنج شنبه اش می دانست  
توانایی جواب پس دادن به مادرش را ندارد.

- پنج شنبه عروسی داداشمه. متاسفانه نمیشه.

- چه بد.

-اره خیلی واقعا " حیف صد، کاش یه راه حلی بود؟

-میخواوی منم دعوت کن؟

دامون ناباورانه به غزل نگاه کرد و معنی حرفش را تحلیل کرد. امکان چنین چیزی بود؟ و  
اما دلش می گفت هست و او دوست داشت غزل را با خانواده اش آشنا کند. و دیگر مطمئن نبود  
حسش به غزل چیست.

-چی شد؟ پیام.

-به نگاه خیره ی غزل نگاهی کرد و با لبخند گفت: من از خدومه. اگه واسه تو اشکالی  
نداشته باشه.



-نه مشکلی نیست.

انگار دامون هنوز مادرش را نمی شناخت که این پیشنهاد را با شادمانی قبول کرد.

\*\*\*\*\*

از غزل که جدا شد گوشی همراهش شروع به زنگ خوردن کرد، با دیدن نام داوود پوفی کشید و جواب داد. داوود از او خواست که به بیمارستان برود و او نیز که به نظرش آمد داوود کار مهمی دارد و لابد اتفاقی افتاده قبول کرد خیلی زود خودش را به بیمارستان برساند.

غزل دومین زنی بود که احتمالاً " برای به دست آوردنش باید تلاش میکرد. اولی شمیم بود، هنوز اولین باری که او را در آن تاب و دامن کوتاه دیده بود به خاطر داشت. عجیب تمایل داشت این زن را صاحب شود اما از آنجاییکه او زن برادرش بود سعی کرد با نادیده گرفتن و اخم و تخم تحویل دادن کمی از آرزوی دلش کم کند. یاد شمیم باعث شد تصمیم بگیرد سریع تر خود را به بیمارستان برساند.



داخل بخش انتظار ای سی یو پر بود از مراجعه کننده.

دامون نگاهی به سرتاسر سالن انداخت و با دیدن شهريار و داوود که در حال بحث بودند به سمت آنها رفت. صدای بحثشان به وضوح شنیده میشد.

- تو شوهرشی کل هزینه های بیماری شو باید بدی.

- تو ام برادرشی. تو چرا نمیدی؟

- من مسئولیتی در قبالتش ندارم تا وقتی شوهر داره.

- مگه یادت رفته دو دانگ خونه ات سهم الارث اونه.

- سهم الارثش بود. خودت شاهدهی با میل و رضایت خودش به نامم کرد. حالام دیگه مال

منه.

- تو که میدونی اون خوته حق شمیم. حقشو بده.

- تو ام که میدونی مهریه حق شمیم. مهریه شو بده.



- میتونه بلند شه شکایت کنه تا بهش بدم.

- خیلی پستی.

- نه به اندازه ی تو.

دامون که از بحث احمقانه و غیر قابل باور دو مرد کلافه شدی بود با صدای بلندی تقریباً " فریاد زد.

- بسه دیگه تمومش کنید متوجه شدید دارید چه ابروریزی به پا می کنید؟

دو مرد که تازه به خود آمده بودند با نگاهی شرم زده به اطراف سکوت کردند. دامون که از سکوت به وجود آمده راضی بود با صدای آرامی پرسید:

- چی شده؟

- قراره شمیم و به عمل دیگه کنن.



-خب؟

-من یه کارمند ساده ام. هر چی در میارم داره خرج بیمارستان میشه. بیشتر از این ندارم.

و او خوب می دانست وضع مالی برادرش بیش از یک کارمند ساده است.

-یعنی چی؟ شما دو تا که تا دیروز میگفتید حاضرید واسه درمان خارج از کشور ببرید و

کلی ادعای دیگه. چی شده؟

-وضعیت شمیم درست بشو نیست. سه ماهه تو این وضعیت. دکترش میگفت همین حالا

نیمی از بدنش لمسه، منم ندارم. بی خیال درمانش میشم.

-معلومه چی میگی داوود اون زننه.

-ببین دامون تو دخالت نکن، واسه کار دیگه ای خواستم بیای، خوبم میدونم چی میگم. از

این لحظه به بعد من هیچ تعهدی در قبال شمیم ندارم،

-من شکایت میکنم.



- با ماده ی قانونی هر شکایتی که کنی رو به ضرر خودت تموم میکنم.

داوود این حرف را زد و با عصبانیت انجا را ترک کرد. دامون نگاه پر سوالی به شهریار انداخت.

- منم فکر میکنم امیدی به بهبود شمیم نیست، میرم میگم که با عملش موافق نیستیم.

دامون که از این بحثها مات زده بود گفت: صبر کن شهریار. چرا اجازه نمیدید روند درمانش طی شه.

- درمان یه مرده که با زوره دسنگاه اکسیژن زنده اس؟!!

- ولی اون زنده اس، دکتراش به بهبودیش امید دارن و اونوقت...

- اونوقت چی؟ ها... اصلا" تو چرا کاسه ی داغتر از اش شدی؟

- ببین داوود بیمه داره. اینجا یه بیمارستان نیمه خصوصییه. بیان منتقلش کنیم یه بیمارستان دولتی کل هزینه هاش با وجود بیمه رایگان میشه.



شهریار کمی فکر کرد و عاقبت به سخن امد: فکر بدی نیست. اما کدوم بیمارستان؟

- فکر کنم بیمارستان ... مناسب باشه.

- پس به اون داداشت زنگ بزن تا ترتیب انتقالشو بدیم.

- الان بهش زنگ میزنم.

دامون با داوود تماس گرفت و قرار شد ترتیب انتقال شمیم به یک بیمارستان دولتی داده شود.

شهریار زودتر از آنها از بیمارستان خارج شد، با رفتنش داوود به حرف امد: دامون به مادری نگی اومدیم بیمارستان.

- چرا؟

- خب من بهش قول دادم شمیم و طلاق بدم.

- چی میگی تو؟



-اینارو ول کن.من فعلا " نمیتونم شمیم و طلاق بدم،من احمق یه مهریه ی سنگین واسش گذاشتم یه آشنا گیر بیارم و بتونم از زیر مهریه اش در برم طلاقش میدم،

-من که گیج زدم.

-گیج نزن شهریار میتونه بشه قیم شمیم و درخواست طلاق بده، منم محکوم میشم مهریه بدم، اما من که حاضر نیستم واسه این مهریه بدم.

-این...یعنی کی؟

-شمیم، دختره ی احمق با خودکشیش ابرومو برده.

دامون حیرت زده یه داوود خیره شده بود:مثل اینکه تو حالت خوب نیست.

-حالم خیلی ام خوبه، ببین میخوام کمکم کنی، جلوی مادر وانمود میکنم شمیم و طلاق دادم توام شاهی، جلوی ساغرم وانمود میکنم به هیچ وجه تو درمان شمیم کوتاهی نکردم که باز تو میشی شاهی، اخه ساغر میخواست خودش پاشه بیاد بیمارستان که با کلی ریزی راضی شد نیاد.





دامون در واقع حسابی سردرگم شده بود، به مادرش گفته بود دوست ندارد از شمیم جدا شود، اینجا حرف ار مهریه و تمایلیش از جدایی بود. داوود را واقعا " نمی شناخت. همیشه فکر میکرد داوود یکی است مثل خودش، اما ...

پنج شنبه که شد دل توی دل دامون نبود. دو روز بود که غزل را ندیده بود و دو روز بود که حس میکرد چیزی ته دلش فرق کرده، احساسش رنگ دیگری دارد، وابستگی هم وجود دارد، خوشحال بود که مادری به حسش و مهمانش احترام گذاشته و حرفی از مخالفت پیش نکشیده.

ساغر و داوود از محضر که باز گشتند. صدای سوت و دست نزدیکان بلند شد، میان دیوارهای این خانه شادی موج میزد و آهنگ های شاد ترانه نوازی میکرد و اما میان ان بیمارستان پشت پنجره ای اتاق ای سی یو، پرده ی سبز را کنار که میزدی زنی را می دیدی تکیده و مچاله، زنی که داشت سخت نفس می کشید و آهنگهای پخش شده در اتاقش صدای قلبش بود که هنوز به دکترش امیدواری میداد میشود این زن را به خانه بازگرداند،

خانه ای که وسایلیش تغییر کرده بود، خانمش داشت تغییر میکرد، حتی مادر خانه نیز تغییر کرده بود. خانه ای که امروز میان قلب به درد آمده ی یک زن، میان روح مرده ی یک زن، غرق شادی بود. کمی سکوت بد نبود به احترام زنی که حداقل مادر بود.

\*\*\*\*\*

مهمانی مثلا " خانوادگی شروع شده بود، دنیا و درنا مجلس را گرم کرده بودند و لباس هایی نامناسب به تن داشتند، مگر روزی شمیم به خاطر ناخواسته بد پوشیدنش تویبخ نخورد و بد



شنید، کجای این دنیا نوشته هر خطایی کنی برای تو عیب و خطا نیست ولی برای دیگری خطا و گناه محسوب میشود، کجای این دنیا نوشته دل شکستن تاوان ندارد و محکوم کردن اشکالی ندارد.

چرا داوودی که زنش را برای یک پوشش ان چنان مجازات کرد، اینجا حرفی به خواهرانش نمی زند. و حتی دامون که فقط به غزل فکر میکند.

و این میان چشمانش تنها به در بود و منتظر ورودی غزلی که بلاخره افتخار داد و آمد. تیپ سفید و چهره ی ارایش شده اش چیزی نبود که دامون متوجه ان نشود، با خوشحالی به سمت او رفت و همزمان مادرش نیز به انها پیوست.

- غزل جون شمایی؟ نگاه دامون میان غزل و مادرش به گردش در آمد روی مادرش ایستاد.

- غزل که در موردشون باهات صحبت کردم.

غزل لبخند ملیحی به چهره نشانند و توران خانم مادر دامون با همان فخر امیخته به رفتار و روی باز اظهار خوشبختی نموده و از او دعوت به تعویض لباس کرد.

غزل نیز خوش رو تر از هر زمان دعوت او را قبول کرد و به اتاق که راهنمایی میشد برای تعویض لباس رفت. نگاه دامون خیره به در و کسی که قرار بود از در اتاق بیرون بیاید، کسی که دیگر در دلش به او عشقم میگفت. و این فرشته ی سفید پوش واقعا " غزل بود. مسخ شده به



سمتش گام برداشت و درست روبه رویش ایستاد یک پیراهن دکلمته ی سفید رنگ با دنباله ی کوتاه. برای پوشاندن شانه و سینه اش از یک شال حریر سفید رنگ استفاده کرده بود. کفش های بلند و سفیدرنگش با سنگهای نقره ای میچ سفید پایش را جذابتر جلوه میکرد

-تو که باز منو دیدی و رفتی تو هپروت.

-غزل تو فوق العاده ای. ابرویی از سر شیطنت بالا انداخت و گفت: میدونم.

-و اینکه داری با دلم چی کار میکنی؟ اونم میدونی؟

لبه‌هایش را جمع کرد و با ناز و عشوه ی زیادی گفت: اینکه تو داری با دل من چیکار میکنی  
رو تو میدونی؟

و با زخندید و چقدر خوب میتوانست با خنده هایش دل دامون را حتی بلرزاند.

و کدام مرد بود که در برابر این حرفها و نگاه و جدابیت نلرزد وقتی که دلش پر باشد از  
هوس های مردانه اش.

-غزل جون میای؟



باز این توران بود که انگار غزل به دلش نشست، سعی میکرد به نحو احسن از او پذیرایی کند .

خواننده شروع به خواندن یک اهنگ بندری کرد و سوگند خواهر ساغر با اعتماد به نفس به وسط رفت، دیگر کسی نمی رقصید و همه ی نگاه به دختر چاق وسط بود که با ان هیكل درشت و وحشتناک و چاقش خیلی بد و به طرز خنده داری می رقصید، یک تاب کوتاه روی نافی به تن داشت و موقع رقصیدن شکم گنده اش به لرزش در می آمد.

رشید که از شدت خنده نمی توانست خودش را کنترل کند، به نزدیکی دامون رسید: دامون این دختر خاله ات خیلی با مزه اس، کی بهش گفته خوش هیكله؟ حالمون بد شد شکمشو. نکنه قراره اینم تو بگیری؟

- یعنی من و این همه خوشبختی.

این جمله را با حالت مسخره ای به زبان آورد و هردو شروع به خندیدن کردند.

- فکر کن تو و این، یعنی این واست کمه، بلاخره یه جا باید جواب پس بدی.

- خل و دیوونه واسه من موعظه نکن.



-خودتی، ولی همین و بگیر دو تا برادر باجناب میشیید و دیگم مشکل چشم و هم چشمی ندارین.

چشم غره ی وحشتناکی به رشید زد و خواست حرف بزند که صدایی مانع شد.

-بابا ابرومونو بردی دختر بشین،

-سعید برادر آنها بود که اولین اعتراض جمع را کرد و بقیه نیز به دنبال او شروع به اعتراض کردند اما سوگند انگار نه انگار در حال خودش می رقصید و شکم گنده اش را تکان میداد. به سمت مهمانان حاضر میرفت و دانه دانه همه را بلند میکرد. حالا کل جمع به دعوت سوحند وسط بودند حتی عزل که در این جمع خانوادگی وصله ی ناجور بود. چیزی که خودش خیلی اهمیت نمیداد و شاید خودش را جدا از این خانواده نمی دید. غزل سعی داشت با متانت فقط پاهایش را تکانی دهد و خیلی دنبال رقص زیبا و جداب نبود چیزی که انگار سایرین نیز خواهانش بودند.

وبلاخره جشن با همه ی کسل کنندگی اش برای دامون که تنها به سبب حضور غزل تحملش میکرد به پایان رسید و فکر کرد بهتر است قبل از هر چیزی از مادرش به خاطر برخورد خوبش با غزل تشکر کند .

-مادری خیلی ممنون که از غزل پذیرایی کردی.



-معلومه چی میگی من وظیفمو انجام دادم. نظرت برام محترمه و لبخندی به لب آورد.

-همش میترسیدم نکنه به منم بگید با سوگند ازدواج کنم.

-بلا به دور همین مونده تو با اون دختره ی کم عقل... نشنوم دیگه این حرف و اگه من دوست داشتم ساغر و دامونم باهم ازدواج کنن چون میدونستم ساغر خیلی خوبه، من یه چیزایی می بینم که شماها نمی بینید. و جز خودخواهی چه می دید این مثلا "انسان.

رو می کنم به آینه ... رو به خودم داد می زنببین چقدر حقیر شده ...

اوج بلند بودنم رو می کنم به آینه ... من جای آینه می شکنم

رو به خودم داد می زنم ... این آینه ست یا که منم...

من و ما کم شده ایم, خسته از هم شده ایم.....

بنده خاک, خاکِ ناپاک, خالی از معنای آدم شده ایم.....

دنیا همون بوده و هست, حقارت از ما و منه.....



وگرنه پیش کائنات ، زمین مثل یه ارزنه...

فضای شب بیمارستان در بخش ای سی یو همیشه غرق در سکوت بود. دکتر کشیک تازه به ان بیمارستان منتقل شده بود، اتاق به اتاق وضعیت بیماران را بررسی میکرد، نگاهی به بیمار خوابیده روی تخت در اتاق شماره ی ۳ انداخت، پرونده ی او را که خواند و علت آمدنش را خودکشی خواند. مات به چهره ی رنگ پریده و تن مچاله شده ی زن روی تخت نگریست، این زن اینجا چه میکرد؟ چرا خودکشی کرده بود؟

نگاهی به پرستار همراهش کرد: علت خودکشی این خانم چیه؟

-همسرش مدعی شده، مشکل روحی داشته.

-خب. یعنی چی؟ اخه چه مشکلی؟

-مامم خبر نداریم. اون خودکشی کرده و الان تو کماس.



-میتونم همسرشو ببینم، بهش خبر بدید باید باهاش حرف بزنم.

-مگه باهاش تماس بگیرم. این بیمار دو ماهه اینجا بستری شده اما همسرش فقط روز اول اومد، هر وسیله ای ام که لازم بوده، بیاره مجبور شدیم تلفنی خبرش کنیم.

-که اینطور...

دکتر جوان تنها به چهره ی زن نگاهی کرد و به فک فرو رفت.

\*\*\*\*\*

دانون کلافه از جواب ندادن های غزل دستی داخل موهایش فروبرد و دور تا دور فروشگاه را طی کرد، دورزو بود هرچه با غزل تماس میگرفت پاسخ نمیداد، نگران از هر اتفاق پیش آمده ای تصمیم گرفت راهی خانه ی غزل شود با زهم راه شریعتی را در پیش گرفت و سرخیابان مورد نظر پیاده شد. به اهستگی زنگ در را زد اما کسی جواب نداد، اینبار دستش را طولانی ار روی زنگ قرار داد و انگار خیال برداشتن نداشت. بلاخره در باز شد و دامون با ناباوری به چهره ی گریان دختر روبه رویش خیره شد. زیرچشمان غزل سیاه بود و این به این دلیل بود که قبل از گریه کردن ریمل زده بود.

-غزل... چیزی شده؟





غزل هق زد و به داخل حیاط خانه رفت و دامون پشت سرش راه افتاد.

-داری نگرانم میکنی غزل حرف بزن ببینم چی شده؟

صدایش بغض داشت و میان کلمات هق میزد: دامون داداشم میگه باید آماده شم و از ایران

بریم.

-چی؟

دامون تقریبا " فریاد زد: چی داری میگی واسه خودت؟

-من نمیگم داداشم میگه.

-خب بگو نمیام.

-گفتم میگه نمیتونه تنها منو جا بزاره. خیالش راحت نیست.



- یعنی چی؟

-خب حق داره من اینجا تک و تنها چیکار کنم؟ تا چندروز دیگم این خونه فروخته میشه و حتی اواره میشم.

-مگه میشه.سهم تو بگیر و اینجا یه زندگی خوب تشکیل بده.

-معلومه چی میگی؟ هق زد و ادامه داد:من به امید توئه که می خوام بمونم.

دامون تازه داشت معنی کلمات به زبان آورده ی دختر را می فهمید اما سعی داشت خیلی خود را دانا جلوه ندهد:امیدمن؟

-اگه تو بیای خواستگاریم داداشم خیالش راحت پیشه.

دامون حالا دیگه کامل منظور دختر را متوجه میشد.نگاهی به چهره ی پر از بغض انداخت محال بود بتواند دلش را بشکند، بی اراده و مسخ شده، بی توجه به هر چه پیش اید گفت:کی پیام؟

لبخند روی لبهای دختر نشست و چشمانش را برق شادی گرفت:هروقت که دوست

داشتی بیا.



سال که به اواخر خود می رسید و نزدیک سال نو کارکنان این بیمارستان هم مانند اکثر ایرانی ها انگار دنیای کار خود را فراموش کرده و به فکر از زیر کار در رفتن و مرخصی بیشتر بودند، اصلا " انگار همه جا تعطیل بود و جمعیت اواره ی خیابان.

سعید کاویانی اما بیشتر اوقاتش را در بیمارستان میگذراند، حتی پیش می آمد که جای همکارانش را گرفته، شیفت می ایستاد. از تحقیق کردن روی بیماران کمایی که مربوط به رشته ی تخصصی اش بود لذت میبرد، یکی از رویاهای کاریش به هوش آمدن یک بیمار کمایی بود، چیزی که در این چند سال فقط چند مورد نادرش را دیده بود،

وضعیت تمام بیماران بستری را بررسی کرد. به تخت شمیم صادقی رسید، طبق گزارشات شب گذشته دچار خون ریزی شده و این وضعیت همچنان ادامه دارد. با توجه به معاینه ای که از بیمار انجام داد متوجه کم شدن هوشیاری و وضعیت نابسامانی جسمیشد، باید با خانواده اش تماس میگرفت، تا رضایتنامه ی عمل را امضا کنند. مرگ مغزی یا مرگ کامل با توجه به وضعیت بیمار هر لحظه امکان پذیر بود.

\*\*\*\*\*

به خانه ی مادرش رفت تا با او در مورد ازدواج با غزل صحبت کند. صبح زود بود و این حضور بدموقع در نظر توران خانم عجیب به نظر می آمد.. برای همین نگران به استقبال پسرش رفت.



- خوبی پسرم؟

- سلام مادری چی شده، هول کردی؟

- این موقع صبح سابقه نداشته بیای مادر.

- اهان، بده خواستم صبح زود پیام و حالتونو بپرسم.

توران خانم که از لحن شادپسرش تا حدودی خیلش راحت شده بود، با خوشحالی از او به داخل خانه دعوت کرد. روی میبل روبه روی هم نشسته بودند.

-صبحونه برات بیارم.

-نه مادری صبحونه خوردم، بشینید باهاتون حرف دارم.

توران خانم که نیم خیز شده بود در جای خود نشست: پس چیزی شده؟

-چیز بدی نیست. در واقع یه خبر خوب؟



-چی؟

دامون با خوشحالی به مادرش خیره شد و باهیجان گفت:میخوام ازدواج کنم.

رنگ چهره ی توران خانم پرید به وضوح خشم در چشمانش نشست بود ولی با این حال سعی داشت عادی برخورد کند:با کی..پسرم؟

-با غزل همون دختر که تو مهمونی دیدینش.

توران خانم هول کرده بود اما با این وجود سعی کرد قافیه را نباخته و خیلی عادی جلو برود:میخوای..با غزل..ازدواج کنی؟

-اره.از دید شما اشکالی داره.

-نه..نه..اصلا"..خیلی ام خوبه.

و این اصلا" از دید او خوب نبود اما ترجیح داد اینبار عاقلانه رفتار کند.



- پس چهارشنبه رو واسه خواستگاری تعیین میکنم.

- اما بی تحقیق که نمیشه؟

- اره من تحقیق کردم، همه چی کامل و بی مشکله.

و خودش می دانست که اصلا " این چنین نیست.

- اما انقدر زود که نمیشه.

- نکنه راضی نیستید؟

- این چه حرفیه پسرپ فقط میگم خیلی عجله نکن.

- مادری دیر بجنبم طرف پریده اونوقت شما میگی عجله نکن مگه میشه.

- باشه گلم. پس چهارشنبه آماده باشم.



-ممنون مادری.

-خواهش میکنم.

-پس من دیگه برم که باید زودتر فروشگاه و بازکنم.

-کاش بیشتر میموندی.

-شب بتونم برمیدردم.

و بعد از خداحافظی با خوشحالی به فروشگاه رفت به آینده اندیشید هنوز هم به حسش شک داشت اما تحت هر شرایطی نمی خواست تجربه ی با غزل بودن را از دست بدهد. دستمالی برداشت تا شیشه های فروشگاه را پاک کند، اینکار را یا خودش و یا رشید انجام میدادند و امروز نوبت او بود. در حال تمیز کردن شیشه ها بود که چشمش به نگار خورد. بی شک مقصد حرکتیه نگار فروشگاه او بود، خواست دوباره کم محلش کند اما با خود گفت شاید مورد دیگری پیش بیاید و هیچ کس بهتر از نگار برای او نبود، اما غزل... او که نمی فهمید...

زندگی بدون عشق

مثل یه خواب درهمه



اما هوس یه آتیشه

با آتیش بازی نکن

هدر نده زندگیتو خونه براندازی نکن

با رشید رو به روی تلویزیون نشسته بودند و با دقت فیلم داستان عشق را نگاه میکردند.

-اه. یعنی شانس نداریم. ببین ماهواره فیلم از لین مسخره تر نداره پخش کنه. داستان

عشقم شد فیلم. اه اه چقدر لوسن این دو تا.

دامون در همان حال که به تخمه خوردنش جلوی تلویزون ادامه میداد جوابش را داد: واسه

تو لوسن، همین دو تا کلی طرفدار دارن، ببین این سلنا گومز خیلی دوست داشتنیه. اگه ایران

بود...

-فکر کن ایرانه میخواستی چیکار کنی؟

-گیرش میاوردم و مخشو میزدم.





-اونم خرت میشد و بهت پا میداد.

بالش جلوی دستش را برداشت و با گفتن دیوونه توی سر رشید کوبید.

-اه.گندت بززن پسر.همین فیلمای بوگندو میبینی فکر میکنی عاشق شدی.

و همان موقع کنترل تلویزیون را برداشت و روی دکمه ی خاموش فشار داد.و این باعث  
عصبانیت دامون شد:چیکار کردی خل و چل؟

-خودم و خودت و از دیدن یه فیلم مسخره خلاص کردم.

-تو روح رشید، حداقل سرگرممون میکرد.

-بیا یه اهنگ خفن بزاریم وبرقصیم.

دامون نوک بینی اش را خاراند و در همان حال گفت:تو که میدونی من حوصله ی مسخره  
بازی واین حرفا رو ندارم.



-به جون خودت دلم لک زده واسه یه رقص خفن، اصلا" از شب عروسی به بعد قرتو کمرم  
مونده تا خالیش نکنم اروم نمیشم، جون من بیا عشق و حال. یعنی این دختر خالت که می رقصید  
ها منم هوس رقص میکردم.

-اره تانگو باهاش میرقصیدی بهتونم میومد.

-بچه میترسونی، من که از خدام بود

-اهان دیدمش پیامتو بهش میرسونم.

-اره فکر خوبیه، بهش بگو رشید گفت خیلی هیكلت تکه، برو مسابقه قویترین مردان.

-اینو بگم که حسابی کتک میخورم.

-یعنی توی مرد از اون زورت کمتره.

-من اونو میمیرم موش میشم، بابا عظمتیه واسه خودش.

رشید صدایش را ملام کرد و با لحن زنانه ای گفت:عشقم اهنگ بزاریم.



-برو هر غلطی عشقته بکن.

رشید با خوشحالی دستانش را به هم کوبید: حالا نیست اگه تو اجازه نمیدادی من گوش میکردم.

به تندی از روی مبل برخاست و فلش تو جیبش را به تلویزیون وصل کرد، بعد از چند ترک زیرو رو کردن اهنگ مورد نظرش را پیدا کرد، صدای دستگاه را تا آخر بالا زد و صدای شاد اهنگ بندری کل فضای خانه را در بر گرفت.

پیراهنش را در آورد و به کمرش بست و با شادمانی دستانش را به هوا برد و با اهنگ شروع به خواندن کرد: حالا دست دست، همه ی دستای بندری بالا. میخوایم شروع کنیم، به دامون اشاره کرد و گفت: اقا با شمام هستم دستا بالا. اهان ای جونم این

باهم سه دو یک،

امشوشوشه لپه لیلی لونه امشوشوشه آقا صبر کن امشوشوشه دامون پر از جونه

اهان جونم اینه اقا دامون و به سمت دامون رفت و او را به زور از جایش بلند کرد.



امشوشوشه لیلی جونه امشوشوشه دامون پر از غزل جونه امشوشوشه یارم

پراز جونه

هان هو ماشالله جونوم جونوم جونوم توتو آهان

ماماماماماماسوختم ما برشتم که دیشو نومه نوشتم آی تاکسی بیا شو فر برو مال

اندیمشکم

هان جونوم ماشالله تو جونوم تو برو

آی مو خرمایی چشم عسلی دختر اهوازی ، تموم هستی ام کردم فدایت فدای اون دو

چشمون قهوه ایت ،

آخ فدای اون دو چشمون سیاهت آخ ماسوختم...

-صبر کن صبر کن اخری این چشاش چه رنگه.

-این مثله تو هیزه با صد نفره هر کدومم چشاشون یه رنگ بوده، عین دوست دخترای تو.



دامون با خنده دنبال رشید افتاد و رشید در حالیکه به شدت می خندید ادامه داد: آهان، شلش نکن، بیا، بدو، بدو، بدو، ماشاالله.

دکتر از اتاق عمل خارج شد. دو بیمار با شرایط مشابه را عمل کرده بود، می دانست بیرون از این اتاق همراهان بیماران انتظارش را میکشند. هنوز قدم اول را بیرون نذاشته که هجوم همراهان به سمتش باعث واکنشش شد: اروم لطفا " یکی یکی.

مرد جوانی به حرف امد: ما همراه رضا شریفی ایم، حالش چطوره.

-فعلا" همیشه نظر قطعی داد، بعد از ۷۲ ساعت از گذشت عمل همیشه راحتتر نظر داد، تنها میتونم بگم عمل موفقیت امیز بوده باز همه ی حاضرین بلند شد. دکتر سری چرخاند تا شاید آشنایی از شمیم و یا سوالی در مورد او پرسد، بی شک نزدیکانش که زیر برگه را امضا کرده بودند از تاریخ عملش با خبر بودند و این عجیب بود که این زن مشتاق و ملاقات کننده نداشت.

-خانم عظیمی، شمیم صادقی همراه نداره.

-نه همسرشون و برادرشون هر دو تماس گرفتن و حالشو پرسیدن اما حضور نداشتند. البته گفتن خودشونو میسونن، حتی ساعت عملم پرسیدن.

دکتر تنها به فکر فرورفت. باید امروز را زودتر میرفت اما تنها به شوق دیدار این خانواده در بیمارستان ماند.



بلاخره برادر و همسرش آمدند. به دو مرد جوان روبه رویش نگاه کرد، این اولین بار بود که او به ملاقات خانواده ی بیمارش میرفت. شهریار و داوود با دیدن دکتر به سمتش رفتند، گرم سلام و احوالپرسی کردند، دکتر سعی داشت عادی جواب بدهد.

به صورت هردو نگاهی کرد، چشمها عادی بودند، شادی نمی دید اما غم هم نمی دید.

-دکتر حال بیمار ما چگونه.

-بیمار شما؟ بیمار شما کیه؟

به وضوح می دانست اینها همراهان شمیمی صادقی هستند. پرستار او را در جریان قرار داده بود.

-من همسرش هستم. خوب میشه؟

این جنس پرسیدن را می شناخت از آن جنس ها بود که سوال کننده دوست داشت نه بشنود.



\*\*\*\*\*

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. با دیدن نام غزل شادی همه ی وجودش را گرفت با خوشحالی دکمه ی سبز گوشی اش را زد اما صدای غزل و لحنش حال خوشش را ناخوش کرد، نگران شد: چیزی شده؟

-من مجبورت کردم بیای خواستگاریم؟ اره من مجبورت کردم؟

غزل بود که بغص داشت و لحن تند، غزل بود که عوض شده حرف میزد؟

-حالت خوبه غزل چی شده. نمی فهمم چی میگی؟

-بایدم نفهمی، اخه من که اخرش اینه از ایران برم. تو ام با فکر خودت تصمیم گرفتی بیای خواستگاریم.

از لحن تند و بلند غزل حسابی شوکه بود: اخه عزیز دلم بگو چی شده؟ تا توضیح بدم.

-امروز مادرت زنگ زد و هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. می گفت من مجبورت کردم بیای خواستگاریم.



-این حرفها چیه عزیزم من با میل خودم اومدم خواستگاریت.

-اما بهتره دیگه نیای.

-دلت میاد غزلم، من با مادرم حرف میزنم، راضیش میکنم.

-من تحمیل نمیشم.

-تحمیل نیست قربونت برم من رضایت کامل دارم.من تو ارزوی این رسیدنم، اونوقت تو میگی تحمیل میشی بهم.

-اما دامون من نمی خوام عروس خونه ای شم که دوستم ندارن.

-مگه کسی میتونه تو رو دوست نداشته باشه، ، مطمئن باش هرکی منو دوست داره، زنمم دوست داره، مادرمم لابد دلش از جای دیگه و دست کس دیگه ای پر بوده سر تو خالی کرده.

-بهر حال اون مادرته، شاید الان بگی من، اما چند وقته دیگه میگی اون.





-من باهاش حرف میزنم راضیش میکنم، دچار سوتفاهم شده، رفش میکنم.باشه خانمی.

-تو تضمین میکنی ایندم نشه نابودی.

-اره قربونت برم خودم تضمین میکنم.

صدای نفس اسوده ی غزل را به وضوح شنید، دلش از دست مادرش حسابی کفری بود.به محض قطع تلفن مغازه را به رشید سپرد و خودش به خانه ی مادرش رفت، می دانست تلفنی نمیتواند مادرش را راضی کند باید رو در رو با او صحبت میکرد، این مادرش را نمی شناخت او که راضی به نظر می رسید.

ساغر عصبانی تر از هر زمان راه خانه ی مادرشوهرش را پیش گرفت، بلافاصله بعد از بازشدن در به داخل رفت، لبخند توران خانم میان خشم و اخ برادرزاده اش فرو خورده شد.متعجب به عروس خشمگینش نگاهی کرد.

-سلامت کو ساغر جون؟

-سلام!!!واقعا " عمه جان انتظار سلامم دارید،میشه خواهش کنم دست از دخالتتون بردارید.



-حالت خوب نیست ساغر؟

-نه خوب نیست، تا وقتی شوهرم امار اب خوردن زندگیمو میزازه کف دست مادرش سالم خوب نمیشه.

اینبار توران غرید:من کی امار زندگیو گرفتم دختر جون خجالت بکش

-ببینید من شمیم نیستم مثل کبک سرم و بکنم تو برف.حواسم به همه چی هست علی  
الخصوص شما.

واژه ی شما را چنان با غضب گفت که توران بر خود لرزید:چشمم روشن دختری ی گستاخ  
حواست باشه داری با کی حرف میزنی؟

-یه سوال اگه همه ی این دخالتارو مادرشوهر دخترات تو زندگی دخترات کنن بازم این  
حرف و میزنی، دختراتو متهم به گستاخی میکنی.اره؟

-ببین دختری چشم سفید زن نیستم اگه بزارم اب خوش از گلوت پایین بره.



- فکر کردی حالا خیلی خوشمه، نه خانم جهنم به گندی زندگی من نیست، این اقا  
پسرتون تا دیروقت ور دل شما لمیده و چهار ماهه رفتیم سر خونه زندگیمون، دو ماهشو خوش  
بودیم. دو ماه بعدش گند بود مزخرف.

- بلد نیستی درست رفتار کنی تقصیر من ننداز.

- لابد به اون شمیم بدبختم همینارو گفتم، طفلی بدیای شوهرش و به پای خودش  
میزاشت.

- دلم خوش بود عروسم برادرزاده، صدرحمت به هفت پشت غریبه اش. تازه میفهمم چرا  
ایرج طلاق داد.

- چرا؟ اگه میدونستم قراره همچین مادرشوهری داشته باشم به پای ایرج و مادرشوهرم  
میفتمدم...

- خفه شو و از این خونه برو بیرون.

- میرم ولی یادت باشه بدم چه کنم، اومدم دوستانه ازتون بخوام پاتونو از تو زندگیم  
بکشید بیرون، ظاهرا " شما لایق مدارا نیستید.



و جوابش شد سیلی محکمی که عمه اش با نهایت سنگدلی روی صورتش کاشت، با خشم و بغض تنها گفت: به هم میرسیم.

و با تندی از آن خانه بیرون رفت. باز کردن در شد همزمان با ورود دامون. سعی کرد با نادیده گرفتن دامون به راه خود ادامه دهد اما صدای دامون باعث شد سر جای خود بایستد.

-حالت خوبه ساغر؟ چرا گریه میکنی؟

هق زد و رو به پسر عمه اش گفت: از من به تو نصیحت اگه خواستی زن بگیری به زنت بگو مادر نداری. چون سر ماه زنت میزاره میره شایدم عاقبت بشه خودکشی..

این را گفت و بی حرف دیگری قدم تند کرد و از آن مکان رفت. دامون متعجب از حرفهای او شانه ای بالا انداخت و به داخل خانه رفت. مادرش را دید که عصبی و اخم به چهره رانده روی مبل نشست، برایش عجیب بود که صدای زنگ را نشنیده و یا شاید نخواسته اهمیت دهد.

سرفه ای مصلحتی کرد: مادری خوبی؟

توران سر بلند کرد و لبخند تصنعی به لب راند.

-فدای تو پسر گلم. کی اومدی مادر؟



-همین الان او مدم. چیزی شده؟

-نه چرا پسرم؟ خیر باشه کاری داشتی اومدی؟

این جمله را گفت تا موضوع بحث و حال و هوا عوض شود و ظاهراً "هم موفق شده بود. چرا که دامون مردد شده به مادرش نگریست، در واقع نمی دانست از کجا شروع کند و چه بگوید، عاقبت فکر کرد بهتر است در مورد مراسم صحبت کند: مادری واسه چهارشنبه آماده اید دیگه؟

به وضوح رنگ پریده مادرش را دید: ااره.. چطور مگه؟

-باهاشون تماس گرفتید.

مادری حسابی هول کرده بود و دستپاچگی اش چیزق نبود که از چشمان دامون دور بماند: باشه زنگ میزنم، فعلاً" وقت نکردم.

از این حرف مادری جاخورد، پس غزد چه گفته بود: اما مادری من شنیده ام شما به غزل زنگ زدید.



چشمان زن حالا دیگر پر از خودخواهی شده بود، عصبانیت و خودخواهی کنار هم چه می ساخت؟، دیگر نقش بازی کردن فایده نداشت:اره بهش زنگ زدم، لابد بهت گفته چی بهش گفتم، دختره ی خیابونیه هرزه.

دامون از لحن مادرش اشفته شد و با عصبانیت از روی مبل بلندشد:معلومه چی میگمی مادری، اون دختر فوق العادس، چطور دلت میاد این وصله ها رو بهش بچسبونوی.

-د..اگه خوب بود که با دوست نمیشد.

-منظورون چیه؟

-فکر نکن چون به روت نمیارم یعنی از هیچی خبر ندارم، اتفاقا" خوب میدونم داری تو اون خونه چه غلطی میکنی، فکر کردی نفهمیدم چرا خوته ی مجردی گرفتی؟ هان، واسه هرزگی، واسه خطا رفتن.

-اره واسه هرزگی و خطارفتن، ولی اگه خطا رفتم مادرمن، گل من چرا بهم تذکر ندادی.معلومه می دونستم میدونید خودم اون روز مستقیم بهتون گفتم.پس حساب بی حساب.

این پسر شرم یاد نگرفته که حالا به کار ببرد، با بی خیالی از هرزگی اش میگفت و مادر بی خیال ترش تنها به جزییات توجه میکرد.



-چون گفتم جوونی بزارم واسه خودت جوونی کنی.

-حالا من از این جوونی کردن خسته شدم و میخوام زن بگیرم.

-اره زن بگیر یه زن درست، یکی که من تاییدش کنم، نه یکی مثل شمیم که بی خانواده بودنشو با کاراش نشون میداد.

-مادره من قصه ی شمیم و غزل فرق داره، غزل دختر فوق العاده ای.

-بی من برو خواستگاری، خیالتم راحت اون دختر خیابونی قبول میکنه.

-مادری...

-حالا کارت به جایی رسیده واسه یه دختر خیابونی سر من داد میکشی برو گم شو از این خونه بیرون نمی خوام ببینمت.

دامون عصبی خانه را ترک کرد، میدانست این عصبانیت مادر تنها به خاطر خواستگاری او نیست، لابد بین او وساغر چیزی شده بود.ظاهرا " بد زمانی را انتخاب کرده بود.



خسته بود، فشار روحی بدی را تحمل کرده بود. در واقع مدت‌ها بود که فکر میکرد یک جایی از زندگی اش. مردش مشکل دارد، تا دیروز که بعد از مدت‌ها داوود را راضی کرده بود به خرید بروند و در کمال تعجب متوجه داوود به اتاقشان رفت، حسش رنگ شک گرفت، مخفیانه به مکالمه ی همسرش گوش کرد. حرفهای انطرف خط را نمی شنید و تنها می دانست داوود با مادرش برای این خرید مشورت کرده و ظاهراً "مادرش ابراز مخالفت نموده، بود. دعوی دیروز آنها دقیقاً" به همین دلیل بود اما چیزی که باعث شد ساغر قهر کند و به خانه ی پدری بیاید خاطرات شمیم بود، او معتقد بود با شمیم فرق دارد، محکم است و اجازه نخواهد داد کسی در زندگی اش دخالت کند، حتی اگر آن شخص عمه اش باشد.

کلید در را که انداخت مادرش با نگرانی به استقبالش رفت.

-دخترم چیکار کردی؟

-سلام مامان .

-سلام دخترم، عمه ات زنگ زد و یه چیزایی گفت، تو رفته بودی اونجا؟

-نباید میرفتم، مامان من اجازه نمیدم کسی زندگیمو خراب کنه، چه عمه ام چه هر کس

دیگه ای.





-معلومه چی میگی؟

-اره معلومه، مامان من یه بار جدا شدم اگه دوباره جدا شم این جماعت تغم تو روم نمیکنن، باور نمیکنن من تو هر دو از دواجم مظلومانه شکست خوردم.

-اخه مشکلاتتو چه ربطی به عمه داره؟

-باز که دنبال ارتباطید، بابا این عمه خانوم دوست داره بچه هاش بی اجازش اب نخورن ولی کور خونده، من داوود و ادم میکنم.

-میخوای چیکار کنی؟

-بعد میگم.

\*\*\*\*\*

روز خواستگاری به مادرش زنگ زد. میت رسید بی مادرش اقدامی کند، اما او اب پاکی را روی دستش ریخته و گفت که به هیچ عنوان حاضر نیست در این مراسم شرکت کند، در دوراهی بدی قرار داشت، حاضر نبود غزل را از دست بدهد و از طرفی مادرش را چه میکرد؟ او با همه ی یه تازی



هایش یاد گرفته بود از مادرش اطاعت کند، فکر کرد الان تنهایی به خواستگاری برود و بعد مادر را به نحوی راضی میکند.

پر از حسهای گنگ و با چاشنی بی حوصلگی حاضر شد و از خانه بیرون زد.

با دستهای لرزان که خود دلیلش را نمی دانست دست روی زنگ قرار داد. مدتی به انتظار ایستاد تا در باز شد، نگاهش روی مرد جوانی ثابت شد، تنش یخ کرده، سرانگشتانش عرق کرده بود، در واقع دیدن مرد رو به رویش این حالات در تضاد هم را شکل داده بود، گل و شیرینی در دستش را کمی جابه جا کرد، چرا فکر میکرد غزل در را باز میکند؟

نفس عمیقی کشید: سلام، من دامونم.

مرد جوان اخمی به پیشانی راند و با لحن نه چندان خوشایندی گفت: تنها اومدی؟

- با اجازتون.

- اونوقت چرا؟

- اجازه میدید پیام داخل.



مرد جوان کنار رفت و دامون با قدمهای نامطمئن پا به ان خانه گذاشت. از حوض قدیمی وسط حیاط عبور کرد و نزدیک پله های ورودی ایستاد. نگاهی به چهره ی در هم ریخته ی مرد نااشنا انداخت و گفت: شما اول بفرمایید.

-برو تو، لازم نکرده مودب بازی در بیاری.

دامون نگاهی به چهره حالا عصبانی شده ی مرد کرد و بی حرف در ورودی را باز کرد و داخل شد. با دیدن غزل که یک تونیک بلند و شلوار به تن کرده و چهره اش را به طرز زیبایی ارایش کرده و لبخند دلفریبی به لب داشت، نفس در سینه اش حبس شد. غزل با خوش رویی به سمتش آمد و دستانش را به سویش دراز کرد، دامون دستش را میان دست گرم غزل قرار داد و تنش گرم شد از این گرمی.

-سلام.

دامون مات شده جواب داد: سلام.

صدای اهمی از پشت سرش باعث شد به خودش آمده و بادستپاچگی به سمت مبلهای وسط پذیرایی برود. شاید شرم هم سرش میشد؟! روی اولین مبل که دید نشست و مرد جوان نیز کنارش قرار گرفت



-راستی یادم رفت معرفی کنم برادرم فرید.

نگاهی به برادر غزل کرد، کتش را کمی مرتب کرد و در جایش جابه جا شد، میخواست کمی از جو موجود کم کند.

، غزل از در اشپزخانه بیرون آمد، سینی چای در دستش بود و جلوی دامون خم شد. یقه ی شل تونیکش و این خم شدن باعث شدن تا تن سفیدش جلوه کند و نه تنها سعی در حفظ پوشش نداشت، بلکه عمد در رفتارش نیز کاملاً " مشخص بود.

-غزل بهتره بشینی.

دامون نگاهی به اخمهای در هم فرید کرد و با ز هم باجابه جای کردن تنش روی مبل سعی کرد کمی از سنگینی حبس شده توی تنش را کم کند.

غزل آرام روی مبلی نزدیک دامون نشست، فرید سعی داشت جمع را در دست بگیرد: خب دامون خان نگفتی چرا تنها اومدی؟

کتش را کمی مرتب کرد و خونسرد جواب داد: خانواده راضی نیستن، اینه که مجبور شدم تنها بیام.



- شما غلط کردی تنها اومدی، اصلا" به چه حقی اومدی؟

دامون سعی داشت در برابر لحن تند فرید خونسردی اش را حفظ کند: من به غزل علاقه دارم، فکر کنم کافیه. نه؟

- معلومه که نه، من قراره خواهرم و تک و تنها تو این شهر غریب جا بزارم. به چه اطمینانی بدمش دست تویی که ممکنه هر ان فیلت یاد خانوادت بندازت و خواهر بدبخت منم اواره شه. اون وقت کی جواب میده؟ هان.. منم که نیستم دستشو بگیرم.

- من بهتون قول میدم.

- قول تو به چه دردم میخوره مردک.

- داداش تو رو خدا. من به دامون اطمینان دارم.

فرید نگاهی میان غزل مضطرب و دامون سرسخت انداخت: ولی من اطمینان ندارم. تازمانی ام که اطمینانم جلب نشه مخالف این ازدو اجم.

- چطور اعتماد شما جلب میشه؟



- هر وقت با خانواده ت بیای.

دامون پوفی کشید در برابر این شرط غیر ممکن: مادرم و می شناسم بگه نه یعنی نه.

- پس جواب مام همیشه نه.

دامون که حسابی شوکه بود و تحت هر شرایطی حاضر نبود غزل را از دست بدهد، با دستپاچگی گفت: هر شرطی بزارین قبوله. جز این یکی، خواهش میکنم من واقعا " غزل و دوست دارم.

و چقدر حقیر میکند این هوس که این مرد حاضر شده برای به دست آوردن همین هوس زودگذر به هر راهی و هر حقارتی تن دهد. و این چیزی نیست که از چشمان و تجربه ی فرید دور بماند.

- گفتم که یه تضمین بده.

- آخه چی؟



-تضمینی بالاتر از خانواده نیست.

-گفتم که ممکن نیست.

فرید قیافه ی متفکری به خود گرفت و عاقبت به حرف امد:یه ملکی چیزی به نامش کن،

-اما...

-مگه نمیگی دوشش داری، کمترین کاری که میشه برایش کنی همینه.نه؟

-معلومه چی میگی فرید؟

-تو حرف نزن غزل.

-ببینید فکر کنم شما منو هالو فرض کردید،اخه کدوم ادم عاقلی ملکشو به نام کسی

میکنه؟

-به نام کسی نیست، به نام زنته، بعد از عقد به نامش میکنی،



-چی فکر کردین؟

-این شرط منه، غزل و میخوای بفرما، نمی خوایم مارو به خیر وشما رو به سلامت. لازم نیست الان جواب بدی، برو روش فکر کن و هروقت نتیجه گرفتی خبرمون کن، یادتم باشه خیلی فرصت نداری، من به زودی دست خواهرمو میگیرم و از این شهر میرم.

دامون نگاهی به سر پایین غزل انداخت و بی حرف و حتی یک خداحافظی رفت.

فروشگاهی که در آن کار میکرد ارثیه ی پدری بود و متعلق به همه خانواده که در اختیار برادرشان قرار داه بودند.خانه ای داشت که شاید کمی قدیمی بود اما مکان و متراژ خوبی داشت و قیمتی مناسب، تمام سرمایه اش همین خانه بود و کلی برای خریدش زحمت کشیده بود، چند ماه بیشتر نبود که از مستاجری خلاص و ساکن جدید این خانه شده بود.این خانه که همه ی سرمایه ی شخصی اش محسوب میشد.امکان نداشت از خانه اش بگذرد حتی برای غزل؟

سعید به سمت اتاق شمیم حرکت کرد، انگار این زن خیال نداشت واکنشی از خود نشان دهد، شاید هم دوست نداشت به ازن زندگی برگردد، با توجه به سنش انتظار به هوش آمدنش میرفت، اما همه چیز غیر قابل پیش بینی بود.

-دکتر،شمیم صادقی یه ملاقاتی داره، هرچی بهش میگم الان وقت مناسب نیست ، بازم اصرار داره با شما حرف بزنه.





-ملاقاتی مصر؟! چه عجب فکر میکردم وجودش واسه کسی مهم نیست.

-چی بگم، میخواین ببینیش.

-اره حتما".

پرستار از این همه مهربانی وقت گذاشتن دکتر تعجب کرد، اما سعی کرد اهمیت ندهد. دکتر به سمتی که پرستار اشاره کرد نگاه کرد، زن جوانی در حالیکه به شدت و عصبی طول سالن را طی میکرد همراه شمیم معرفی شد. پرستار دکتر را به او معرفی کرد، دکتر تنها به نسبت او شمیم می اندیشید. و این سوال بعد از سلام شد اولین جمله و آغاز صحبت‌های آن دو.

-شما چه نسبتی با شمیم صادقی دارید.

-دوستشم آقای دکتر.

-چه دوست جالبی. چند ماهی میشه که ایشون بیماره منن اما یادم نمیداد کسی ملاقاتش

اومده باشه.



- شما تمام روزتون و توی بیمارستانید؟

- معلومه نه؟ چرا می پرسید؟

- آخه امار رفت و امدای بیماراتون و دارید.

و او فقط امار رفت و امد بیمارانی مثل شمیم را داشت و ان واژه ی خودکشی که باعث شده بود ، بیمار به این وضعیت دچار شود، مثل مرد چهل ساله بستری شده در اتاق کناری، که با وجود یک زندگی شیک دست به خودکشی زده بود، زن داشت و دختر و پسری دانشجو، همیشه برایش سوال بود این ادمها چرا دست به خودکشی میزنند.

- آقای دکتر شما حالتون خوبه؟

سعید به خودش امد: بله..بله..

- من قبلا " همیشه میومدم اما یه ماموریت کاری بهم خورد رفتم خارج از ایران، اینه که الان برگشتم، هرروزم زنگ میزدم داداشش و احوالشو می پرسیدم.

دکتر پوزخندی زد به نام برادری که بی شک برادر نبود.



\*\*\*\*\*

بی هیچ انگیزی بعد از کمی قدم زدن در خیابان به خانه رفت. کلید خانه را انداخت و داخل شد. نگاهی به دور تا دور خانه انداخت. غزل انقدر ارزشش را نداشت، اصلاً "شاید نیت این دختر همین باشد، شاید تیغ زن است از این فکر در مورد غزل حسابی عصبانی شد، شک نداشت نیت غزل همین است با عصبانیت از جا برخاست و بطری مشروب را از کابینت در آورد.

حتی نای لیوان برداشتن هم نداشت دلش پر بود از شک به غزل. به خود و خام شدنش لعنتی فرستاد، غرایزش بیش از همیشه بود و با همه ی تلاشش نتوانست از دعوت نگار بگذرد. نگار که آمد سعی کرد هوس دلش را از بودن با غزل سرکوب کند و دل به دل نگار دهد و با در اغوش کشیدن تن نگار حال خرابش را سامان دهد، تا صبح نخوابیدند و هر دو از شدت خوردن زیاد نای بلند شدن نداشتند و همانجا روی همان تخت دونفره اتاق و در اغوش هم تا شب خوابشان برد.

نزدیک ۷ غروب بود که تازه از خواب بیدار شد، نگاه به تن نیمه برهنه ی خودش و تن در اغوشش انداخت آرام طوریکه نگار بیدار نشود او را از اغوشش جدا کرد و از اتاق خارج شد. چشمش به گوشی موبایلش خورد که روشن و خاموش میشود، با دیدن نام عزل به خاطر آورد گوشی اش روی سکوت بوده.

تماس قطع شد و صفحه پیامهایش حاوی چند پیام از غزل پیامها همه در مورد جواب ندادن و از دستم ناراحتی؟ و این قبیل پیام بود اما پیام اولی متن جالبی داشت و برای دگرگون کردن حالش کافی بود.



- دامون باور کن فکر نمی‌کردم داداشم این شرط مسخررو بزاره از دیشب تا حالا همش ترس داشتم نکنه تو دچار سوتفاهم بشی و نکنه به من و عشقم شک کنی، دامون من دوست دارم و همه جوره پات ایستادم، توام به داداشم بگو شرطشو قبول کردی تا خیالش راحت شه، ولی لازم نیست شرطشو عملی کنی، دوست ندارم به داداشم دروغ بگم، اما واسه عشقم که تویی اینکارو میکنم،

دامون با تعجب به متن پیام غزل نگاه کرد، این پیام را باور داشت، دوست داشت که متن پیام را باور کند، زود باور نبود اما غزل را باور داشت، حالا غزل جلوی چشمانش همان دختره زیبارو و دلفریب بود، همان دختری که وقتی می‌خندید هوس میکرد دستش را توی چاله گونه ایش فرو کند.

صدای نگار را که شنید، از متن پیام دل کند، نگار با عشوه به سمتش آمد،

- عزیزم خواب موندیم. دیشب...

دامون لبخندی بی جانی زد و میان ه کلامش پرید: چند شبه نخوابیدم..

-اره مخصوصاً" دیشب.



و خنده ی بلندی سر داد، خنده ای که به دل دامون نمی نشست.

- عزیزم.. عزیزم ما که امشبم با همیم.

اما دامون دوست نداشت امشب را با نگار باشد، شاید دچار عذاب وجدان هم شده بود؟! و یا شاید... خودش هم نمی دانست چه مرگش شده.

- من امشب مهمونم همین الان مادرم زنگ زد باید برم.

- چه حیف دامون.. همیشه نری؟

دامون اما داشت از این لحن پر عشوه دچار تهوع میشد: مادرم زن سختگیریه باید برم.

- یعنی من برم؟

غزل هم همیشه لبهایش را موقع ادای کلمات اینچنینی جمع میکرد، اما غزل لبهایش هم دلفریب بود

- حاضر شو زنگ بزنیم اژانس، منم زودتر باید برم.



نگار ناراحت بود اما سعی کرد این ناراحتی را جلوه ندهد،

با غزل قرار داشتند. مجبور بود بازهم فروشگاه را به رشید بسپارد و همین باعث اعتراض رشید شد، اما او با عجله و بی توجه به غرغره‌های رشید از در فروشگاه بیرون زد و خود را به رستوران فردوسی محل قرارشان به صرف ناهار رساند.

به سمت میز ۳، جایی که غزل به انتظارش نشسته بود حرکت کرد. غزل با دیدنش از جا بلند شد و لبخند دلفریبی تحویلش داد. لبخندی خواستنی در برابر مردی که طالب و خواستارش بود. روبه روی هم در دو طرف میز نشستند.

-چی میا دارید؟

به پسر جوانی که در کنار آنها قرار گرفت نگاهی کردند و با نگاه دقیقی به منو هردو استیک گوشت سفارش دادند. گارسون که رفت نگاهشان بازهم روی هم ماند.

-دامون.

و کدام مرد با موقعیت دامون دلش از این ادا و طرز بیان نمیلرزد؟ و دامون متاثر شده، تحت تاثیر زیبای روبه رویش قرار گرفته: جانم.



-دامون من خیلی شرمندتم، اصلا "نمیدونم با چه زبانی ازت عذرخواهی کنم؟ اگه میدونستم داداشم چه شرط مسخره ای میزاره هیچ وقت بهت نمیگفتم بیای خونمون..دامون..

نگاه تبار و شرمنده ای به دامون انداخت:من، این ادم بد روبه روت و می بخشی؟

دامون چه داشت بگوید؟ وقتی یک مرد بود، یک مرد ضعیف، انقدر ضعیف که دلش از هر عشوه و نگاه تبار و کلام پراحساس دختر روبه رویش بیش از بیش میلرزید.دختری که دنبال راهی برای این بازی باخته میگشت.مگر نمیگویند شکست پل پیروزی است،باید عاقلانه رفتار میکرد. داد فرید توی ذهنش بود:

اشتباه پشت اشتباه، چیکار کردی؟چطور نفهمیدی، حداقل اگه تو اون مهمونی شرکت نمیکردی...حالا باید چی کار کنیم؟ میدونی چقدر روی این نقشه کار شده بود اما تو...باورم همیشه

و او فقط به فرید قول داد اشتباهش را درست میکند.اما چطور میتوانست از شکستش پیروزی بسازد؟

-دامونم.عزیزم انقدر ازم دلخوری که جوابم و نمیدی؟



وخواست حرف بزند و بگوید او الان تنها به یک چیز فکر میکند و آن به باهم بودن است. اما ترجیح داد دل به دل غزل بسپارد:

-غزل جان. من دوست دارم اما قبول کن وقتی این شرط و شنیدم...

غزل میان حرفش آمد:

-عزیزم باور کن من از این شرط داداشم خبر نداشتم، الانم کلی باهش حرف زدم کوتاه نمیداد، نمیدونی چقدر التماسش کردم و به پاش افتادم اما مرغش یه پا داره میگه واسه اثبات عشقش این کار کمیه، اما من بهش گفتم که تو دوسم داری و اون متاسفانه...

-من باید چیکار کنم؟

-دامون من خیلی فکر کردم میدونم وقتی پای پول وسط میاد، ادم به عشقش شک میکنه. میدونم توام به عشقم شک کردی اینه که من یه فکری کردم. تو الکی به داداشم بگو شرط و قبول کردی اما لازم نیست چیزی به نام من زده شه، داداشمم قراره بعد از عقد ما از ایران خارج شه. ماام دیگه مشکلی نداریم.

واژه ی مشکل زیر کلامش آمد، ایا او مشکلی نداشت؟ ایا او دنبال غزل بود و عشق؟ هر چه فکر میکرد خودش را پر از نیاز خواستن میدید، و عشق هنوز این واژه توی دلش جایگاهی نداشت و یک انسان حتی خاصراست از عشقش بگذرد ولی وای به حالش که اگر بخواهد فقط چیزی را به





دست بیاورد و قیمت این بدست آوردن اصلا "مهم نیست، حاضر است جهان را ویران کند تا به چیزی که میخواهد برسد و حتی حاضر است خودش را نابود کند.

من از تو راه برگشتی ندارم

تو از من نبض دنیامو گرفتی

تمام جاده ها رو دوره کردم

تو قبلا رد پاهامو گرفتی

من از تو راه برگشتی ندارم

به سمت تو سرازیرم همیشه

تو می دونی اگه از من جداشی منم که سمت تو میرم همیشه

\*\*\*\*\*



ساغر اشفته بود و این اشفتگی در تمام رفتارش دیده میشد، داوود زنگ زده بود و قرار بود به دنبالش بیاید، اما اون فقط یک معذرت خواهی ساده نمی خواست، باید تکلیف خیلی چیزها را مشخص میکرد، باید حدود همه کس را هم مشخص میکرد.

یک ماه از نامزدی آنها میگذشت و قرار بود به زودی عقد کنن، یک ماه بود که دامون میسوخت از این نیاز با غزل بودن و این دختر عجیب مهارت داشت در تشنه نگه داشتنش، یک ماه بود که در روابطش با نگار سعی داشت غزل را ترسیم کند و این ترسیم ها دلش را آرام نمیکرد و او فقط و فقط دلش غزل میخولست. او فقط و فقط یک تن تازه میخواست و چه بد هوسی ست این هوسهای زود گذر این هوس های رام کننده که افسارت میکند و پایبند هر چه که به ان اعتقاد نداری و حتی پایبند نابودی میشوی.

و تو حتی نمیفهمی بازیگرانی روبه رویت در حال بازیند و تو فرق احساس ناب و بازی ساختگی ناشی از این احساس را نمی فهمی و نمی فهمی میان همه ی بازی های زندگی ات عاقبت کسی پیدا شده که بازی ات میدهد. کسی که مهارتش از تو بیشتر است و تو را با همه زرنگی ات از نقطه ای به زمین میزند که تو قدرت می پنداریش و در واقع نقطه ی ضعف توست.

امروز قرار بود بهترین روز زندگی دامون شود. امروز قرار بود غزل به خانه اش بیاید، شاید هم کار را تمام میکرد، شاید هم به ارزوی این همه مدتش دست پیدا میکرد. و ذهنش چه زود از این شادیهها غرق لدت میشد از این شادی های هوسگرانه.



صدای زنگ که بلند شد دلش حالی به حالی شد، با خوشحالی در را باز کرد، این غزل زوبه رویش همان غزل همیشه بود. دست دادند و دلش نیامد این دست گرم در دستانش قرار گرفته را از دست بدهد، با همان لمس دستها روی مبل کنار هم قرار گرفتند.

فردا قرار بود عقد کنند و دامون بدش نیامد با این، امروز با غزل بودنش، کمی از وسوسه های ریخته در دلش کم کند. غزل لباسهایش را که درآورد نگاه دامون روی تنش ثابت ماند، مسخ شده بود، حالت چشمانش از هوس پر بود و نگاهش جز هوس نمیدید و گوشهایش جز هوس نمیشنید، این دختر بازیگر، خوب این موقعیت را می شناخت، کنار دامون نشست تا بیشتر مسخش کرده و ضربه ای آخر بازی اش را بزند، دامون فقط به جسم و تن دختر فکر میکرد و غزل فقط به بازی که قرار بود به زودی تمام شود. بازی که اشتباهی شده بود، باید تمام توانش را برای بازی بعدی و ادم درست بازی بعدش میگذاشت. کاش زودتر فرید دامون را میدید، اهی کشید و ذهنش را به حال معطوف کرد.

-دامون من دارم دیوونه میشم.

چشمایش را نم اشک پوشانده بود و این اشکها از دید دامون پنهان نماند در واقع غزل میخواست که دامون غم و اشکهای ساختگی اش را ببیند: چی شده غزلم؟

-دامون داداشم پیامی که بهت دادم و خونده. دامون بهتره هم دیگه رو فراموش کنیم.

دامون عصبی نگاهی به غزل کرد: هیچ معلومه جی میگی؟ مگه میشه؟



-باید بشه، داداشم فهمیده من و تو نقشه کشیدیم الکی بهش بگیم شرطشو قبول داریم،  
من خنگ، من احمق...

حرف میزد و میان حق زدنهایش به خودش بد و بیراه میگفت، این دختر حتی می دانست  
چه زمانی خودش را سرزنش و مورد تحقیر قرار دهد.

-اگه اون پیام و پاک میکردم، دامون داداشم میگه تو باید قبل از عقد خونتو به نامم بزنی.

-چی؟

دامون تقریباً "فریاد زد و این فریاد برای تحریک شدت گریه های غزل لازم بود:واسه اینه  
که میگم بهتره بی خیال هم شیم.

انقدر مظلومانه هر جمله را بیان میکرد که حتی دل بی احساسی دامون هم به درد اندو برای  
تسلای عزل او را به اغوش کشید، تلاش داشت هر جور شده و را ادام کند و این در اغوش کشیدن  
انقدر تبش را داغ کرد که بی اختیار جملاتی به زبان آورد:واسه اثبات خودم میریم و این خونه رو  
به نامت میزنم.



غزل به تندی از اغوش دامون جدا شد. و با نگاه حیرت زده ای گفت: نه دامون، لازم نیست تو اگه اینکارو کنی من دچار عذاب وجدان میشم، من نمیتونم قبول کنم.

دامون نگاهی به چهره ی بی نهایت مظلوم غزل انداخت، تحت تاثیر شرایط قرار گرفته بود: همین حالا به داداشت زنگ بزن و بگو راضی ام.

-اما...

-اما نداره، بهتره هرچه زودتر تمومش کنیم.

و غزل با ز با نهایت مظلومیت هق زدو باز هم دامون سعی داشت با مهربانی او دلجویی اش کند، احساساتش که از محبت نشات میگرفت لبریز شده بودند، غزل را میخواست و قیمتش را می دانست، اما بی شک ادمی نیود که دارایی اش را همین جوری به نام کسی کند، پشت این به نام زدنش برنامه ای داشت.

-دامون منو بی خیال شو.

-هیچی نگو غزل. الانم برو صورتتو بشور، اینجوری گرفته ای منم گرفته میشم.



-من باید برم دامون. داداشم منتظرمه، ولی تو یه کاری کن، خوب فکراتو کن، من راضی نیستم و همه جوهره پشتتم.

-غزل من مطمئن م.

-چی بگم؟

صدای زنگ گوشای باعث شد جواب دهد، فرید دم در منتظرش بود و او تنها دامون را تشنه تر از قبل کرده بود.

فضای بیمارستان را دوست نداشت اما عذاب وجدان بدی گریبانش را گرفته بود. و این عذاب وجدان او را مجبور میکرد به ماندن، ماندن کنار شمیمی که نمیشد به چیزی تشبیهش کنی، مرده ای که مغزش در استراحت است حتی نمیتواند با اختیار خود نفس بکشد، اما قلبی دارد که سالم میزند، گاهی حتی حس هوشیاری هم دارد، اما نه ان هوشیاری که انسانهای دیگر دارند، هوشیاری اش میشود یک چشم کوتاه باز کردن و دوباره بیهوش شدن، گاهی حتی نفسش هم به اختیارش باز میگردد پس میتوان به خوب شدن این موجود زنده امید داشت. اگر می دانست در این مدت کسی به ملاقات شمیم نمی رود قید خارج رفتن را میزد، او دوست شمیم بود و تنها کسی که درد دلهای شمیم را همیشه گوش میکرد، تنها کسی که سنگ صبور بود و از جزییات زندگی شمیم خبر داشت، روز آخر که شمیم را قبل از رفتنش دید پر از حس ناامیدی بود اما خودکشی... یعنی باور شمیم انقدر ضعیف بود، انقدر کوچک که خدا را فراموش کرده بود. یاد جملاتش که می افتاد درک میکرد این شمیم ناامید احمقانه ترین کار دنیا را انجام داده است. وقتی که گفت: پروین، من دلم مرگ میخواهد



منظورش از مرگ قتل نفس بود.

\*\*\*\*\*

هوای الوده را دوست نداشت ترجیح میداد زودتر به خانه برود، نه ان خانه ای که دامون  
ادرسش را داشت، خانه ای که واقعی بود و متعلق به او و خانواده اش، خانواده ای که ظاهر یک  
خانواده را داشت اما باطنش پاشیده بود. به ساعت نگاه کرد، به احتمال زیاد فرید از سر کار  
برگشته بود.

کلید را که به در اپارتمان انداخت، صدای فرید را شنید: اومدی غزل .

-چرا تو تاریکی نشستی؟

فرید سربلند کرد و به غزل خیره شد. نگاه غزل روی رد اشکهای نشسته بر صورت فرید  
ثابت ماند، از این اشک خشک شده قلبش لرزید و بغضش گرفت،

این فرید خیلی وقت بود از ان فرید گذشته فاصله گرفته بود، این فریدی نبود که دم از  
ابرو میزد و غیرت، این فریدی نبود که بیشتر از اینکه به خاطر خانواده زندگی کند به خاطر مردم  
زندگی میکرد، زمانه چه کرده بود که فرید پا گذاشته روی تمام اعتقاداتش. ملحدی پیشه کرده بود



کسی درک میکرد مردی را که فکر میکند مقصر است، سکوت این مرد ادامه داشت: فرید.

به حرف امد:

-دلم گرفته. من میخواستم حال این پسر رو بگیریم، میخواستم همه جوره نابودش کنیم،  
پا گذاشتم رو غیرتم. میدونی چقدر سخته یه مرد از غیرتش بگذره؟

لرزش پلکهایش را میدید، صدای بغضدارش را می شنید اما چه داشت که بگوید؟ او خراب  
کرده بود و این برادرش، امروز پر از کینه بود از مردی که همسرخواهرش بود، خواهرش که مخفیانه  
صیغه شده بود، کاش خانواده اش را در جریان میگذاشت کاش میگفت بعد از طلاقش صیغه ی  
مرد دیگری شده. اهی کشید. اهی که میسوزاند و او میخواست زندگی خانواده ای که زندگی  
خواهرش را سوزانده بودند بسوزاند.

-فرید من فکر نمی کردم اون عکسا اشتباهی... فرید میخوام درستش کنم.

-فقط بگو چی شد که اشتباه کردی؟

-اون روز که نامه ی عسل و پیدا کردم و اون گفت که صیغه ی یه مرد شده و دلیل  
خودکشی شو نوشته بود یه عکس کنار نامه بود. من اون عکس و برداشتم. فکر کردم این عکس





مردیه که شده همسر عسل. وقتی اتفاقی تو فروشگاه دیدمش و تطابق شهرتاشون، تنها چیزی که عسل بهش اشاره کرده بود.

گفتم تمومه، خودشه، بهت خبر دادم و تو گفتی مطمئنم و منم با اطمینان گفتم اون همون ادم توی عکسه.

من چه میدونستم اون برادرشه؟ تو خودت تایید کردی صاحب اون عکس به احتمال زیاد همسر عسل بوده. شایدم اشتباه کنی.

-نه اشتباه نمی کنم. اونجا دو تا عکس بود، هم از داوود هم از دامون، حالا اینا چرا عسل عکسای هر دو رو داشت نمیدونم، من بازم اون نامه رو خوندم عسل گفته بود توی دادگاه باهاش آشنا شده، گفته بود توی طلاقش خیلی کمکش کرده و گفته بود اون روزا آقای بهادری واسش یه فرشته ی نجات بود. همه ی اینا یعنی...

-ولی ما بازم مطمئن نیستیم شاید اشتباه میکنی؟

-اشتباه نیست غزل، داوود همسره عسل بوده، من بارها نامه شو خوندم، خودتم میتونی بازم بخونیش.

-اگه حق با تو باشه، من کوتاه نمیام من باید این خانواده رو نابود کنم، میرم سراغ داوود. اصلا" میشم اتیش این خانواده. میرم بین دوتا برادر و بین کل خانواده رو به هم میریزم،



میرم زهر میریزم و تاوانشم میدم، میرم خالی میکنم خودم و از کینه ی یه خواهر که جسد خواهرشو دید و غش کرد.

غزل انقدر پربغص کینه حرف میزد که فرید بر خود لرزید اما این برادر هم تنها دنبال نابود کردن ادمی بود که زندگی خواهرش را نابود کرده بود.

- تو با شرکت توی مهمونی، دیگه شناخته شده ای، داوود می شناسدت.

- اتفاقاً " بهتر میرم سراغ داوود، مظلومانه و معصومانه، کارم و بلام همون کاری که با دامون کردم و اینبار با داوود میکنم،

- اون می شناسدت. پست میزنه.

- اون اشغال خوره. به منم به چشم اشغال نگاه میکنه.

- که چی؟

- نمیگذره، مطمئنم که نمیگذره.



-اون تازه زن گرفته، فکر نکنم انقدر زود به زنش خیانت کنه.

-توی عروسیش چشاش دودو میزد، موندم این زنش نمیدونه یا نفهمیده شوهرش چه هرز  
رفته اس.

-شاید عاشقه.

-حالم از عشق بهم میخوره، این روزا عشق وجود نداره، فقط هوسه که داره بین ادما یکه  
تازی میکنه.

-غزل اینبار اشتباه کنی...

-ببین فرید من دیگه برام مهم نیست همسره عسل کی بود، من کل این خانواده رو  
مسئول مرگ عسل میدونم.

-غزل دارم ازت میترسم.

-میخوام بشم زن داوود، شاید بتونم بین خانواده رو به هم بزنم.



-این دیگه زیادیه غزل.

-کم و زیادش و نمیدونم، من باید این خانواده رو از رو زمین محو کنم.

-طبق قرارمون قرار بود قبلا " زن دامون شی و الان زن داوود شو، فکر کنم واسه نابودی این خانواده کافی باشه.

-درستش میکنم.

فرید هم میخواست این خانواده را نابود کند، قیمتش هم مهم نبود، در ذهنش خواهرش بود و گریه های شبانه اش، خواهرش بود جسم بی جان شده اش، خواهرش بود و نفس بند آمده اش، او بود و نفرت هایی که ساخته شد و کینه هایی که شکل گرفت،

باید کاری میکرد که دلش خنک شود، باید میگذشت از هر اعتقادی، وقتی خواهرش مرد تمام عقایدش مرد و باورهایش دود شد، وقتی خواهرش مرد او نیز مرد و این جسم بی رمقش به رسم نفس کشیدن انسان تنها، نفس کشید.

داخل ماشین روبه روی دادگاه نشسته بود، نگاهی به ساعتش کرد زمانی تا پایان ساعت اداری نمانده بود، با سرانگشت فرمان ماشین را به ضرب گرفته بود، اعتماد به نفسش خوب بود و این آرامش میکرد، آرامشی که حاصل لذت انتقام بود.



نگاهش را به سمت پله های دادگاه چرخاند، روی تک تک ادمهایی که پله های دادگاه را پایین میامدند چرخید و روی داوود ثابت ماند، حس کرد تنش میلرزد، نفس گرفت، نگاهی به چهره اش کرد، ارایش ملایمی داشت، ست لباسش قرمز و تنگ بودو برای جلب توجه کافی، اعتماد به نفسش باز گشته، از ماشین پیاده شد و با قدمهایی محکم به سمت داوود رفت.

-اقای بهادری.

تقریبا داد زد، صدای بوق ماشین، صدای عریضه چی ها، صدای دادو فریاد و صدای همههمه ، همه و همه در هم پیچیده و صدا به صدا نمی رسید،

داوود لحظه ای تردید کرد شاید اسمش را شنیده بود اما باز هم به حرکتش ادامه داد، دوباره ی صدایی که خطابش میکرد.. توقف کرد. غزل حالا نزدیکش شده بود،

-اقای بهادری.

این صدای نزدیک باعث شد به عقب برگردد، با نگاهی متعجب سری تکان داد.

-اقای بهادری میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم.



هنوز تعجب داشت، با زمینه ی شنایی به دختر نگاه کرد.

-شمارو میشناسم؟ به جا نمیارم.

-غزلم.

این را گفت و به داوود خیره شد. ذهن داوود زود فعال شد.

-همراه دامون؟

وقتی تایید غزل را شنید ادامه داد: مشکلی پیش اومده؟

غزل لبخند دلفریبی زد:اره مشکلی پیش اومده، راستش من نمیدونم چه رفتاری داشتم برادرتون و البته کل خانوادتون دچار سوتفاهم شدن.

-چیزی شده؟

فاصله میانشان را کمتر کرد، لحن کلامش لبریز از عشوه بود، اثری از لبخند روی لبش نبود و جای آن را حزنی ساختگی گرفته بود.



-بله. راستش برادر تون اومدن خواستگاری من.

-خواستگاری!؟

داوود باز هم متعجب شد، انگار امروز باید با اتفاقات عجیبی روبه رو میشد.

-نمیدونم چی در مورد من فکر کردن، ایشون هیچی در مورد من نمیدونن، اونوقت...میخوام شما باهاشون حرف بزنید، بهشون بگید که من نمیتونم باهاشون ازدواج کنم.

-واقعیت اینه که من در جریان هیچی نیستم. اگه میشه توضیح بدید؟

-یعنی خبر ندارید ایشون به من پیشنهاد ازدواج دادن.

-احتمالا دچار توهم شدید خانم، اون برادر منم که کلا اهل زن گرفتن نیست.



-اما میتونید از خودشون بپرسید.

پوز خند زد:روش مناسبی انتخاب نکردید.

تحقیر کلامش را شنید و محکم جواب داد:

-ببینید آقای محترم برادر شما قراره فردا خونشو به نام من بزنه،اما من تیغ زن و مال مردم خور نیستم، قبل از اون باید همه چیز و در مورد بدونه.میخوام شما باهاش حرف بزنید، اینکارو میکنید؟

-چی باید بگم؟

من من کرد و خود را دستپاچه نشان دهد، حیا هم به کلام و رفتارش اضافه کرد:واقعیت اینه که من قبلا "ازداج کردم،.

نگاه کوتاهی به داوود کرد تا عکس العملش را ببیند و بعد ادامه داد:ولی دامون در جریان نیست.





- چرا بهش نگفتید؟

- خب خیلی خواستم بگم اما فرصت نمیشد، یه جورایی راحت نبودم، حس بدیه. نمیدونم براتون قابل درک هست یا نه؟

- چی بگم؟ من حالا باید چیکار کنم؟

- میشه بین ما باشید و حرفای منو به دامون بگید، دوست دارم جوابشو بهم بگید.

- باشه مشکلی نیست، من با دامون حرف میزنم.

- شمارمو یادداشت کنید.

- باشه بگید تا بنویسم.

غزل شماره اش را داد و با لبخندی از داوود خداحافظی کرد، امیدوار بود داوود همان باشد که در موردش از دیگران شنیده بود. به احتمال زیاد به خواهرش هم پیشنهاد صیغه داده بود تا پرونده ی دادگاه را به نفعش تمام کند، الان می فهمید چطور ان پرونده ی سنگین به نفع خواهرش تمام شد.



دستش را روی زنگ قرار داده و قصد برداشتن نداشت، شاید میخواست شوک شنیدن حرفهای غزل را سر زنگ خالی کند، از مادرش تعجب میکرد که به او حرفی نزده بود..برایش ازدواج دامون مهم نبود اما خانه...شاید غزل بلوف زده بود، صدای دامون را که شنید دستش را برداشت، در با صدای تیکی باز شد. بی توجه به اطرافش، بلافاصله به داخل رفت.

داخل که شد دامون را دید. با عجله دکمه های پیراهنش را میبست و به سمتش می آمد، این دومین بار بود که داوود پا به خانه اش میگذاشت و این برایش عجیب بود.

-سلام داوود، خوبی؟

اما داوود تنها با عصبانیت خیره اش شد. عصبانیتی که دامون بی آنکه دلیلش را بداند متوجه اش شد.

-چیزی شده؟

-تو میخوای خونتو به نام این دختره کنی؟

جا خورد میدانست منظوره داوود از این دختره غزل است، اما..کسی از این جریان خبر نداشت، دلیل عصبانیت مرد روبه رویش را درک نمیکرد. اخمهایش را در هم کشید تا جدی تر به



نظر بر سد. از دخالت کردن بدش میامد و داوود این را میدانست.. حوصله ی بحث بیهوده نداشت و اصل مطلب را ترجیح میداد: معلومه که نه.

عصبانیت داوود کمی فرو کش کرد، تن صدایش پایین تر از قبل شد: جریان ازدواجت

چییه؟

پس همه چیز را میدانست.

-از غزل خوشم اومده میخوام باهش ازدواج کنم.

-بی تحقیق.

-دختره خوبیه.

-از کجا مطمئنی دختره؟

کلامش نیشخند داشت و این کلام یعنی او چیزهایی میداند.

-میشه لطف کنی و حاشیه سازی رو بزاری کنار؟



خواست بگوید لطف نمیکند و باز هم بحث حاشیه ای راه بندازد اما نگاه بی حوصله ی دامون شد مقصد رسیدن به اصل مطلب.

-غزل اومده بود سراغم خواست باهات حرف بزنم. تو چطوری بی تحقیق رفتی خواستگاریش؟ میدونی قبلا ازدواج کرده؟

این را گفت و به چهره ی دامون چشم دوخت، دامون بی تفاوت برایش عجیب بود.

-خب که چی؟ واسه من این چیزا مهم نیست.

-نه تو واقعا زده به سرت. پسره خوب بحث من سر اینه تو جدی جدی میخوای خونتو بدی بهش؟

-گفتم که نه.

-ولی اون...



میان کلامش پرید: میخوام توی محضر بگم تا بعد از عقد سند رسمی به نامش نخوره، بعد از عقد میخوام از تو کمک بگیرم واسه سند سازی، فکر کردی من احمقم همین جوری داراییمو به نام یکی بزنم.

داوود به برادرش نگاه کرد، از زرنگی اش لذت برده بود: پس حواست باشه، مهریه و اینا رو خیلی نزاری که منم همچین نمیتونم واست کاری کنم، این قانونه مهریه خیلی سنگینه. مثل من احمق که اون موقع نمیدونم چیم بود ۵۰۰۰ تا سکه مهره شمیم کردم.

معلوم بود که او مهره غزل نمیکرد، همان موقع که داوود چنان حماقتی کرده بود مورد تمسخر کل فامیل قرار گرفت، دوست نداشت خودش نقل محافل جمع های خاله زکی شود.

-از من خیالت راحت.

-باشه، بین این غزل یه بار ازدواج کرده از من میشنوی صیغه اش کن نه عقد، چه میدونم یه بهانه بیار. بزار زرنگ باشی.

بد فکری نبود، او هنوز هم به احساسش شک داشت.

-گفتم که خیالت راحت.



- پس خودت باهاش حرف بزن.

داوود مدتی انجا ماند و رفت، شاید غزل و ان همه ناز و ادایش به چشم مردی مثل داوود نیامده بود که اهمیتی نداد. و حتی ترجیح داد زنگ هم نزند و جواب دامون را به عهده ی خودش بگذارد.

حس خفگی داشت، دستی به یقه ی لباسش کشید، هوا گرم بود یا او حس میکرد گرمش شده. عذاب وجدان هم داشت، کجای دنیا یکی گناه میکرد و دیگری تاوان میداد؟

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد اهمیتی نداد، ندیده میدانست دامون است، تمام پیام هایش را هم بی جواب گذاشته بود، سه روز از دیدارش با داوود میگذشت. متن پیامهای دامون یعنی داوود با او حرف زده. اما انتظار داشت داوود با او تماس بگیرد، انگار پیش بینی هایش قرار نبود خیلی درست از اب درآید.

انتظار بی فایده بود باید خود اقدام میکرد. شماره ی داوود را نداشت و مجبور شد باز هم به محل کارش برود.

داوود را که دید به سمتش حرکت کرد.

- آقای بهادری.



اینبار داوود زود عکس العمل نشان داد، به سمت صدا چرخید: بله.

غزل نفس آرامی کشید. سعی کرد لبخندی به حالت چهره اش اضافه کند: سلام، خوب هستید.

و لبهایش به واسطه ی لبخند پررنگش کش آمدند. و دلش بیشتر درد کشید، داوود به چهره ی غزل نگاهی کرد: سلام، ممنون، امری داشتید؟

-قرار بود تماس بگیرید؟

داوود بی حوصله بود.

-بله ولی دامون خودش گفت باهاتون تماس میگیره اینکارو نکرد؟

-چرا اما من جوابشو ندادم، من از شما جواب خواستم.

داوود نگاهی به ساعتش کرد، قرار بود امروز زودتر به خانه برود، به ساغر قول داده بود او و ارین را به پارک ببرد، باید زودتر این دختر را دست به سر میکرد: اون با این قصه مشکلی نداره.



-من مشکل دارم، ترجیح میدم با کسی ازدواج کنم که قبلنم ازدواج کرده باشه، نه یکی مثل برادر شما.

-به خودش بگید.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد نام ساغر روی صفحه روشن و خاموش میشد. احتمالاً ساغر باور نکرده بود او زود خواهد آمد، کلافه پوفی کشید و چنگی میان موهایش کشید: من باید برم.

-یه لحظه لازمه باهاتون حرف بزنم.

داوود عجله داشت: باشه فردا همین موقع میبینمتون، اگه اجازه بدید که برم؟

-پس من فردا میام همین جا.

-باشه.





اینرا گفت و به سمت ماشینش حرکت کرد، انقدر عجله داشت که لحظه ای به بی دلیل بودن ملاقات فردایش فکر نکرد.

غزل اما انگار کمی اسوده تر بود، در خلاف جهت مسیر حرکت داوود به حرکت کرد. توی ذهنش اینده بود و نقشه هایش، واقعیت این بود برخلاف ادعایش خیلی از نقشه هایش مطمئن نبود،

در گذشته او آتش شد و زندگی خواهرش شد خاکستر، امروز هم آتش بود و میخواست خاکستر کند، بی آنکه برایش مهم باشد گاهی اب نیز در مسیر قرار دارد و این اب خاموش کننده است.

صدای زنگ گوشی اش کلافه اش کرده بود. به دامون لعنتی فرستاد و به راهش ادامه داد، در عجب بود که این بشر با چه رویی به او زنگ میزند، یاد ملاقاتش با مادر دامون افتاد. همانطور که گفته بود به دیدار ان زن رفت و یادآوری جملات رد و بدل شده میانشان هم منجرش میکرد، توران تحقیقش کرده و وصله ها چسبانده بود و

در برابر ادعای عاشقی غزل برگ برنده رو کرده بود، و او چقدر از این برگ برنده جا خورد، فکر میکرد استاد عاشقی ست، نگاهش دل میلرزاند و کلامش به تاراج میبرد.

اما انگار نمیشد روی این دو برادر خیلی حساب کرد هنوز جمله ی اخره توران توی گوشش می پیچید:



- دامون آگه دوست داشت فردای روز خواسنگاریتون دوست دخترشو مهمون خونه اش

نمیکرد.

- این بازی قدیمی شده.

- قدیمی... من خودم اون روز رفتم خونه ش، نگارم او نجا بود، میشناسیش؟

میشناختش. نگار یکی بود مثل... دوست نداشت به هیچ چیز فکر کند. دوست نداشت به

دامون فکر کند دوست نداشت به داوود فکر کند، دوست داشت زندگی به عقب برگردد

چندسالش را نمی دانست، فقط می دانست بیزار است از خودش، از خود...

\*\*\*\*\*

توی راهروی مطب قدم میزد، کلافه نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و باز به قدم زدن ادامه داد. ساعت چند است؟ به یاد آورد فقط به ساعت نگاه کرده و به عقربه های ساعت و زمان نشان داده اش توجهی نداشته، بار دیگر به ساعتش نگاه کرد. هفت و سی دقیقه بود، طبق گفته ی منشی نفر بعدی او بود.



نوبتش که شد با عجله به اتاق دکتر رفت، سعید به صندلی اش تکیه داده بود، با دیدن پروین که روی صندلی روبه رویش قرار گرفت کمی در جایش جا به جا شد.

چهره ی دختراشنا بود اما نمیدانست کجا او را دیده، در جواب سلامش جدی سلام کرد.

-مشکلتون چیه؟

-اقای دکتر من دوست یکی از بیمارatonم.شمیم صادقی.

کمی فکر کرد تا به خاطر آورد، تعداد بیمارها گاهی باعث میشد او به راحتی فراموششان کند اما شرایط عجیب شمیم فراموش شدنی نبود.

-بله ..بله...لابد میخوايد در مورد نتیجه ی عمل بدونيد؟

-درسته.توی بیمارستان خیلی دنبالتون گشتم، ظاهرا نبوديد.

دلیلی برای توضیح به نبودنش نمی دید، ترجیح داد در مورد وضعیت بیمار صحبت کند.



-خب عمل برخلاف انتظارم خوب پیش نرفت، دارم به این باور می رسم بهبودی دوستتون...چطور بگم ما همه ی تلاشمون و کردیم، باید در انتظار آینده باشیم.

و دکترها گاهی بی رحم هم میشوند.

نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت، ماشین را به سمت ادرسی که داوود برایش پیام زده بود راند. به خاطر آورد شب قبل داوود به شماره اش پیامی زده و مکانی را برای قرار مشخص کرده بود، با یادآوری متن پیام لبخندی زد. این که داوود شماره اش را داشت تعبیرش خوب بود.

ماشین را جلوی رستوران پارک کرد، نگاهی به ساعتش کرد دوازده و پنج دقیقه بود و طبق قرار دوازده باید آنجا بود، اهمیتی یه تاخیرش نداد و راه رستوران را پیش گرفت.

داوود به صندلی لم داده و به اطراف نگاه میکرد، غزل را که دید به احترامش بلند شد کاری که دامون در اولین قرارشان انجام نداد. پوزخند به لبش نشست، انگار این برادر احترام می فهمید!

مقابلش که قرار گرفت سلامش را پاسخ داد و روی صندلی که برایش عقب کشیده شده بودند نشست.

لبخندی به لبش آورد دوست داشت تا میتواند اغوا کند، دلفریب بخندد، او نمیخواست عاشق کند، فقط میخواست هوس خفته مردهی روبه رویش را بیدار کند. اما می دانست این نوع



هوس، تنوع طلب است و زود به خواب میرود و اینرا نمی خواست، دنبال دوام بود، فعلا یک رابطه مداوم میخواست تا بعد درست تر فکر کند.

-تو فکری.

لبخندی زد و گفت: نه... نه ...

خواست ادامه دهد اما نتوانست کم آورد بود و فکر کرد بهتر است بحث را عوض کند.

-حالتون خوبه؟

داوود سری تکان داد نگاهی به چهره ی غزل انداخت یک لحظه فکر کرد این دختر زیادی میخندد و چقدر این لبخندها از دیدش زیبا بودند.

-خوبم. شما بهترید؟

-من خوبم، فقط از دیروز تا حالا کل فکر م درگیر شماست.



لبخند غزل عمیق تر شد، موفقیت را حس میکرد. اما جمله ی بعدی داوود حالش را عوض کرد کمی هم تنش ارزید..

-هرچی فکر کردم دلیلی واسه این ملاقات ندیدم.

با پوزخندی که به لب آورده ادامه می دهد: انگار نیت های دیگه ای واسه این ملاقات دارید.

لرزش تنش بیشتر میشود، سرانگشتانش عرق کرده. نگاهش را به زیر می اندازد، در خیالش هویتش لو رفته، شاید داوود او را شناخته... لعنتی به بی فکری اش انداخت تمام دیشب را فکر کرده بود بد هم نشد اول با دامون آشنا شد هم این خانواده را شناخت و هم متوجه شد داوود او را نمی شناسد. اما...

-تو دنبال چی هستی؟

بالا و پایین رفتن سبک گلویش را حس کرد. ترس و دلهره تمام وجودش را در بر گرفته بود. دستش را به لبه ی میز گرفت نمیتوانست بماند باید میرفت. اینجا جای او نبود. هر لحظه و هر جمله او را به مرز نابودی می کشاند.

-من جنس شناس خوبی ام، اولش گفتم تیغ زنی اما نبود. رفتارت اینو نشون داد. اما خب

شاید به کم قانع نیستی، درسته؟



نفس بند آمده اش را بیرون فرستاد اگر میتوانست و امکانش را داشت عمیق ترین نفس عمرش را بیرون میداد. با صدایی که بغضش واقعی بود و نه ساختگی لب باز کرد، صدا ضعیف بود و برای شنیدنش باید کمی گوش تیز میکرد.

-واسه خودم متاسف باشم یا شما؟

انگار همین جملات کوتاه آرامش کرد، ادامه داد: من اگه تیغ زن بودم همون خونه رو بر میداشتم و می رفتم پی زندگیم و یا به قول شما یه ادم دیگه، اما من اهلیش نیستم، تو زندگیم کلی سختی کشیدم طعم گس تحقیر هنوز زیر زبانه، اما تو همون زندگی قدم خلاف بر نداشتم.

پوز خند آمده روی لبش را پس زد.

-مزد صداقت این روزا میشه یه مهره طلاق تو شناسنامه ات.

-چرا طلاق گرفتی؟

کجکی خندید: اعتیاد. چند ماه بعد از ازدواجمون فهمیدم همسرم اعتیاد داره، باهش ساختم چون خانوادم منو محکوم به سازش کردن، اما یه روز همسرم با چاقو قصد جونمو کرد، ترسیدم و فرار کردم. جونمو دوست داشتم. حقم نجات جونم نبود؟



سر بلند کرد و به مرد روبه رویش که عمیقا خیره اش بود نگاه کرد، انقدر مظلومانه و پر احساس گذشته ی ساختگی اش را تعریف کرد ه بود، که شک نداشت داوود تحت تاثیر کلامش قرار گرفته.

-رفتم خونه ی پدری، اونجام من بودم و داداشم که باهم نمی ساختیم، میگفت من ابروشو بردم و میخواست به زور منو ببره خارج.گفتم ازدواج میکنم و از این همه قلدری داداشم نجات پیدا میکنم.

-پس پدر مادرتون؟

-اونا فوت کردن.

در برابر کلمه ی متاسفم داوود تنها توی دل دور از جانی نثار پدر و مادر زنده اش کرد.

-خب ادامه بدید.





-چی بگم دیگه من و فرید باهم نمی ساختیم.و فکر کردم دامون واسم میشه فرشته ی نجات اما اینجوری نبود دامون فرق میکرد، هم جنس نبودیم خیلی فکر کردم تو شرایطی ام که حاضرم به هر خواستگاری بله بدم اما یه شرط دارم اونم اینکه ته ترجیح میدم با مردی ازدواج کنم یا از همسرش جدا شده باشه و یا همسرش فوت کرده باشه.

-همه ی اینا به من مربوط میشه ایا؟

-فکر کنم نشه.

-پس بهتره بیشتر از این وقته همو نگیریم.

به کیفش چنگی زد و از روی میز بلند شد، حالت قهر به رفتارش داد و از رستوران و داوود دور شد، شک نداشت داوود برای عذرخواهی تماس میگیرد.روی صندلی ماشینش نشست،دلش هوس یک اهنگ کرده بود، اهنگی که واژه هایش را نفهمد به یک زبان که فارسی نبود، توی داشبورد را نگاه کرد.چشمش به شناسنامه ی ساختگی اش افتاد، کلی هزینه ی این سجل شده بود، صفحه اول را گشود، این هویت جدید قرار بود او را تا کجاها ببرد؟

صفحه ای اخر و مهره طلاق، نام حک شده توی سجلش نام واقعی همسرش نبود، این اسم و شهرت کنار هم را حتی نشنیده بود.



دوسال بعد

دکتر بار دیگر سطح هوشیاری بیماران را چک کرد. به شمیم که رسید متوجه وضعیت غیر عادی نفس کشیدنش شد، سینه هایش به شدت بالا و پایین میرفت. به پرستار همراهش رو کرد و گفت:

-از کی تا حالا نفس کشیدنش به این شکل شده؟

-چند ساعتی میشه.

-بهبتره دستگاههای تنفسی رو ازش جدا کنید.

-باشه آقای دکتر.



دکتر بار دیگر نگاهی به وضعیت ثبت شده ی شمیم در شب گذشته انداخت. ظاهراً سطح هوشیاری اش در طی این مدت هرگز زیر ده نیامده و این جای امید داشت. تصمیم داشت بار دیگر GCS (معیاری برای سنجش سطح هوشیاری) بیمار را مشخص کند.

دکمه ی روشن چراغ قوه را فشار داد و نور آن را روبه روی مردمک چشمانش قرار داد. نور چراغ را به سمت راست متمایل کرد و همزمان مردمک چشم ها به حرکت در آمدند، اینبار به سمت چپ متمایل کرد و بار دیگر چشمها واکنش نشان دادند، لبخندی روی لبان دکتر نشست و روی برگه مربوطه عدد ۴ را به عنوان GCS بیمار ثبت کرد، و این یعنی سطح کامل هوشیاری چشم.

جملات ناواضحی از زبان بیمار خارج میشد. و باتوجه به انها دکتر تشخیص داد GCS تکلمیه بیمار ۴ از پنج می باشد. وضعیت حرکتی بیمار را که نیز بررسی کرد عدد ۴ را نوشت. در مجموع GCS بیمار ۱۲ بود، جمع این عدد باعث شد لبخند روی لبان دکتر پررنگ تر شود.

-خانم عظیمی.

-بله آقای دکتر.

--لطف می کنید وضعیت بیمارو به صورت مداوم بررسی کنید اگه تا ۲۴ ساعت مشکل تنفسی براشون پیش نیومد و به دستگاه نیاز نداشت، با خانواده اش تماس بگیرید واسه رضایت عمل، با این سطح هوشیاری خیلی زود تکلیف بیمار مشخص میشه.



و با خود فکر کرد دو سال و چند ماه، خیلی هم زود نیست.

\*\*\*\*\*

توران فرزندانش را برای شام دعوت کرده بود ساغر تمایلی به حضور در این مهمانی نداشت اما اصرارهای مادرش باعث شد بلاخره رضایت دهد، با بی میلی به اتفاق داوود و ارین به خانه ی توران رفتند، کل خانواده حضور داشتند، توران به گرمی پسرش را به اغوش کشید، به ساغر که رسید با اخمی پشت کرد. ساغر اما از شدت عصبانیت دندان قروچه ای کرد و با خشم به داوود خیره شد. داوود خشم ساغر را ندید گرفت و به دنبال مادرش حرکت کرد.

ارین با دیدن همبازی اش سروش دست ساغر را رها کرد و با خوشحالی به سمت سروش رفت، ساغر با همان اخم میان ابروهانش بدون اینکه سلامی کند روی مبلی لم داد، درنا و دنیا با تحیر به این واکنش دور از ذهن او نگاه کردند.

-خوبی ساغر خانم؟

این دنیا بود که با کنایه حرف میزد، اما ساغر که پرشده از خشم بود بلافاصله جواب

داد: اگه دیگران بزارند



با چشم و ابرو به توران اشاره ای کرد و ادامه داد: خیلی ام خوبیم.

-ایشش منظور؟

ساغر به دهان جمع و کج شده ی دنیا نگاهی کرد: من با هر ادمی به اندازه ی درکش حرف میزنم. منظورم واضح بود.

-میخواهی بگی درک من پایینه؟

-من همچین منظوری نداشتم...

پوز خند زد و ادامه داد: تو که هیچ وقت درک نداشتی.

خون خون دنیا را میخورد. عصبانیتش به حدی بود که بالا و پایین رفتن پره های بینی اش از چشم ها پوشیده نبود.

-تو خیلی درک داری؟، خونه خراب کن، خونتو روی یه زندگی دیگه ساختی واسه من مدعی ام میشه.



-حرف دهندو بفهم.

-نفهمم میخوای چیکار کنی؟ هان...مگه دروغ میگم تو نشستی زیر پای داداشم که زنشو طلاق بده.

ساغربا تحیر و خشم فریاد زد:من...من که وقتی اومدم کل زندگی داداشو دخالتای شما داغون کرده بود.

-بفهم چی میگی، کدوم دخالت؟ ما مثل بعضیا نیستیم.

-جدی؟ ببخشید که این من بودم مدام مشگفتم شمیم دختره درستی نیست و خانواده ی درست و حسابی نداره، این من بودم زیر پای داوود مینشستم که یه وقت پولی واسه خونه شو شمیم خرج نکنه، این من بودم...

-کجا واسه خودت دور ور میداری؟ بهتره خفه شی تا خفت نکردم.

-هی چی میگی؟



سر و صدای آن دو به حدی بالا بود که کل اعضای خانواده را جمع کرده بودند و حالا کل خانواده در تکاپوی آرام کردن آن دو بودند، اما آن دو تازه شروع کرده بودند.

-بس کنید دیگه.

دنیا نگاهی به همسرش کرد، ترجیح داد نادیده اش بگیرد: خیلی دم در آوردی، خودم دمتو می چینم.

-همه ی اوناییکه اینجا جمعید بدونید این مرد تا دیروقت خونه نمیداد طبق تجربیاتم میدونم خونه ی مامانشه.

دنیا پوز خندی زد: خانم ساده ببین سر شوهرت تو کدوم اخور گرمه.

-منظور تو نمیفهمم. داوود این چی میگه؟

-ساعر بس کن، اینجا جای این حرفاس.



-اره دقیقا ایتجا جای همین حرفاس.میدونی چیا رو دلم سنگینی میکنه؟ تمام رفتارای تو به خاطر مادرته، من که دیگه اینو میدونم.

-این حرفا چیه ساغر.

-میشه دلیل این دیر اومدنا رو بگی؟

داوود ظاهر متاثری به خود گرفت:میخواستم بگم اما ظاهرا مجبورم یه اعترافی کنم...من...چطور بگم...من...

قطره اشکی بی اراده از گوشه چشمانش لغزید و روی گونه اش چکید. پلکهای لرزانیش به آرامی از هم باز شدند. نگاه سرگردانش در اتاق به گردش در آمدپزاویه ی دیدش از روبه رو فراتر نمی رفت، قصد کرد گردن به سمت راست بچرخاند و به زاویه ی دیدش اضافه کند اما تنها مردمک چشمانش به حرکت در آمدند و گردن خشک شده اش با احساس دردی شدید در جا ماند.

صدای ناله اش بلند شد، زبان گلوی خشک شده اش، حس تشنگی اش را چند برابر کرد. ناله ی خفیفی از گلویش بلند شد و زمزمه وار روی لبهایش جاری .

-اب..اب..





پرستار با شنیدن صدای زمزمه وار شمیم با قدمهایی بلند خود را به چند قدمی اش رساند، چند روزی بود که شمیم علایم هوشیاری کامل را به دست آورده بود اما این واژه ها اولین واژه هایی بود که به زبان او دره بود و همین باعث خوشحالی پرستار شد.

-عزیزم صدامو میشنوی.

-پلکهای شمیم بیشتر از قبل باز شدند، گاهش روی پرستار جوان ثابت ماند، این زن را نمی شناخت، این دنیا را نمی شناخت. به ذهنش فشار آورد، تلاش کردن دنبال خاطره بود اما ذهن خالی شده اش تنها یک چیز می دانست نیاز شدید تنش به اب

بار دیگر زیر لب زمزمه کرد: اب..اب..

ضدای واضحش را پرستار شنید. بخند روی لبش پررنگ تر از قبل شد.

-اب واست خوب نیست.

اما شمیم در دنیا بود و انگار نبود، انگار چیزی نمی شنید و یا شاید می شنید و درک نمیکرد که دوباره واژه اب را زیر لب زمزمه کرد.



پرستار دستمال خیس شده ای را گوشه ی لبش قرار داد. و این خیس شدن لب تنها بر عطشش افزود.. اب.. تنها واژه ی در یاد و ذهن شمیم باز هم از میان لبان بی جانش به گوش می رسید. پرستار دوباره دستمال خیس را روی لبهای شمیم قرار داد.

-الان بهتری.

اما پلکهای شمیم روی هم افتاده بودند و جواب پرستار شد نفس های عمیقی که تند تند می کشید. شاید تشنگی اش رفع شده بود.

\*\*\*\*\*

صدای بوق ماشین های اطراف سکوت حاکم درون ماشین را می شکست، ارین در بغلش به خواب رفته بود، نگاهی به داوود که به جلو خیره شده بود و مشغول رانندگی بود انداخت، این وسط چیزی گنگ بود و نا معلوم، این شغل جدید داوود از کجا به او رسیده بود، چرا میان این همه ادم داوود را مسئول این کار کرده بودند.

به قول خودش به دلیل صداقت کاری،

پس چرا این صداقت را در چشمان داوود نمی دید، چه معمایی شه بود این داوود و شغل جدیدش، بازرسی مناطق مرزی. این دیگر چه شغلی بود. هر چه کرد نتوانست نپرسد:



-داوود جریان این شغل جدیدت چیه؟

داوود دست به سمت دنده ی ماشین برد و همزمان با جابه جایی اش گفت: چه جریانی؟

-همین بازرسی مناطق مرزی؟ یعنی چی؟

با رسیدن به سرعت گیری، سرعت ماشین را کم کرد: چیز خاصی نیست، گزارش دادن تو مناطق مرزی قاچاق راحت انجام میشه، اینه که از طرف اداره چند نفر مامور شدیم سرزده به این مناطق سر بزنیم و جلوی قاچاق و بگیریم.

-خب چرا زودتر نگفتی؟

-راستش نخواستم بترسونمت و باعث نگرانیت شم.

-یعنی شغلت خطرناکه .

ماشین را داخل بزرگراه انداخت و همزمان به سرعت ماشینش اضافه کرد: چی فکر

میکنی؟



-نمیشه تو اینکارو انجام ندی؟

-نمیشه، باور کن وجدانم این اجازه رو نمیده.

لحنش برای متقاعد کردن ساغر کافی بود و ساغر با باور حرفهایش ه جلو خیره شد.

به خانه که رسیدند. از ماشین پیاده شد تصمیم داشت کمی با داوود سردتر از قبل رفتار کند، بی توجه به او را خانه را پیش گرفت. پی فرصتی میگشت تا کنکاشی درون وسایل داوود انجام دهد، اما ان شب زمان لازم و کافی بدست نیامد و همه چیز ماند برای فردا .

شب تا صبح را بین خواب و بیداری بود، صبح که رسید کمی هیجان داشت صبحانه ی داوود را که داد و از رفتنش که مطمئن شد به اتاقش رفت و سراغ وسایلیش را گرفت،

توی کشوی میز کامپیوتری که وسایل قرار داشت برگه هایی مربوط به ترخیص بار بود، و مهر گمرگ. تاریخ برگه ها با زمان غیبت داوود مطابقت میکرد اما چیزی که این بین درک نمیکرد این پنهان کاریش بود، چرا از اول نگفته بود شغل جدیدش چیست؟

\*\*\*\*\*



ارین را در اغوش کشید، این بچه چرا جثه اش انقدر ضعیف بود؟ چرا انقدر سبک بود، اگر تمام دنیا را به او می دادند حاضر نبود روزی را به بچه اش بگذرانند.

-ارین مامانی چی دوست داری واست بخرم.

ارین با شادی دستانش را به هم کوبید: اخ جون من بستنی می خوام.

-ارینی یکم سرد نیست.

ارین لبانش را غنچه کرد و معصومانه به چهره ی مادرش خیره شد: مامان.

و این مادر همیشه در برابر لحن پسرش شکست و باز هم حرف پسرش بود که حرف بود و که دلش ضعف میرفت از این حالت پسر بوسه ی محکمی روی گونه هایش گذاشت: مامان فدات شه، بریم بخریم.

-مامان شکلاتم بخر، بعدش بریم پارک.

گونه اش را کشید: ای من به فدای این پسر نازم بشم، ما از اولم اومدیم بریم پارک.



-اخ جون اخ جون، فربون مامان خوشگل خودم بشم.

و بوسه ی ابکینی روی گونه ی مادرش گذاشت، اب دهان نشسته روی گونه ی مادرش را با دست های کوچکش پاک کرد، انگار این بچه با رفتارش می خواست دل این مادر را بیش از پیش وابسته و دل بسته کند.

مادر و پسر بعد از خرید به پارک نزدیک محل رفتند و ارین با ذوق دست مادرش را رها کرد و روی تاب نشست.

-مامانی مامانی زودی بیا هولم بده.

مادرش اما لبخندی زد و با قدمهای تندتری به سوی پسرش قدم برداشت، قد ارین به تاب نمی رسید، او را بلند کرد و بعد از بوسیدن گونه اش روی تاب قرار داد، و آرام شروع به هول دادنش کرد، اما این سرعت آرام ارین را راضی نمیکرد و مرتب فریاد می زد: تندتر، تندتر

و او که دلش نمی آمد دل فرزندش را بشکند، کمی به تاب خوردن کودکش سرعت بخشید.

-مامان بسه.می خوام برم سرسره بازی.



تاب را نگه داشت تا ارین پیاده شود. به محض توقف تاب ارین با سرعت به سمت سرسره رفت انقدر سرعت داشت که در یک لحظه پایش پیچ خورد و به زمین افتاد با سراسیمگی خودش را به ارین رساند.

با دیدن پای زخم شده ی ارین نفس در سینه اش حبث شد و بغض به گلویش چنگ زد، تاب درد پسرش را نداشت، بغضش اشک شد و اشکش جاری.

اما برخلاف او ارین آرام بود انگار نه انگار که پایش زخمی شده.

-خانم حالتون خوبه؟

-مامان چرا گریه میکنی؟

نگاهش بین زنی که نمی شناخت و به قصد کمک خود را به او رسانده بود و ارینی که با تحیر به رفتار مادرش خیره شده بود به گردش در آمد، دستی روی گونه اش کشید. اشکهای جاری شده را پاک کرد.

-خانم خویید؟



نگاهی به اطراف و جمعیت جمع شده انداخت، از این واکنشش شوکه بود، این عکس  
العمل دور از ذهن بود اما کسی نمی دانست دل او از کجاها پر شده.

-خوبم ممنون.و با همان حال زار دست ارین را گرفت و بی توجه به جمعیت پراکنده شده  
راه خانه را پیش گرفت.

دست در دست ارین وارد خانه شدند، ارین با شوق به اتاقش رفت و ساغر قبل از هر کاری  
به تعویض لباس پرداخت.

در اشپزخانه مشغول تدارک شام بود که صدای ارین را شنید:مامان...مامان...

بلافاصله دست از کار کشید و به سمت ارین شتابان حرکت کرد.

-جانم مامان.

-مامان میای کمکم کنی نقاشی بکشم.

ساغر به لبخندی خرج ذوق کودکانه ی ارین کرد.





-حالا میخوای چی بکشی؟

-خانمون گفته یه نقاشی از گسی که خیلی دوشش دارید بکشید.

-چه عالی...حالا گل پسر میخواد کی رو بکشه.

ارین ذوق زده خندید:این که معلومه، میخوام مامان گلم و بکشم.مگه دوست داشتنی تر از شما ام هست.

این بچه نمی دانست قرار است چه پیش اید و باهر کلامش عجیب دلبری میکرد و ساغر که زمانه محرومش کرده بود از مادری، تمام مادرانه هایش را خرج ارین میکرد و این مادرانه ها دل ارین را بیش از پیش میبرد.نتوانست در برابر شیرین زبانیای پسرش تاب آورد،با ذوق فراوان در اغوش کشید جسم نحیف پسرش را و در اغوش گرم پسرش از یاد برد حال این روزهای زندگی اش را.

صدای چرخش در که امد از جا بلند شد،انقدر دیر امده بود که ارین با همه تلاشش برای بیدار ماندن و نشان دادن نقاشی اش به خواب رفته بود.

-سلام.



نگاهی به چهره ی داوود کرد و تصمیم گرفت به نشانه ی قهر سلامش بی پاسخ بماند.

- چیزی شده ساغر، حالت خوبه؟

ساجر با چهره ی برافروخته ای به داوود توپید: فکر کردی من کیم هان؟ جواب بده، شاید فکر میکنی منم شمیمم. نه این راهی که داری میری رو تجربه کردم. قصه ی این دیر اومدنا چیه؟

- کار و گرفتاری.

- من بچه نیستم، قصه چیه؟

- ساغر خانم عشق من، قصه ای در کار نیست، خودت میدونی من ادم خیانت نیستم. رابطه ی من و توام قبل از ازدواجمون بی شک خیانت نبود.

- اما حس و حال سرد شده ی زندگیمون یه چیز دیگه میگه.

- ساغر تا کی بحث تکراری، بین این مدت خیلی گزارش دادن تو گمرک مامورای گمرکی خلاف قانون عمل میکنن، اینه که از طرف اداره مامور شدیم بریم و رفتار مامورای مرزی رو زیر نظر بگیریم و اجازه ندیم خلاف قانون عمل کنن.



برگه ی گمرک جلوی چشمش بود، حرفهایش را هم تا حدودی باور داشت ولی با این وجود دوست داشت بحث کند، دوست داشت روی اعصاب باشد، همه چیزش شک بود، زندگی اش با شک شروع شده بود و این شک موجود در زندگی اش امری جدا نشدنی از حس و حالش بود.

-چرا از اول نگفتی؟

-واسه این گیردادنات.

-من چه گیری دادم؟

-تو به همه چیز گیر میدی.

-تو عوض شدی.

-تو بیشتر وقتتو اختصاص دادی به به ارین، منم خیلی وقته درگیر کارمم.میخواهی یه چند روز مرخصی بگیریم و بریم مسافرت؟

ساعر کمی فکر کرد.بدش نیامد اب و هوایی عوض کند.



-بدم نمیاد اما کی.

-میرم اداره ببینم کی مرخصی میدن. فقط توام قول بده دیگه به من شک نکنی.

-توام قول بده رفتارت و درست کنی.

-من هرکاری ام کنم تا وقتی باور نکنی ناموفقم. ساغر باورم کن ، این شغل جدیدم عالیه،  
اگه دنبال یه زندگی رویایی هستی بهم اعتماد کن، هرکاری بگی میکنم و هرقولی بخوای میدم،  
من حتی به خیانت به تو فکر نمیکنم.

انقدر فریبکارانه و ماهرانه حرف زد که دل ساغر به باور رسید.

\*\*\*\*\*

صدای پیچ کردن دکترها توی بلندگوی بیمارستان اعصاب پروین را خورد میکرد. منتظر  
آمدن دکتر کامرانی طول اتاق را طی کرد.

دکتر در اتاق را باز کرد و نگاهی به چهره ی گرفته پروین انداخت.



-دکتر اتفاقی افتاده؟ حال شمیم خوبه؟

دکتر هر کلمه ی پهراس پروین راشنید و نگاهی به چهره ی نگران دختر انداخت:این همه نگرانی! چرا؟

-تماس گرفتید... حال شمیم که خوب شده.

-ببینید چند وقته داریم باهمراه همسرش تماس میگیریم اما شمارش در دسترس نیست، نشونیه خونشم ظاهرا عوض شده، خواستم از شما بخوام باهاشون تماس بگیرید بهتره به ملاقات همسرش بیان. به زودی خانم صادقی هوش و حافظه اش سر جاش میاد و مطمئن انتظار دیدن خانوادشو داره.

-باشه من خبرشون میکنم. فقط الان میتونم شمیم وببینم.

دکتر نگاهی به چهره ی بی قرار و منتظر پروین انداخت، این دختر میخواست نقش خانواده اش را بازیکنند؟ نگاهی به ساعتش کرد، دوساعتی به ساعت سه و زمان ملاقات مانده بود.



-درسته وضعیت دوستتون بهتر از قبل شده ولی هنوز توبخش مراقبتهای ویژه بستری ان و لی بدم نمیداد یه پارتی بازی کنم، امیدوارم به هوش باشه که بتونیم وضعیت حافظه شو هم یه بررسی کنیم.

-یعنی اجازه میدید ببینمش؟

دکتر سری تکان و داد و پروین ذوق زده به دنبال دکتر به سمت اتاق شمیم حرکت کرد.دکتر ابتدا وارد شد و بلافاصله از اتاق خارج شد.

-چی شد؟

-خوابیده، بهتره همین اطراف باشید تا از خواب بیدار شه.

-فقط ببینمش،

-بزارید این فرصت دیدار تو بیداریش باشه، اگه فرصت دارید خانوادشو در جریان بزارید.

پروین از دکتر فاصله گرفت و گوشی همراهش را به دست گرفت.



سال گذشته را به خاطر آورد و روزی که به ملاقات شمیم آمده بود، داوود را دیده بود که به همراه دو مرد دیگر به ملاقات شمیم آمده بودند، دو مردی که یکی دامون بود و دیگری رشید.

رشید از همان ابتدای دیدن پروین واکنش نشان داده بود. بلاخره طاقت نیاورد، خود را به نزدیکی پروین رساند و بهانه ای ساختگی برای هم صحبتی با پروین به زبان آورد.

-بخشید همیشه گوشیتون و بدید گوشیم خاموش شده باید یه زنگ مهم بزنم.

پروین انقدر دلشوره ی شمیم را داشت که این در خواست رشید را باور کرد و گوشی اش را در اختیار رشید قرار داد.

رشید گوشی را گرفت و شماره ی خود را در ان ذخیره کرد، خواست تا با این شماره تماسی با شماره اش بگیرد که دامون سررسید.

-چرا با گوشی من زنگ نمیزنی؟

رشید که اوضاع را خراب شده می دید، مجبور شد گوشی را به پروین بازگرداند. پروین خیلی زود متوجه حرکت رشید شد، ولی هرگز این شماره را پاک نکرد، شاید میدانست روزی این شماره به کار می آید. و امروز همان روز بود.



شماره رشید را که گرفت استرس داشت، حتی صدایش هم میلرزید. کمی فکر کرد تا نام خانوادگی اش را به خاطر آورد اما تنها نامی که در یادش مانده بود همان اسم رشید بود.

-اقا رشید؟

اب دهنش را قودت داد و گوش به صدای پشت تلفن سپرد.

-بفرمایید.

-راستش من... یعنی...

کلام مناسبی به ذهنش نمی رسید و این تعلل بیان رشید را کلافه کرده بود.

-لالی؟

به خاطر شمیم باید حرف میزد: اقا رشید من پروینم دوست شمیم.

رشید آرام زیر لب زمزمه کرد پروین به خاطر نمی آورد. دوست شمیم... کمی ذهنش فعال

شد.





-پارسال تو بیمارستان.

-- اهان یادم اومد... احوال شما؟ خوبید؟ ...

همچنان قصد ادامه دادن داشت که پروین میان حرفش آمد و یک نفس گفت: اقا رشید به اقا دامون یا اقا داوود بگید شمیم به هوش اومده و زودتر خودتون و به بیمارستان برسون. تلفن را قطع کرد و منتظر جواب رشید نشد.

تلفنش زنگ خورد و اسم رشید را که دید رد تماس زد.

اینبار پیام داد: دامون پیشمه بهش گفتم، الان میریم دنبال داوود.

نگاهی به ساعت انداخت، چیزی به ساعت سه نمانده بود، به سرعت قدمهایش افزود و خود را به اسانسور رساند، ازدحام جمعیت و تلاششان برای زودتر سوار شدن کلاف کننده بود، با نگاه دیگری به ساعت پوفی کشید و پله ها را برای زودتر رسیدن انتخاب کرد،

طبقه ی هفتم دشوار بود و به دشواری پله ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت، نفس هایش منقطع شده بود، در راهروی طبقه ی پنجم مکثی کرد و جانی تازه گرفت، دوباره به



سرعت قدمهایش افزود، به بخش ای سی یو که رسید نفشش را پرصدا بیرون داد و با نگاه به کنکاش اطراف پرداخت.

داوود در گوشه ای از سالن نشسته بود، به سمتش حرکت کرد. درست روبه رویش قرار گرفت و به چهره اش زل زد. تمام تلاشش را کرد که حرف که میزند صدایش نلرزد و سست به نظر نرسد.

-از آخرین ملاقاتمون زمان زیادی میگذره.

داوود که صدا را شنید سربلند کرد، نگاهی به چهره ی پروینی که می شناخت کرد و بلافاصله از جا بلند شد.

-سلام.

پروین پر از ا خم به داوود کلافه چشم دوخت، انتظار داشت نگاه این مرد کمی شادی هم داشته باشد اما این نگاه کلافه، دلش را به درد آورد. دستانش را از شدت خشم مشت کرد، ترجیح داد این سلام بی پاسخ باشد، جواب سلام واجب، واجب نیست در حق مردی که واجبات نمی داند چیست.

نگاه داوود از لب خاموش پروین سر خورد و روی دستهای مشت شده اش ثابت شد.



با اینحال خود را از تک و تا نینداخت و گستاخانه به پروین زل زد.

-خیلی وقتتون پره؟

هر کاری میکرد و هر تلاشی باز هم این کلامش طعم طعنه میداد و بوی کینه.

-شما حالتون خوبه؟

-بلدید احوالپرسی کنید؟ اخه خیلی وقته حال همسرتون و نپرسیدید.

با زهم طعنه..اما این طعنه ی اخر خیلی به مذاق داوود خوش نیامد و حتی باعث  
عصبانیتش شد.

-فکر نکنم امور شخصی من به شما مربوط باشه..مربوطه؟

دستهای مشت شده اش تاب بیش از این مشت شدن نداشتن، شاید بدشان نمی اند سیلی  
نثار این مرد کنند، محیط مناسب نبود یا توانش به حد کافی نمی رسید؟ ترجیح داد با کلام سیلی  
بزند.



-من یه وظیفه دارم، شما یه وظیفه. این که کسی بهتون بگه نتونستید به وظیفه تون عمل کنید یعنی دخالت تو امور شخصی؟

پوزخندش پرصدا بود که پروین را متوجه کند: اونوقت وظیفه ی شما چیه؟ مدافع حقوق بشر بودن؟

-وظیفه ی شما اینه تو این شرایط هر لحظه و ثانیه کنار همسرتون باشید، وظیفه ی شما اینه تمام نیازای همسرتون و جوابگو باشید، وظیفه ی شما اینه مرد باشید و مثل یه مرد عمل کنید...

-بس کنید دیگه از تون نخواستم وظایف منو بگید.

-براتون متاسفم شما انسان نیستید.

این کلام برای داوود شد خشم. با همان خشم به پروین زد: همین تو یکی که انسانی کافیه.

-بفهمید که چی میگید.



-مگه تو می فهمی.

-دیگه دارید گستاخی رو به نهایت می رسونید، شما توی دادگاه کار میکنید؟ نوی همون دادگاه به شما یاد ندادن این وظایفو؟

-اره توی دادگاه کار میکنم اما توی همون دادگاه و با اطلاع به تمام قوانین میگم من کوتاهی نکردم.

-اره خب اون دادگاهی که امثال شما قانونشو مینویسه همه چیش به نفع هم جنسای شما نوشته شده، ولی دادگاه وجدانتون چی؟ توی اونم وظایفتون و درست انجام دادید؟

-گوش من از این شعارا پره.شمام به نفعته دخالت نکنید.

-چه خبر تونه؟ صداتون و بیارید پایین.

همزمان با صدایی که از پشت به گوش داوود و پروین رسید، هردو به عقب برگشتند، نگاه پروین روی دامونی که داشت نصیحت میکرد و رشیدی که سکوت کرده بود چرخید.

-تقصیر این خانم شد وگر...



پروین از خشم میان کلام داود پرید. شما مثل اینکه حتی درست حرف زدند بلد نیستی؟

-بس کنید دیگه، همه ی مردم پشت در سالن ایستادن تا یه دقیقه زودتر بیمارشون و ببینن، شما دو تا اینجایید و دارید بحث میکنید.

پروین نگاهی به رشید انداخت، انتظار جمله ی منطقی از هر کس که با داوود مرادوده داشت را نداشت. با این حال سعی کرد به این ادم به ظاهر منطقی توجهی نکند و با قدمهایی تند به سمت جمعیت منتظر حرکت کند.

\*\*\*\*\*

از سالن باریک عبور کردند و خود را به پشت پنجره ی اتاق شمیم رساندند. هر چهار جفت چشم خیره ی شمیم خوابیده روی تخت شد، به نظرشان آمد این شمیم و شمیمی که دوسالی ست مهمان این تخت شده هیچ فرقی نکرده اند، هنوز چشم هایش بسته بود و هنوز دستگاه اکسیژن به او وصل بود، یعنی او که به هوش آمده همین زن است؟

شاید این سوالی بود که در ذهن تک تکشان پرسیده شد اما هیچ یک تمایلی به شکستن سکوت نشان نمیدادند.



یک ربع که تمام میشود و پنجره ی اتاقها که کشیده میشود، هریک با حالی متفاوت به سمت در خروجی حرکت میکنند و در این بین حال داوود برای خودش قشنگ است، ته دلش شاد است و عجله خرج میکند که زودتر از فضای بیمارستان دور شود اما هنوز قدم به بیرون از سالن نگذاشته صدای دکتر را می شنود.

-اقای بهادری.

سر جایش می ایستد و با اشقتگی به عقب برمیگردد.

-بله.

-چه عجب ماشما رو اینجا ملاقات کردیم.

داوود سعی کرد طعنه ی نهفته در کلام دکتر را ندیده بگیرد.

-خوب هستید آقای دکتر؟

-شما که باید بهتر باشید، بعد از یه مدت طولانی همسرتون داره سلامتیشو به دست میاره



دکتر این را گفت و مستقیم خیره ی چشمان داوود شد، بی قراری نهفته در چشمان داوود از چشمانش دور نماند. فکر کرد اصلا از این مرد خوشش نمی آید، حتی خونسردی ظاهری کلامش هم نمیتوانست اشفتگی رفتار و حرکاتش را پنهان کند.

-اره حق با شماست.

-جدا، لابد الان خیلی ذوق زده شدی واسه همینم هیچ جوهره نمیشد پیداتون کرد.

-ماموریت کاری بودم.

دکتر لحظه ای سکوت کرد، نگاه ناراضی مرد را از نظر گذراند: آگه الان فرصت دارید ممنون میشم واسه چند لحظه وقتتونو به من بدید و همراهم بیاین.

-البته.

و با نگاهی که میان پروین و دامون و رشید به گردش در آمد به همراه دکتر راهی مسیری که او تعیین کرده بود شد. دکتر به سمت اتاق خودش رفت.





روی صندلی پشت میزی نشست و از داوود دعوت به نشستن کرد، نگاه داوود از تخت گوشه ی اتاق جدا شد و به دکتر خیره شد. حالا نگاه دو مرد خیره ی هم بود. دکتر که تمایل داوود برای سکوت و لب باز نکردن را دید بلاخره به حرف آمد:

-اقای بهادری نمیدونم تا چه حد از وضعیت فعلی همسرتون مطلع هستید.

-چیزی که من دیدم همونی بود که قبلنم دیده بودم.

-ظاهرا ره ولی واقعیت اینه که همسرتون به هوش اومدن، و در حال حاضر به خاطر شرایط جسمیشون و به خاطر مسکنای قوی که بهشون تزریق میشه بیشتر اوقات و خوابن، اما یکی دو روز آینده که وضعیتشون بهتر شه و مقدار مسکنا کمتر، ایشون ساعات بیشتری رو بیدار هستن و مطمئنا تنها خانوادش میتونن کمکش کنن.

-منظورتون چیه؟

-اون شما رو نسبتشو درک میکنه و می فهمه، حضورتون در دورانی که بیمار توی کما بود کمرنگ بود،

اگر روراست تر میتوانست حرف بزند میگفت زیادی کمرنگ بود اما مقامش اجازه ی بحث بیهوده نمیداد برای همین ادامه داد:اون زمان بیمار حضور یا عدم حضور اطرافیان و درک نمیکرد



اما الان اون نه تنها درک میکنه بلکه پر از نیاز به این حضوره، اون به یه حضور دائمی نیاز داره، از پسش برمیاین؟

داوود که تمام صحبت‌های دکتر را درک میکرد برای نشان دادن وجه شخصیتی خود لبخند کم رنگی زد.

-همین طور که خودتون گفتید در گذشته زمان اجازه نمیداد خیلی به همسر سر بزخم اما اون به این دلیل بود من از به هوش اومدن همسر ناامید شده بودم اما حالا که اون امید برگشته مطمئن باشید کوتاهی نمیکنم.

-این خوبه که شما کنارش باشید اما بدون شک شما شاغلید این شاغل بودن اجازه نمیده ۲۴ ساعت و توی خونه باشید. شما برای مذاقت از همسرتون باید پرستار بگیرید واستون مقدوره؟

-اره..اره اینکارو میکنم.

-خیلی خوبه. خب پرستار واستون توضیح میده چه کنید، واقعیت اینه که توضیحات الانم در حیطة ی وظلیفم نیست ولی وقتی یه بیمار کمایی به هوش میاد دکترش اونقدر ذوق زده میشه که واسش سلامتی اون بیمار خیلی مهم میشه.

داوود کلافه بود از پرچانگی دکتر، مگر او از او توضیحی خواسته بود؟



دوست دارید خانمتون و از نز نزدیک ببینید؟

وقتی واژه ی خانمتون را شنید ساغر جلوی چشمانش ظاهر شد واکنش ساغر چه بود؟  
مادرش، اگر می فهمید شمیم به هوش آمده و از آن بدتر او را طلاق نداده. میان این همه گرفتاری  
به زودی باید به مرز هم میرفت. اگر امکانش را داشت همان لحظه از بیمارستان خارج میشد.

-متوجه سوالم شدید؟

متوجه شده بوداما نمی دانست چه جوابی بدهد.

-راستش یه سری توضیحات دیگه ام هست که ترجیح میدم اول همسرتون و ببینید بعد  
در موردشون توضیح بدم، البته اگه امدگیشو داشته باشید الانم میگم.

او امدگی چه داشت؟ خودش هم نمی دانست پس فکر کرد در این اوضاع خراب او امدگی  
شنیدن هم دارد؟

--امدگی چی رو؟



-انگار شما به حرفهای من توجهی ندارید، گفتم که شرایط بیمار پرستار داریم  
میخواهد. نمیخواین بدونید چرا؟ یا شاید متوجه چرارش شدید.

اما او متوجه نشده بود پس آرام گفت: چرا؟

-شما وقتی یه مدت طولانی یه جا می شینید بعد از بلند شدن احساس خواب رفتگی  
دارید درسته؟

اگر توانش را داشت فریاد میزد اصل مطلب را بگو توضیح اضافه نده، اما تنها به تکان سر  
اکتفا کرد.

-خب حالا فکر کنید یه استراحت طولانیه دوساله و چهار ماهه چه بلایی سر عضلات بدن  
میاره؟

باز هم سوال، اگر میتوانست به دکتر میگفت کم سوال بی جواب بپرس.

-این استراحت طولانی باعث شده بدن بیمار لمس شه، راحتتر بگم بیمار توانایی انجام  
خیلی از کارای روزمره رو نداره. اون نمیتونه دست و پاشو تکیه کنه.



حالا دکتر سکوت کرده بود و داوود خیره به خود را زیر نظر داشت، در چشمان مرد هیچ چیز نمی دید، اما انقدر تجربه داشت که بفهمد این مرد راضی نیست.

-خب نظرتون چیه؟ تمایل دارید خانموتون و ببینید؟ به نظر من بهتره ببینید.

این دکتر خود سوال میپرسید و خود جواب میداد و داوود در برابر عمل انجام شده تنها به تکان سری اکتفا کرد.

\*\*\*\*\*

نگاهش روی زن خوابیده روی تخت می لغزد، این زن انقدر نزدیک فرق دارد با زنی که از پشت شیشه دیده بود. خیلی دل دارد که حالش از این چهره بد نمیشود، نگاهش هنوز هم در کنکاش است شاید دنبال شباهتی میان این زن و زنی که زنش است میگردد،

اما این نمی توانست شمیم باشد، این زن صورت گردی نداشت و.گونه هایش چال رفته بود.

دوره چشمان به گود نشسته اش را حلقه ی سیاهی احاطه کرده بود، فکش کج بود یا او کج می دیدش؟ چشم از صورت زن میگیرد روی قامتش خیره میشود، تن مچاله شده اش منزجرش میکند، توانش از دست میرود، دلش زیر و رو میشود و حالش بی حال، این زن دیگر کیست؟ در قدرتش بیشتر از این ماندن نیست و از جسم به خواب رفته ی زنش رو بر میگرداند.



و دکتر در تمام این مدت واکنش او را زیر نظر دارد.

-بهتره برم بیرون.

از دکتر اجازه میگیرد، از دکتری که یک ملاقات غیر قانونی ترتیب داده.

دکتر اجازه که می دهد تعلل نمیکند و از اتاق خارج میشود،

به سالن که رسید نگاهش به ترتیب روی پروین، دامون و رشید به گردش در آمد. پروین با اضطراب به نزدیکی اش آمد: چی شد؟ حالش چگونه؟

ظاهر خونسردی به خود گرفت: خوبه.

-کی میشه از نزدیک ببینیمش؟

-هر وقت بیاد بخش، تو چند روز آینده.



پروین باز هم سوال داشت داشت اما بی حوصلگی داوود زیر ظاهر خونسردش هم مشهود بود. باز حرصش گرفت از این مرد رو به رویش. حوصله ی کل کل نداشت و ترجیح داد با دکتر صحبت کند. بی خدا حافظی از داوود جدا شد. داوود که پشت به مسیر رفتنش قرار داشت، فکر درگیرش را به کار انداخت هر چه فکر کرد در خانه اش جایی برای شمیم نبود، مادرش اگر میفهمید شمیم هنوز هم همسر اوست قیامت میکرد، شهریار هم که یک ادم فرصت طلب بود. ترجیح میداد فعلا خبر به هوش آمدن شمیم را نشنود، شهریار که می فهمید بی شک به شمیم قضیه ی ازدواج مجدد داوود را می گفت، و شاید هم زیر پایش می نشست و طلاق میخواست ان هم با ان مهریه. سر انگشتی که حساب کرد مهریه و خانه اش هم قیمت بودند ولی او که نمی خواست مهریه بدهد.

-داوود خوبی؟ تو فکری؟

انقدر در فکر و خیال غرق بود که حضور دامون و رشید را در کنارش فراموش کرده بود.

-خوبم بهتره بریم.

به سمت درب خروجی راه افتادند، یک لحظه به ذهنش رسید از دامون کمک بگیرد. مگر نه اینکه او برادرش بود، اما رشید.. ترجیح میداد بی حضور او حرف بزند.

-دامون میتونی تا جایی همراهم بیای؟



نگاه دامون به رشید، یعنی بهتر است از آنها جدا شود، و رشید که اضافه بودنش را فهمیده بود با خداحافظی از آنها جدا شد.

-دامون موندم چه کنم؟

-چرا، شمیم که حالش خوبه؟

-اره خوبه، ولی حال منه که بده.

-مگه چی شده؟

-به نظرت حالا که شمیم به هوش اومده من باید پیکار کنم؟

-هیچی دیگه با دو تازن زندگی کن.قانون که بلدی تا چهارتاشو مجاز میدونه.

اینرا گفت و نیشخند مسخره ای زد.-الان وقت مسخره بازی نیست.

-خب اخه برادر من چی بگم؟





-کمکم کن، با این شرایط باید چیکار کنم؟

-با ساغر حرف بزن، چاره چیه باید ببریش خونتون.

فکر کرد زندگی نه چندان خوشش و اخلاق روی اعصاب ساغر با وجود شمیم چقدر وحشتناک تر میشود: نه ساغر نه، فکر نکنم بتونه با شمیم کنار بیاد از طرفی نمیخوام شمیم متوجه شه من ازدواج کردم.

-چرا؟

-دامون من ازت کمک خواستم نه؟ پس راه حل بده و کم سوال کن.

-به مادری بگو.

-یعنی مادری و نمی شناسی؟



مادری را می شناخت. همان بود که از پشت خنجر میزد، همان بود که گزک دست غزل داده بود، همان بود که از نگار به غزل گفته بود، و همه ی اینها شد بهانه که غزل قید دامون را بزند.

هنوز هم پیام آخر غزل را پاک نکرده بود، پیامی که کم شبیه یک شکوه نامه نبود.

-بهر حال تو هرکاری کنی نه میتونی ساغر و از شمیم مخفی کنی و نه شمیم و از ساغر. تازه دوست شمیم که خبر داره تو ازدواج کردی.

-بهبش میگم واسه روحیه ی شمیم بهش هیچی نگه.

-اونم میگه باشه!

-مجبوره.

-ارین چی؟ اونو که فراموش نکردی؟

-فعلا اینا مهم نیست.



-مهم نیست واسه اونم بعد فکر میکنم.

-من که میدونم اخرش به همه چی گند میزنی. بگو چی تو فکرته؟

-یه اتاق از خونتو بده من.

-چی؟

فریادش انقدر بلند بود که هر کس در ان نزدیکی بود سر به سمتشان چرخاند.

-داد نزن، یه مدت میام اونجا، یه پرستارم میگیرم که ۲۴ ساعته اونجا باشه.

-مبگم زده به سرت قبول نکن. مگه مغز خر خوردم قبول کنم.

اینرا گفت و قدم تند کرد که برود، داوود که عزم رفتنش را دید با صدای بلندی گفت: ۲دوونگ مغازم واسه تو.

دامون این جمله را که شنید. پایش سست شد از رفتن، سر جایش متوقف شد. اما بر نگشت شاید آنچه شنیده بود خیالی بیش نبود.



-اجازه بده یه مدت اونجا باشیم، قول میدم کوتاه باشه.

-چرا خونه اجاره نمیکنی؟

-حوصله ی فضول و خاله زنک ندارم، من به تو اعتماد دارم.یه مدت کوتاه قول میدم زود

شرش کم شه.

-چرا طلاقش نمیدی؟

-قبلنم گفتم حیف این مهریه ی سنگین.

-قیمت مغازه میشه نصفه مهریه اش، تو که زرنگی میتونی با همین مقدار سر وتهش و هم

بیاری، تازه میتونی بزاری روش، این روزا وضع مالیت عجیب خوب شده!

-من سهم مغازمو میدم تو چون داداشمی و راه دوری نمیره، ولی حیف نیست پولامو خرج

این زن کنم.



دامون فکر کرد، پیشنهاد خوبی بود. دو دونگ مغازه عالی میشد، اما ترجیح داد بیشتر فکر کند، تازه باید از رشید هم مشورت میگرفت.

\*\*

حس بی جانی دارد تنش، سستی و رخوت وجودش را در بر گرفته، احساس خستگی هم می کند، نفس هایش کمی سنگین است، این همه بی حالی؟! شاید از کار زیاد است، الان هم لابد کارهایش زیاد است، حوصله ی بیش از این خوابیدن ندارد. با هر چه که در توان دارد دست میبرد که ملحفه ی سفید رنگ رویش را کنار بزند. اما حس می رود از دست کمی بالا آمده اش، دستش با شدت ضربه و به سبب بی حسی روی تخت درست همان نقطه ای که قبلا جا خوش کرده بود قرار میگیرد، باز تلاش میکند اینبار تنش به تکاپو افتاده، اما تمام تنش همانجا که بوده ثابت می ماند بدون کوچکترین حرکتی. اصرار زیادی دارد برای بلند شدن، تلاش میکند بی نتیجه، اما این تن سنگین شده، نای بلند شدن ندارد، نفس هایش به شماره میفتد، دلیل منقطع بودن نفس هایش را درک نمیکند، شاید کوه کنده و خود بی خبر است.

جان بی جانش آرام میگیرد و چشم میچرخاند تا آشنایی ببیند و یاری بخواهد. مردمک چشمانش به گردش در میایند و دور تادور اتاق را از نظر میگذرانند. نگاهش تلخ میشود از شناختن این مکان ناآشنا، اینجا چه میکند؟ ذهنش خالی شده، بغض به گلویش چنگ میزند، شمارش نفس هایش به صفر رسیده، عجز و ناتوانی در کالبد وجودش ریشه دوانده. بغض اشک میشود و اشک مرطوب کننده ی صورت.



صدای باز شدن در اتاق و قدمهایی که هر لحظه نزدیک تر میشوند. هوایی میشود که بفهمد این صدای پای کیست. عزم میکند جهت سرش را کمی تغییر دهد اما باز هم نمیتواند و وجودش آتش میگیرد از این نتوانستن ها. از این عجزی که دلش را به در آورده.

خدایش را صدا میزند اما زبانش هم عجز دارد، این نتوانستن ها، این عجز را درک نمیکند. این حس های بد، این قلب تند زده شده درک نمیشود، تمام تنش دنبال اظهار وجود است. حالا می داند دست چپس کمی بیشتر از سایر اعضا جان دارد، باز تمام توانش در خدمت دستش شده و آخر توانش میشود دستی که چند ثانیه بالا می ماند و بلافاصله نقش زمین میشود، و صدایی که میشنود و میشود یک حس خوب، کمی امید در اوج ناامیدی، کمی گرما در اوج سرما و لبخندی که نیامده عزم رفتن می کند.

-خوبی عزیزم.

شاد میشود ته دلش از این شنیدن و از این دیده شدن، لباس سورمه ای رنگ پرستار جلوی چشمش ظاهر شده، مردمک چشمانش به حرکت در می آیند روی صورت پرستار ثابت میشوند، آشنا نیست، در ذهنش دنبال کسانیست که می شناسدشان اما انگار این ذهن خالیست.

-صدامو میشنوی.

پلک میزند و این یعنی اره و همین پلک زدن میشود لبخند جان گرفته ی عمیق روی لب پرستار. این لبخند را دوست ندارد، دلگیرش کرده کاش میتوانست و فریاد میزد چه چیز خنده داری دیدی؟



- چرا حرف نمیزنی؟

قلبش فشرده تر میشود یعنی این زن نمیداند قدرت حرف زدن ندارد.

- نکنه دوست نداری حرف بزنی، تا دیروز که راحت حرف میزدی.

دیروز دیگر چه روزی بود، روزهای قبل از دیروز... چرا این ذهن پر نمیشد؟

- هر چی بهت میگفتم نمیتونی اب بخوری بازم حرف حرف خودت بود و مدام میگفتی اب

اب..

اب.. الان هم اب دوست داشت، اگر دیروز گفته اب لابد امروز هم میتواند، لبهایش به سختی از هم باز شد، زیر لب زمزمه کرد اب، صدا به گوشش که رسید باز هم امید گرفت، اما مطمئن نبود این صدا را پرستار هم شنیده باشه.

- یعنی اب این همه معجزه میکنه.



اب فقط رفع تشنگی میکرد نه معجزه، زبان باز کرد که بگوید اما نشد و نتوانست و این  
نتوانستن شد بغضی دوباره

چند قاشق اب ولرمی که پرستار به خوردش داد، جان تازه ای ارزانی تنش کرد.

-کافیه.

اما او هنوز هم دلش اب بیشتر میخواست، تمام تنش شد زبانی که باید می چرخید و واژه  
هایی که به زبان آمد، هر چند نافق، هر چند نا مفهوم.

-دوباره ایخوا (دوباره می خوام)

-الان بهتره استراحت کنی، قول میدم خیلی زود اجازه پیدا کنی و اب بیشتری بخوری.

خواست باز هم حرفی بزند اما تنش گرم شده، پلکهایش روی هم افتادند و به خواب رفت.

آدامادلم شکست، مثله همیشه

دلم میخواد دعا کنم ، امانمیشه





حتی‌خداام جوابمو ،دیگه نمیده

خدا جونم یه کاری کن ،نگو نمیشه

بهم نگو ، گناهه من ، واسه کی بوده!

نگو که اشتباهه من ، واسه چی بوده

من خیلی تنهام چه کردن آدما ، با روزگارم

چه کردم با خودم ، درمون ندارم.

\*\*\*\*\*

دور حوضچه ی کوچکشان، غرق در خوشیهای کودکانه لی لی کنان می دوید: گیلان  
گیلان گیلانسی تو مفصر کلاسی...از امتحان فارسی نمره بیست میخواستی.



صدای خنده اش میان شعرهایی کودکانهای که پشت سرهم و با صدای بلند میخواند کل خانه را در بر گرفته بود.

-مگه نمیبینی دارم درس میخونم. یه دقیقه خفه خون بگیر.

نگاهش سمت شهریار رفت. اما بی توجه به تذکرش باز هم به بازی اش ادامه داد.

میام موها تو میکنم اگه ساکت نشی.

لبهایش را غنچه کرد و گفت: منم به مامانم میگم.

-بچه پرو، الان میام حساب تو می رسم، شهریار که بلند شد، ترسید و پا به فرار گذاشت، شهریار که فقط قصد سر به سر گذاشتنش را داشت همانجا ایستاد و به فرار کردنش خندید، اماشمیم متوجه ی این ایستادن شهریار نشد، انقدر دوید که یک لحظه پایش پیچ خورد و به زمین خورد، صدای یا ابوالفضل گفتن زنی در گوشش پیچید، زن نزدیک میشد و اشنا تر، مادرش بود که با سرعت خود را به او رساند و تنگ در اغوشش کشید، آرام شد از این همه آرامش پنهان در اغوش مادرش، از بوسه های پر محبت مادرش گرم شد و درد افتادن به زمین را فراموش کرد، زیر لب زمزمه کرد: مامان... مامان...

-خانمی. بیداری؟



چشم هایش باز شدند. نگاهش روی پرستار چرخید، خواب اغوش مادرش شیرین بود، لبخند از خاطره مادر... الان کجا بود؟ مراسم خاکسپاری مادرش را به خاطر آورد، لبخندش شد بغض، و بغضش شد اشک.

- خانمی گریه میکنی؟ یه خبر خوب واست دارم، همسرت اومده دیدنت.

همسر! همسر هم داشت؟ تصویر مردی جلوی چشمانش نقش بست.

- گیج بود و کلافه دنبال رها شدن از این تخت. دلیل اینجا بودنش را به خاطر نمی آورد، گذشته ی گنگش لحظه لحظه جلوی چشمانش ظاهر میشد و این کلافه ترش میکرد، این روی تخت بودنش بیشتر روی اعصاب بود، وقتی از پرستارها پرسیده بود کی حالش خوب میشود، امید به زودی داده بودند و او دلبسته بود به همین کلمه ی به زودی.

- نگفتی دوست داری همسرتو ببینی؟

دوست داشت زودتر از این همه کلافهای پیچیده رها شود.

(تو کل داستان شمیم واژه ی م و ز رو نمیتونه تلفظ کنه، با این تصور جمله ها رو بخونید

.)



-دوست...دارم...ببینم..ش.

حالا که مقدار مسکن ها کمتر شده بود، با هر واژه ای که به زبان می آورد صورتس درد میکرد.

-من میرم بیرون شمارو تنها میزارم.

پرستار لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

به محض خروج خود را به داوود رساند،

-سعی کنید بهش امید ربه آینده رو بدید، تا میتونید از گذشته، خودکشیش و مدت تو  
کما بودنش نگید.اگه این خبرا رو یهمویی بشنوه ممکنه بهش شوکه بدی وارد شه، میفهمید که؟

داوود لبخند اطمینان بخشی زد و به سمت اتاق حرکت کرد.



هیجانی سراسر وجودش را گرفته بود، کمی هم استرس داشت، قلبش دیوانه وار دیواره ی سینه اش را به ضربه گرفته بود، برای هرچه زودتر دیدن داوود خیره ی در شده، اسم همسرش بود دیگر؟ حتی چهره اش را هم به خاطر میآورد.

در باز میشود و داوود داخل، لبش باز میشود به لبخندی از دیدن یک چهره ی کاملاً آشنا. صدای داوود را که میشنود حالش بهتر هم میشود: حالت خوبه شمیم.

سری تکان میدهد، اما ذهنش پر میکشد به گذشته... گذشته لحظه به لحظه در خاطرش رنگ میگیرد و لبخندش فروکش میشود، دوست نداشت آن گذشته را... روزهای آخر زندگی مشترکش نگرانی بود. بغض به گلویش چنگ زد و نفرت در وجودش ریشه دواند.

- خوشحالم حالت بهتر شده.

اینبار تنها چشمانش را تکان داد و عمیق تر به چهره ی داوود خیره شد، خوشحال بود؟ لبخند داشت پس خوشحال بود.

- شمیم این چه کاری بود تو کردی؟

گنگ به داوود نگاه کرد، کدام کار؟



- یعنی شمیم تو خدا رو فراموش کردی؟ چی شد که به سرت زد خودکشی کنی؟

خدای فراموش شده! خودکشی!؟ مهمان بودند، تنش از استرس عرق کرده بود، اما با این وجود روی تصمیم اخراج مصمم بود. بالکن خانه ی مادر داوود را به خاطر آورد، قدم اخر و پرت شدن، فریاد بلند اخری و از هم مهمتر پشیمانی لحظه ی اخراجش.

خدا را شاکر شد که زنده مانده.

- هنوزم باورم نمیشه شمیم، تو دیگه کی هستی؟ دو سال زندگی خودت و منو حروم کردی.

- دو سال؟

زیر لب و با کمی ترس کلمه ی دو سال را به زبان آورد.

- تو دو سال و سه ماه تو کما بودی؟

این داوود دروغگو هم شده بود، چند روز بیشتر نگذشته. او مهمان بود،، توی اتاق سابق داوود به ارین شیر داد... ارین؟ ارین پسرش بود، چهره اش را به خاطر آورد، تن لاغر و ضعیفش...



-ارین.. کجا..ست؟

-مگه ارین واست مهمه؟

پوز خند داود روی اعصابش بود، ارین را می خواست:ارین...بی..ار.

-ارین تو رو میشناسه؟

سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین میرفت، نفرتش از این مرد هر لحظه بیشتر میشد، خشم کل وجودش را در بر گرفت، هرچه کرد نتوانست کنترلش کند و با همان خشم فریاد زد،

-دروغگو و پی در پی این کلمه را با فریادهای بلندش، تکرار میکرد.

از صدای فریادش بود که پرستارها خود را به داخل اتاق رساندند.

-چی شده؟



یکی دیگر از پرستارها سر داوود فریاد زد:چی بهش گفتی؟

داوود اما قیافه ی مغمومی به خود گرفت و با ظاهری ناراحت گفت:هیچی، همون طور که شما خواستید عمل کردم، ولی قبلنم گفتم شمیم مشکل روحی روانی داره.

این جمله را آرام به زبان آورد تا شمیم نشنود و ظاهرا بی تاثیر نبود که پرستار قانع شد و سر یکی دیگر از پرستارها داد زد:زود تر بهش آرام بخش تزریق کنید.

و همزمان رو به داوود کرد و گفت:شمام بهتره بیرون باشید.

جیغ می کشید و به هوا چنگ میزند، شاید نمیداند این هوا از جنس باد است و تکیه گاهی نامطمئن که امیدوارانه به این تکیه گاه نامطمئن چنگ میزند، لحظه اخر خودکشی اش، تلاشهای بی ثمرش برای جلوگیری از سقوط یک ثانیه از ذهنش جدا نمیشود، پشیمان شده از تصمیم گذشته اش، چقدر لحظه ی نزدیک شدنش به مرگ ترسناک بود. دیگر دلش مرگ اختیاری نمی خواست. ترس از مرگ را با تمام وجود حس کرده، مرگ وحشتناک بود، انقدر وحشتناک که دیگر مرگ دوست نداشت.

روزهایش شده بود تخت بیمارستان، شبهایش شده بود امپول و قرص و سرنگ، پاهایش حس نداشت و دستهایش به سختی تکانی میخورد، میان این دست و پا زدن های خاموش، میان این ضجه زدن های ضعیف، میان این این اغوش بی فرزند و دلتنگیهای پردرد دلش زندگی ای میخواست که زمانی ساده از ان عبور کرده بود،





دلش خانه اش را میخواست و ارینش، دلش تنگ مادرانه هایش شده بود، ارین شیر نمی خواست؟ دستش ناخودآگاه و سخت به سمت سینه اش رفت، ارین گرسنه است؟ باید به او شیر میداد. پرستارها میگفتند زود خوب میشود فقط کمی صبر لازم است ولی مگر دل بی قرارش صبر هم میفهمید.

کم آورد و خم شد فقط به یک دلیل نمی خواست در هوایی نفس بکشد که ارین نبود، ولی حال محتاج صدای نفس های کودکش لحظه شماری میکرد. اشک آرام آرام، روی گونه هایش میلغزد، نفس های هق شده اش بلند و بلند تر میشوند.

صدای در و باز شدنش کم نمیکنند از این حال اران زده.

-به به، میبینم که یه خانم گل و خیلی خل رو تخت بیمارستان جا خوش کرده.

جایش خوش بود؟ رو برگرداند تا ببیند صاحب صدای بی غم را، خنده پروین و صدای شادش..میخواهد بخندد ولی توانش را نداند.

-تو که زنده ای؟ یعنی من اصلا شانس حلوا نیستم.

حلوا، حلوا بوی مرگ می دهد، مرگ دوست ندارد.



-زبونتو موش خورده؟

لحن بچه گانه اش، همان به درد بچه ها میخورد نه این شمیم و حال و روزش،

-باتوام، یه وقت حرف نزنم؟

--ارین و برا ایاری؟(ارین و برام میاری؟)

پروین مات شد، از این خواسته مادرانه، مات این لهجه ی عجیب و غریب و واژه های ناقص به زبان آمده ی دوستش، کمی تحلیل لازم بود که بفهمد معنای این جمله را، سکوتش و نگاهش داشت طولانی میشد، نفس کشید، انگار شمیم متوجه ی گوییش نبود، نباید واکنش بدی نشان میداد:الان که نمیشه، محیط بیمارستان واسه بچه خوب نیست.

-ولی من دلم براش تنگ شده.

کمی چندشش شده از تلفظ من و باز سعی کرد خودداری کند از تعجبش.

-واسه من چی دلت تنگ نشده.



خواست بگوید تا همین چند ثانیه ی پیش اصلا در یادش هم وجود نداشت، اما دندان به زبان گرفت و سکوت کرد.

-گاو و گوسفند نمیخوام، ماچ و بوسه ام پیشکش. بابا یه ابراز شادی ای، عشقمی دوست دارم، مثل مجسمه ایستاده؟ یعنی جدی از دیدن من خوشحال نشدی؟

صادقانه میگفت میشد نه، میان این همه فراموش شدن خواهرانه اش، میان سرزنشهای همسرانه اش، میان بی قراری های مادرانه اش، زنی آمده بود دوستانه. پر انرژی و مهربانانه، مگر میشد بگوید نه و به جایش لبش باز شد نه به یک لبخند مصنوعی، به یک لبخند دوستانه.

-الان این لبخندت یعنی چی؟ یعنی دوسم داری؟ عاشقمی؟ ولی من قصد ازداج ندارم، قصدم فقط و فقط ادامه تحصیله.

ویک لبخند پشت بند حرفهایش زد،

-پروین...ارین دیگه ۱۷ماهش نیست؟ یعنی الان ۴سالشه؟ تو دیدیش؟ تغییر کرده؟ خوشگلتر شده میدونم؟ دلش واسه من تنگ نشده؟ اسم منو نمیاره؟ به نظرت اگه منو ببینه چه واکنشی نشون میده؟ مطمئنم از خوشحالی بال در میاره، اون لابد دلش واسه مامانش خیلی تنگه.



پروین مات شد، نه از این همه میم های نگفته و ز های جامانده، مات اینکه به این زن چه بگوید، ارین او را به خاطر نمی آورد.

- یعنی تو این مدت چی کشیده؟ پیش کی مونده؟ بمیرم واسه بچه ام بی مادری کشیده.

قطره ی اشک چشمانش را میسوزاند اما نباید میان این همه خیال خوش مادرانه خط قرمز می کشید.

- نگفتی تو ارین و دیدی؟

حتی نمی دانست ارین چه شکلی ست، به بهانه ی بستن بند کفشش خم شد، قطره اشک کنار پلکش را پس زد و با لحنی که کمی هم بغض چاشنی اش بود گفت: آره دیدم.

دروغ که همیشه هم بد نبود؟

- از من چیزی نمیگه؟

- میدونی من چقدر روزشماری کردم بیای بخش و بتونم از نزدیک ببینمت، ولی توی بی

ذوق تمام هیجانم و کور کردی، یعنی دلت واسم تنگ نشده؟



انچنان با لحن بغض الودی این جمله را بیان کرد که شمیم قانع شد حرفی از ارین پیش نکشد.

- کی مرخص میشم؟

- یکی دو هفته دیگه.

- چرا انقدر زیاد؟

- نکنه تو نمیخوای خوب شی؟

و این دو هفته شد یک ماه.

سندلی چرخدار کنار ماشین بی ام و متوقف میشود، این ماشین را به خاطر نداشت، داوود لبخندی به صورت رنگ پریده ی شمیم میزند،

- اومدید؟



تازه ان موقع متوجه دامون میشود، مثل همان گذشته است، اخم روی پیشانی دارد و سرد سلام میکند، بلاخره کسی پیدا میشود که رفتارش تغییری با گذشته نکرده، می ماند از این حال بخندد یا گریه کند؟

-دامون در ماشین و باز کن تا به شمیم کمک کنم.

دامون در ماشین را باز نگه میدارد، داود هنوز هم همان لبخند را دارد، یک دستش را پست کمر شمیم میگذارد و یک دست دیگرش را زیر زانوهایش، و در اغوش می کشد تن زیادی سبک شده ی زنش را.

ماشین که حرکت میکند با تمام توانش کمی گردن این روزها نرم تر از قبل شده اش را به عقب بر میگرداند، نگاه از بیمارستانی که پر از حس های ناخوشایند است میگیرد و به دکه های اطراف بیمارستان چشم میدوزد. دلش برای اینجا تنگ نمیشود، گردنش درد گرفته، دوباره به جلو برمیگردد. نگاهش به ایینه میفتد، داود در ایینه نگاهش میکند و هنوز هم ان لبخند را دارد، نگاهش هم مهربان است، این مرد زیادی مهربان شده، برخلاف روز اول که توپ پری داشت باقی روزها را با مهربانی رفتار کرده بود، انقدر خوب شده بود که گاهی با تردید میپرسید، مگر این همان مردی نیست که با کلام نامهربانانه و جمله های سرزنشگرانه تا توانسته بود دلش را به درد آورده بود.

-عزیزم راحتی؟



واژه ی عزیزم ز یادى با دلش غریبگی میکند، آخرین بار کی شنیده بود، شب  
عروسیشان؟!

-شمیم جان چرا جواب نمیدی؟

تا انجایی که ذهنش یاری میکرد قرار بود جدا شوند، روزهای آخر زندگیشان قشنگ نبود،  
هضم این واژه های غریب کمی مشکل بود. باز هم نگاهش میروید سمت این لبخند ز یادى دور از  
ذهن. نگاه از ایینه میگیرد و به خیابان میدوزد. این مسیر را نمی شناسد، نگاهش روی تابلوی  
حافظیه مکتی میکند، هر چقدر هم زمان گذشته باشد، هر چقدر هم حافظه اش یاری نمیکرد،  
مسیر خانه هاشان را که به یاد داشت، نام محله شان را که فراموش نکرده بود. حافظیه کجا و نوبهار  
کجا؟!

-باشه خانمی حرف نزن.

این داوود نبود، جلوی دامون داشت اینقدر بی پروا حرف میزد؟! نه اینکه این نوع حرف  
زدن دور از ادب باشد، با شخصیت داوود جور در نمی آمد.

بازهم اشتیاق دیدار ارین بود که باعث شد حرفی نزنند، ماشین کنار یک خانه ی ویلایی  
متوقف شد. داوود با همان لبخند به سمتش آمد و کمک کرد روی صندلی چرخدار جای گیرد،  
نگاهش روی خانه ماند و دلش طاقت نیاورد، با تردید پرسید: خونه رو.. عوض کردی؟



-نه، اینجا خونه ی دامونه.

خانه ی دامون مگر خودشان خانه نداشتند؟ بی اراده فکرش را به زبان آورد: پس خونه ی خودمون؟

-خونه ی خودمون که اپارتمانیه. تو با این ویلچر...

نگاه داوود میروید سمت ویلچر و نگاه دامون متعجب میشود از این دلیل برادرش. انگار برادرش زیادی حساب شده عمل میکرد و در مورد این محاسباتش هم به کسی حرفی نمیزد.

-خونه ی دامون از سمت راست پله نمیخوره، تو راحت میتونی رفت و آمد کنی.

دلیل قانع کننده ای داشت. پس سکوت کرد.

-خب بهتره بریم.

و دست برد به سمت دسته های ویلچر و او را به سمت خانه هدایت کرد. این خانه ی دلگیر، انگار داخل خاک مرده پاشیده بودند. ویلچر را جلوی درب الومینیومی که همکف خانه بود متوقف کرد، در کشویی را گشود و داخل شدن، نگاهی به سراسر خانه انداخت نه برای دیدن این





خانه ی جدید فقط و فقط برای دیدن پسرش، اما نمی دیدش و این ندیدن شده بود انگیزه حرف زدن.

-ارین کجاست؟

انگار زود بود برای پرسیدن این حرف که داوود کمی دستپاچه شد ولی بلاخره به حرف آمد: شمیم من میدونم تو خیلی ازم ناراحتی، من خیلی بهت بد کردم. باور کن پشیمونم رفتارای گذشته ام بد بود..زیادی بد بود. من شرمنده روتم.

کمی سرش را بلند کرد و نگاهی به چهره ی شمیم انداخت، شاید می خواست تاثیر حرفهایش را بشنود، سکوتش خیلی طولانی نشد که ادامه داد:

-رفتار اون روزم تو بیمارستان و نزار پای سنگدلی ام، بزار پای دل به درد اومده و غرور شکسته شده ی یه مرد، به خدا خیلی ازت ناراحت شدم کارت بد بود خیلی بد، بازم میگم سخته ولی اگه ممکنه منو ببخش.

اینبار نوبت شمیم بود که نگاهش کند، حرفهای امروز را باور میکرد یا همه تلخی های گذشته را، به قلبش که نگاه کرد جایی برای داوود هنوز هم بود، داوودی که اظهار پشیمانی میکرد. حرفهای بی رحمانه ای که زد و رفتاری که هر روز بهتر از قبل میشد، مگر نه اینکه خودش نیز گاه و بی گاه خود را سرزنش میکرد، باید به داوود حق میداد او مقصر بود. ولی دلش میخواست در زبان حق را به او ندهد.



- تو همه ی جودم و نابود کردی.

- من خسته بودم، اون زمان فکر کردم بهتره طلاق بگیریم، اما خیلی زود پشیمون شدم حتی قبل از اون کارت.

- چرا باید حرفاتو باور کنم.

- قول میدم از این به بعد بشم اونیکه تو میخوای.

- پس چرا ارین و برام نمیاری؟

باز هم مکث کوتاهی کرد، اینبار میخواست کمی حرفهای شمیم را بفهمد، گاهی واژه بین کلمات زیادی بودند و همین باعث میشد، داوود کمی دیر معنی حرفهای شمیم را بشنود.

- رین بچه اس، انتظار نداری که تو رو تو این وضعیت ببینه، اون ممکنه افسرده شه،

- یعنی اون منتظر من نیست؟



-اون همه اش چهار ساله شه،

-اما من مادرشم، مطمئن باش از دیدن من خوشحال میشه.

-معلومه که خوشحال میشه، ولی یکم به روحیه شم فکر کن.

-یعنی من روحیه شو خراب میکنم.

-شمیم، عزیزم برداشت بد نکن از حرفام، من ارین و واست میارم ولی از دور ببینش، بزار وقتی حالت خوب شد.

-ولی من خیلی دوست دارم ببینمش.

-این حق توست، منم همه ی تلاشمو میکنم که به حقت برسی، پس صبر کن، یه مدت کوتاه، تو باید جلسه های فیزیوتراپی تو منظم بری، تقویت کنی خودتو، یکم که وضعیتت بهتر بود قول میدم که دست ارین و بزارم تو دست.

انقدر پراحساس و منطقی حرف زد که باور شمیم شد همه ی حرفهای این مرد.



کمکمش میکند روی تخت راحت دراز بکشد، خودش نیز کنارش قرار میگیرد، از وقتی که وارد خانه شده اند، حرفی نزده جز اظهار دلتنگی های مادرانه.

-شمیم، بهتری؟

سری تکان می دهد.

-چرا حرف نمیزنی؟

-میخوام ارین و بینم.

داوود که از سماجت مادرانه ی این زن کلافه بود پوفی میکشد: این همه بهت توضیح دادم.

-دلَم و اشش تنگ شده.

-ولی اون دلتنگ تو نی...

و نگاه مات شمیم باعث شد سکوت کند، تازه متوجه جمله ی به زبان آمده اش شد،



-اون...هیچی از من نمیدونه؟

-چقدر سخت بود بیان این جمله.

-بهت که گفتم اون تو رو نمیشناسه.

-گفتی ابن ظاهر منو نمیشناسه نگفتی از من بهش نگفتی.

-ببین شمیم...

دست و برد و روی سرش کشید:یه نگاه به اینه بنداز،قصدم توهین نیست...باورکن تو حتی ظاهرتم از زن بودن دور شده، حداقل صبر کن موهات کمی رشد کنه.

موهایش، به یاد داشت که زمانی موهای بلندی داشت و بعد از هوشیاری وقتی متوجه بی مویی اش شد و حسابی دماغ بود.پرستار گفته بود موهایش را به خاطر عمل سر تراشیده بودند.

-من بهت قول ارین و میدم.



و بوسه ای روی سری که موهایش تازه داشتند در می آمدند زد. حرکت ناگهانی داوود باعث شد شمیم عقب بکشد و رو برگرداند و اگر توان داشت تمام جسم برمیگشت.

-ای بابا تورا همچی میکنی؟

بدون اینکه به به جهت صورتش تغییری دهد گفت: تا ارین و نبینم نمیخوام چیزی بشنوم.

امروز داود یک مرد رویایی بود، مهربان و دوست داشتنی، خودش با دستهای خود به او غذا داده بود، کمکش کرده بود کارهای شخصی اش را انجام بدهد و هر رفتارش باعث شده بود شمیم اعتراف کند هنوز هم داوود را دوست دارد و اگر الان بی محلی میکرد و کوتاه نیامد تنها دلیلش دیدار ارین بود.

و این یعنی داوود هر چقدر هم زبان بریزد باز شمیم اصرار مادرانه دارد.

-از فردا به پرستار میارم، قراره تمام روز کنارت باشه، خودمم قول میدم تنهات نذارم.

دیگر حرفی زده نشد و هر دو به فرردا فکر کردند.

\*\*\*\*\*



پرستارش دختر جوانی بود، نامش مهراوه بود و رفتار و خوی خوبی داشت، همان روز اول کار خود را مهراوه انجام داد.

صدای زنگ در که بلند شد به سمت در رفت، و دکمه ی ایفون را زد،

-کیه؟

-اقا دامون با یه پسر بچه که نمی شناسم.

کلمه ی پسر بچه میشود حس شادی، خون به رگهای زن ماتم زده برمیگردد و قلبش به تلاطم می افتد، لبخندی روی لبش می نشیند و چشم شاد شده اش به در خیره میشود.

دامون ارین را روی زمین میگذراد، پشت همان در الومینیومی، ارین حواسش نه به زن پشت در، بلکه کل حواسش پی شیطنتهای کودکانه است. دلش ضعف میروود برای بچه ای که خوب دیده نمیشود، دست میبرد که صندلی چرخدار را تکانی دهد اما زور دستهایش انقدر نیست.

پسر بچه میخندد و شمیم شک ندارد این ارین است.



پس داوود به قولش عمل کرد.

-شمیم خانم، اقا دامون گفتن ارین و اوردن، برید پشت...

و جمله در دهانش کامل نشد وقتی نگاه به اشک نشسته ی شمیم را به پسر بچه ی ۴ ساله اش را دید.

-منو ببر نزدیک در.

مهرانه متاثر به شمیم نگاهی کرد و بلافاصله او را به نزدیکی در شیشه ای راست، دستهای شمیم بی اراده بالا آمدند و روی شیشه در قرار گرفت، حرکت دستا نرم بالا و پایین میشد، گویی که این زن در حال نوازش فرزندش است، لبخند روی لبش هم دیدنی بود، چهره ی ارین بیشتر مشخص بود هنوز هم جثه اش ریز بود، صورتش انگار از قبل سفید تر از قبل شده بود، ارین به سمت باغچه حرکت کرد و کمی از دیدش خارج شد.

دامون ارین را به اغوش کشید و به سمت در حرکت کرد، مگر چقدر گذشته بود؟ این حرکتش باعث رنجش شمیم شد و او تمام تلاش خود را کرد تا پسرش متوجهش شود تمام توانش را به خدمت دستانش آورده و با قدرت به شیشه میکوبد و زار میزند و حق و ازمیان واژه ها نام ارین را فریاد میزند.

-چرا اینکارو با خودتون میکنید؟





نگاهش کرد، تلخ و دردمند، او که دردش را نمیهمید درد دوری یک مادر از فرزند را،

زنگ در باز هم بلند میشود، و این صدای زنگ ناخودآگاه لبخند روی لبان شمیم  
میاورد: لابد ارین دوباره اومده.

این کلمه را در حالی زیر لب بیان میکرد که بلافاصله مهرانه گفت: یه خانمیه میگه میخواد  
بیاد داخل.

دیدن پروین باید حالش را بهتر کند اما نمیکرد چون او منتظر فرزندش بود نه  
دوستش. ناخودآگاه گره ی ابروانش در هم رفت و اشک بود که جاری میشد. پروین با دین حال  
زارش به سمتش قدم تند کرد و دستان سرد شده اش را در اغوش گرفت.

-خوبی شمیم؟

صورت گریان شمیم کمی بالا آمد، و به صورت پروین چشم دوخت.

-ارین...



تنها واژه ای که به زبانش آمد. و پروین درک میکرد، کمی از این دلتنگیهای مادرانه را.

-چی شده شمیم؟

چه شده بود جز زخم هایی که بر پیکره ی روحش هر لحظه زده میشد، زخم هایی به مراتب بدتر از زخم های ننشسته بر تنش.

-کمکم کن.

نگاهش روی دستان لرزان صمیم قفل شد و قلبش به درد آمد از این لحن و ملتمس و تضرع اشکارا در کلامش. کنارش روی زمین خم شد و دستهای لرزانش را در دست گرفت.

-چیکار کنم برات؟

-من میخوام با ارین حرف بزنم.

زبانش بند آمده بود، چه میگفت؟ از همه لحن های تند داوود و خط نشان هایش میگفت؟ یا از ترس درونی اش؟ که اگر میگفت ارین مادر دیگری را به عنوان مادر میشناسد و داوود همسر دیگری اختیار کرده که بی رحمانه مادر ارین شده.



-خواهش میکنم.

دستانش را مکم تر فشرد:اروم باش گلم، چرا انقدر خودتو ازار میدی؟ یه چند وقت به خودت فرصت بده، حالت که بهتر شد حتما ارین و میبنی و خوشحالش میکنی.

به جمله ای که برزبان آورد اعتقادی نداشت اما برای آرام کردن دوستش لازم بود.

-من میخوام..زودتر ارین و..ببینم.

-این خیلی خوبه.پس به خودت قول بده کاری کنی زودتر خوب شی، اینجوری بی حرکت اینجا نشستن فقط از زندگی عقبت میندازه، همت کن و حرکت.

-حرکت!؟

-اره، حرکت کن.

-انگار پای بند شده ام به ویلچرو نمیبینی؟



- تو این دنیا که فقط تو نیستی بند ویلچر شدی.

- من.. این ویلچرو.. نمیخوام.

- فعلا قبولش کن.

- چیکار کنم. خوب قراره فیزیو تراپی برم.

- فیزیو تراپی ام خوبه، ولی تو فقط میخوای بری فیزیو تراپی؟

- نمیتونم راه برم، حرکت دستام کنده، با این شرایط باید چه کنم جز فیزیو تراپی؟ میخوام

راه برم.

این جمله را که گفت غم به دل پروین نشست، پروین که میدانست برخلاف تمام  
دلداریهای پرستاران به شمیم و قول بازگشت توان حرکتی پاهایش، امید چندانی به بهبودی  
نبود. باز هم به خود امید داد: دروغ که همیشه بد نیست.

- روند درمان خیلی طول میکشه، میخوای تا اون موقع بیکار اینجا بشینی.



-راستی من.. از مون دکترا دادم اون زمان، نتیجه اش چی شد؟

پروین کمی فکر کرد و با تاسف سری تکان داد: در جریان نیستم، ولی اگه قبولم شده باشی الان به کار نمیاد.

-دانشگاه چی شد؟ فکر کنم یکمی که بهتر شم برم اونجا سر بزنم، حرکت دست واسه یه استاد لازمه.

این را که گفت پروین لبخند کجی زد، شمیم هنوز هم متوجه ناقص حرف زدنش نبود و گر نه متوجه میشد این نوع بیان در دانشگاه پذیرفته نخواهد بود و حتی مورد تمسخر قرار میگرفت.

-حالا دانشگاه، فعلا مهم نیست بری.

-اره دیگه میگم که دستام خوب شه

فکری کرد بهتر است بحث را عوض کند: امروز میری فیزیوتراپی؟

-اره.



-منم میام.

-نه لازم نیست، مهرانه و داوود هستن.

-مهرانه؟

-مگه ندیدیش پرستارم.

-اهان همین دختر گیره، مگه میذاشت من پیام تو، به زور و کلی تفسیر و توضیح اجازه

داد.

-دختره خوبیه.

-نامرد منو به اون نفروش.

-من کی فروختمت، تو واسم خیلی عزیزی.



- پس اجازه بده منم پیام؟

شمیم سری به نشانه ی رضایت تکان داد.

- پروین...

پروین لحظه ای سرش را از روی گوشی بلند میکند، هنوز هم لبخند کنج لبهایش جا خوش کرده و نگاهش شیطنت دارد:هان..

شمیم که کنجکاو ی اش شدت پیدا کرده از لبخند پروین لبخند کوتاهی میزند:سه ساعته تو گوشیت داری به کی پیام میدی؟

پروین سر بلند میکند، لبخندش عمیق تر شده:اگه بگم کیه باور نمیکنی.

- خب بگو کیه ببین باور میکنم یا نه.

-رشید دوست دامون.



رشید را می شناسد، یکی مثل دامون، پروین یک دوست قدیمی ست اما این چند روز و محبتهای خالصانه اش، یعنی فراتر از دوست بودن، غم بر دلش می شیند، این دوست خوب و محبت کرده، حقش زندگی خوب است و دامون و امثال رشید زندگی خوب نمی سازند.

-رشید پسر خوبی نیست.

پروین اینبار پررنگ تر میخندد.

-راستش اخلاقش جالبه شاید کمی مورد دار به نظر بیاد.

-کمی؟! ولی بیشتر از کمیه.

-چی بگم شخصیت جالبی داره.

-چراهاش دوست شدی؟ نکنه..عاشقش شدی؟

خنده ی پروین اینبار به قهقهه تبدیل میشود.





-این پسره یه گیریه که دومی نداره، هرروز زنگ میزد و پیام میداد کلافه ام کرده بود، بلاخره قبول کردم، الان بیشتر پیامکاشو دوست دارم همه پیام عاشقانه میدن این همش جک میفرسته.

-وابسته اش نشی.

-نه بابا پیاماشو دوست دارم همین.راستی با دامون مشکلی نداری؟

-هنوز ندیدمش.

-داوود چی؟ اون چطوره؟

-داوود انگار یه موجوده دیگه اس زیادی مهربونه، اگه همیشه اینجوری بود..

لبخند گوشه ی لب پروین از بین میرود، او که میداند داوود این همه خوب نیست  
ونمیتواند این همه خوب باشد.

-فقط نمیزاره ارین و از نزدیک ببینم، این جلسه های فیزوتراپی خیلی کلافه کننده  
ان،زودتر خوب شم که داوود اجازه ی دیدن ارین و بده.



خواست بگوید دوست من به خودت بیا، نمی فهمی این فقط بهانه است، ولی نمیگوید و به جایش جمله ای دیگر به زبان میاورد:

-دستت که خوبه؟

-اره خیلی خوب شده.فقط یه سوال الان دو هفته اس مداوم دارم میرم فیزیوتراپی ولی چرا هیچ وقت دکتر روی پاهام هیچ کششی انجام نمیده.

پروین که حسابی هول کرده بود و دنبال راه حلی برای طفره رفتن از جواب، بلافاصله بحث را عوض میکند:راستی گفتی دکتر یاد یه چیزی افتادم.

-چی؟

-دکتر کامرانی رو که یادته؟

-دکترم و میگی دیگه؟



-اره، چه مرد نازنینی بود، یه چیزی فرای انسانیت، کلا این دکتر به بیماراش خیلی اهمیت میداد، یه بار که بهش اینو گفتم میدونی چی بهم گفت؟ گفت من با تک تک بیمارام زندگی میکنم، نمیدونی چقدر به توام لطف داشت؟

-معلومه که میدونم، تو مدت بستری بودنم خیلی هوامو و داشت و همیشه بهم دلگرنی میداد، حرفاش همشه حال خرابمو بهتر میکرد.

-روز اخری که رفتم بیمارستان پرستار گفت مرخص شدی.رفتم و با دکتر کامرانی در مورد وضعیت صحبت کردم، دکتر پیشنهادی بهم داد...

شمیم متعجب شده، با کنجکاوی میپرسد: -چه پیشنهادی؟

-در واقع ادرس یه مکان؟

-کجا؟

همان لحظه صدای زنگ پیام پروین یلند شد، بازهم لبخند گوشه ی لبش نشست.

-رشیده، میگه شب میاد اینجا.



شمیم لحن صدایش ناراحت است: واسه چی میاد اینجا؟

-میاد دیدن من دیگه.

-پروین جان، داوود یه مدت رفته ماموریت منم ازت خواستم بیای پیشم که تنها نباشم، این پسرا، پسرای خوبی نیستن.

-من که از رشید بدی ندیدم.

-میگم عاشق شدی بگو نه.

-عشق چیه بابا؟ این پسره استاد خنده و مسخره بازی، منم که میمیرم واسه این مورد میخوام سرگرم شم.

-یه جوری میگی انگار بچه ای بابا تو بزرگ شدی.

چهره ی پروین در هم رفت و غم در چشمانش نشست: تو که میدونی زندگی منو، دلم میخواد از همه ی غصه های دنیا فرار کنم، دلم میخواد دیگه هیچ وقت به گذشته فکر نکنم، هر



ادمی یه راهی رو واسه فرار از مشکلاتش انتخاب میکنه، منم زدم به بی عاری و بیخیالی، همش غم که نمیشه، به قول شاعر خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است، این خنده ها تلخن.

شمیم به پوز خند گوشه ی لب پروین چشم دوخت، پروین همیشه در برابر تمام مشکلاتش میخندید و حال داشت اعتراف میکرد این خنده ها تلخ است، اعتراف میکرد هر ادمی راه حلی برای فرار از مشکلاتش پیدا میکند، غیرارادی و زیر لب زمزمه کرد: منم خودکشی رو واسه فرار از مشکلاتم انتخاب کردم، و عاقبتم شد این ویلچر نشینی.

ناخوداگاه نگاه هردو به ویلچر گوشه اتاق چرخید.

-ولی خیلی خوشحالم که حداقل داوود هست و ارین، اگه بتونم کنار ارین و داوود زندگی کنم قدر این زندگی جدید و بیشتر میدونم، قدر داوود و بیشتر میدونم که به پام موند.

پروین دوباره به گوشی اش چشم دوخت، این هم نوعی طفره رفتن بود، چشمش به طرز غریبی میسوخت و قلبش تیر میکشید، این شمیم شاید زیادی ساده بود.

-دلتم واسه شهریار خیلی تنگ شده، داوود خیلی بدش و میگه، اگه تو در مورد راست بودن بی مهری شهریار نمیگفتی حرفای داوود و باور نمیکردم، هرچند شهریار قبلنم خیلی محبت نداشت.



اینبار پروین سر بلند کرد و اب دهان قورت داد: بی خیال اینا اجازه ی حضور رشید و

میدی؟

- شماره ی شهریار و برام گیر میاری؟ شمارشو اصلا یادم نیست.

پروین که دید شمیم به این عالم توجهی ندارد با صدای اوج گرفته ای گفت: شمیم به من

گوش بده.

- چرا داد میزنی؟

- تو کجایی؟ میگم رشید بیاد؟

- بیاد.

- ببین چقدر خوش بگذره.

شمیم سری تکان داد. تمام فکرش هول و هوش سه مرد زندگی اش می چرخید. و پروین فکر کرد به آینده ی این زن، میترسید که اگر شمیم، داوود واقعی را بشناسد و بفهمد چه خواهد کرد؟ از ترس خودکشی دوباره شمیم بر خود لرزید. حق با داوود بود شمیم بهتر بود خیلی چیزها را فعلا نداند. و ارین...



نتیجه ی این گفتگوها میشود سکوتی سرد بود و حسرت هایی به دل نشسته، پروین که  
 دنیایش مدتها ست تلخ شده ،نه سرد است و نه شکننده، حتی اگر زمین و زمانش در کنار هم  
 نابود میشدند،او و ارمانهایش می ماندند بی حس نا امیدي، فکر قبول شدن در خواست پذیرشش  
 باعث میشود ته دلش شاد شود.میدانست میان خواستن هایش و رسیدن ها فاصله ای نیست،  
 کافیه اراده کنی، خواستن همون اراده ست.این شعارش بود و همین شعار اراده اش را قوی  
 میکرد.اما شمیم...

-شمیم فردا میای بریم جایی؟

-کجا؟

-همونجایی که دکتر کامرانی ادرشو داشت.

شمیم متعجب به پروین چشم دوخت:من که همینجوری نیام باید بدونم کجاست یا نه؟

-جای بدی نیست، یعنی شاید خوشت بیاد.

-من فردا کار دارم.



پروین متعجب نگاهش کرد، باورش نمیشد: چه کاری؟

- برم دانشگاه.

- دانشگاه؟

-اره دیگه دانشگاه.میخوام به کار تدریس ادامه بدم.

پروین لبخندی میزند، نه شمیم انقدرها هم که فکر میکرد بی دست و پا و مسکون نبود، انگار این دوستش به فکر حرکتهایی ست.

-این عالیه.

تاییدیه ای که شمیم شدید به ان نیاز داشت و متاسفانه انگار پروین وضعیت دوستش را فراموش کرده بود.

-باهام میای؟





-معلومه که میام.صبح میری؟ باید زنگ بزنگم مرخصی بگیرم.

صدای زنگ در بلند میشود و پروین ابرویی از سر شیطنت بالا می اندازد: اومدن برم تا این پرستاره نرفته مخ این پسررو بزنه.

و شمیم نمیفهمد منظور دوستش از مخ زدن چه کسی ست؟ رشید یا دامون؟ لبهایش به نشانه ی پوزخند کج میشوند و اعتنایی به بیرون رفتن پروین نمیکنند.

امدن پروین که به تاخیر افتاده، حوصله اش سر میرود.نگاهش روی میز روبه روی تخت است، دلش کمی تنگه گذشته شده، گذشته ای که با همه ی بد بودنش وجود داشت، دستش به سمت چرخهای ویلچر میرود و به سختی تکانی میخورد،

از این که به میز رسیده شاد میشود.اندک وسایلی که از گذشته اش مانده و داوود برایش آورده، همین کتابها و دفترهاییست که داخل کشوی میز قرار داده شدند.مچ دستش را مالشی میدهد، درد دارد و او هنوز هم عادت نکرده خودش چرخه ی ویلچر را به حرکت در آورد.

کشوی میز را با همان درد دستانش میکشد، کتاب صادق هدایت، کمی حس دلزدگی دارد کمی هم تنفر، جمله هایش دیگر قشنگ نیست و او کمی امید میخواهد و زندگی و این همه وابستگی و تاثر از نوشته های دیگران قشنگ نیست.



میان کتابهای مختلف میگردد، دنبال امید، کلمه ای امیدوارانه، امیدی که داخل کتابها نوشته امید است؟

از صدای باز شدن ناگهانی در سر بلند میکند، پروین و لبخند زیادی کش آمده اش کمی توی ذوقش زده و میداند دلیل این توی ذوق خوردنش جدا شدن از حس و حالی ست که گرفته.

-شمیم بدو بیا بریم بیرون.

-بیرون؟!

-چرا تعجب کردی؟

-منظورت از بیرون توی پذیراییه دیگه؟

-نه داخل کوچه اس؟

-امکن نداره پیام.

-اخه چرا؟



-چرا؟ من از این دو تا بدم میاد. اصلا قبولشون ندارم که حالا بخوام باهاشون هم کلام شم.

پروین پر حرص به او خیره میشود. پر کنایه حرف میزند: انگارتو، تو این دنیا فقط داوود و قبول داری؟

داوود را قبول داشت؟

-تو داری داوود و با لین دوتا مقایسه میکنی؟ داوود اصلا با این دوتا قابل مقایسه نیست.

پروین دلش ادامه می خواست که حرف بزند و عقده گشایی کند، دلش میخواست و میگفت: داود و بد بودنش با هیچ کس قابل مقایسه نیست اما دلش سوخت، شمیم و وضعیت و افکارش همه و همه پر از ترحم بود.

-یعنی واقعا نمیای؟

-نه.

پروین از سر بی تفاوتی شانه ای بالا می اندازد: من میرم بیرون



و شمیم رد نگاهش میشود در بسته ی اتاق و دلش میگیرد. از این دوستی که ادعا میکرد  
زیادی دوست است.

از در بسته چشم بر میدارد نگاهش میخ کتابهای نختلف میشود.

چند دقیقه از رفتن پروین گذشته که دوباره باز میگردد، به خیالش قصد اصرار بیشتر  
دارد، از این فکر بی اراده گره ی ابروانش را در هم فر میروند.

-من خرم دیگه دلم نیومد تنهات بزارم.

و لبخند پهنی میزند: البته من مثل تو بی ادب نیستم، از شون معذرت خواهی کردم و گفتم  
که میخوام کنار تو باشم، هر چند رشید دیگه باهام حرف نزد و به ظاهر قهره، ولی چه کنیم یه  
دوست که بیشتر نداریم.

-لازم نیست نگران من باشی.

پروین سری تکان میدهد و کنارش مینشبیند، به نظرش رفتار شمیم منطقی نیست، او در  
این خانه مهمان است و حق نمیدید میزبان را این همه شماتت کند، افسوسی میخورد، کاش کمی



از این شماتت ها را به داوود میگرد که با یک دلیل غیر منطقی زنش را به این مکان آورده و معلوم نبود چه خیالاتی در سر دارد.

- پروین... احساس میکنم از اینکه پیش رشید نیستی ناراحتی.

- ناراحتم ولی دیگه بهش فکر نکن. بیا در مورد فردا حرف بزنیم.

\*\*\*\*\*

نگاهش میروود سمت تن عریانش، هنوز هم شرم میکشد. شرمی که هنگام تعویض لباس و استحمام و غیره گریبانش را میگیرد. خدا رو شکر میکند که پروین بلاخره رضایت داده و از اتاق خارج شده.

- دستاتو بیار بالا.

همزمان با بالا آمدن دستها، سرش هم کمی بالا می آید، خوب است که مهربانه رفتارش عادیست. و او می داند همه ی این عادی بودن ها به واسطه ی شغلی ست که دارد.

صدای ضربه های اهسته ای که به در میخورند و پشت بند ان صدای پروین: پیام تو.



وقبل از شنیدن اجازه داخل میشود:ای بابا لباساتو پوشیدی، یادم باشه دفعه ی بعد زودتر اقدام کنم.

-مگه نگفتم تا اجازه ندادم نیای تو.

-وا چرا؟ خلوت عاشقونتون بهم خورد.

-پروین...

با صدای فریاد ماندی اسمش را به زبان آورد.

-جونم.. عزیزم... ولوم صداتو بیاری پایینم میشنویم. لازم نیست جیغ جیغ کنی.

شمیم با عصبانیت به او خیره شد و پروین بازهم لبخند زد.

\*\*\*\*



پروین از مهرانه خواست همراهیشان نکند.

دلش میخواست با شمیم خلوتی داشته باشد، شمیم قرار است با موضوعی روبه رو شود که تا بحال متوجه آن نشده بود، شمیم ممکن بود حتی بیشتر از اینها بشکند و او ترجیح میداد کسی این شکست احتمالی را نبیند.

- پروین، مکان دانشگاهمون عوض شده؟

- نه پس چرا داریم از اینجا میریم؟

- قرار نیست بریم دانشگاه.

شمیم متعجب، با چشمانی که از حد معمول کمی گشادتر شده نگاهش میکنند: ولی ما قرار بود بریم دانشگاه.

- میدونم، اما این جایی که میریم واجبتره، دیشب که بهت گفتم باید بریم یه جایی که دکتر سفارششو کرده، خب میریم همونجا.

- ولی نگفتی کجا؟



-بهم اعتماد کن.

شمیم سری تکان داد و به روبه رو خیره شد، ، ظاهرا چاره ای جز اعتماد هم نبود.راننده ی  
آژانس ماشین را جلوی مکان ناآشنایی متوقف کرد،

پیاده که میشوند، نگاهش میروند سمت ساختمان بهزیستی و روی تابلوی سر در ساختمان  
متوقف میشود.(مرکز گفتار درمانی)

-چرا اومدیم اینجا؟

پروین لبخند خشکی میزند:بریم تو.

-داری میترسونیم.

و او واقعا نمی فهمد چقدر کلمات را بد تلفظ میکند؟

-انگار قرار نیست حرفی بگی!؟





یک جمله ی کامل و بی نقص، کم پیش می آید که جمله ای را بی نقص تلفظ کند.

دسته های ویلچر در دستان پروین است و به مکانی که او انتخاب کرده، میروند.

پروین نگاهش نمیکرد: دیشب که گفتم میخوای بری دانشگاه خیلی خوشحال شدم، ولی بعدش یادم اومد در حال حاضر امکانش نیست تدریس کنی.

-چرا؟ به خاطر پاهام.

-نه.

شمیم متعجب نگاهش میکند، میخواهد دوباره سوال کند، شنیدن اسمش از زبان منشی و صدای نفس اسوده ی پروین در هم می پیچند و پروین ویلچر را به سمت اتاقی هدایت میکند.

دکتر جواب سلامشان را داده از هر دو دعوت به نشستن میکند، پر لبخند نگاهش می رود سمت شمیم: خوبی عزیزم.

-ممتون.



-چند سالته؟

شمیم انقدر متعجب است و تردید دارد که سوالات را پر مکتب و پر تردید جواب میدهد: ۳۱ سال.

-چند ساله ازدواج کردی؟ ۱۰ سال.

-چه خوب، لابد بچه ام داری؟

-یه پسر.

-اسمش چیه؟

شمیم با یاد فرزندش لبخند میزند: ارین.

-اسم خودت چیه؟

مگر دکتر اسمش را نمیدانست! پس دلیل این سوال چه بود؟ رفتار دکتر و حضور در این مکان زیادی مشکوکش کرده.



-شمی...

تلفظ اسم در زبانش متوقف میشود، زبانش بندامده و تابلوی سر در ساختمان جلوی چشمش رژه میرود، گفتار درمانی! کسی که مشکل گفتاری دارد، زیر لب بازهم اسمش را به زبان می آورد، چقدر بد تلفظ میشود این اسم از زبانش.

نگاهش میان پروین و دکتر می چرخد، هر دو میدانند او به مشککش پی برده، دکتر با آرامش و پروین پر استرس نگاهش میکنند.

-عزیزم، چرا سکوت کردی؟ مشکلات یه مشکل معمولیه، خیلی زود خوب میشی.

شمیم همچنان مات زده به او نگاه میکرد، یک مشکل معمولی؟ زود خوب میشود؟ همه قول زود خوب شدن میدادند و این مدت تنها بهبودی اش همان حرکت سخت دستانش بود، دیگر چه چیزهای پنهانی وجود داشتند؟

-خب تو کما رفتن عوارضی داره، عوارضی که دایمی نیستن و خیلی زود خوب میشن، واین گریه نداره.

تازه میفهمد چشمانش اشکی ست، انگار این دیر فهمیدنها جزیی از وجودش شده،



- پروین کنارش روی همان زمین سرد زانو میزند و دستان سردترش را به دست، میگیرد.

- شمیم جان یه چیزی بگو، مگه نمیخواهی خوب شی، خوب اینم جزیی از خوب شدنته.

-چرا تا حالا نگفتید؟

-خب انگار من اشتباه کردم. باید قبلش بهت میگفتم.

پروین اشتباه بدی کرده بود او را بدون آمادگی وارد دنیای ناشناخته ای کرد بود.

-چرا داوود حرفی ن...

به واژه ی ز که رسید توقف میکند و شرم در نگاهش می نشیند.. شرمی که دلیلش ضعف در نتوانستن است .

به واژه ی ز که رسید توقف کرد و شرم در نگاهش نشست. شرمی به سبب نتوانستی غیر ارادی.



دکتر نیز کنارشان می نشیند، آرام به پروین میگوید: بهتر بود از قبل آمادش میکردی.

ودوباره رویش را به سمت شمیم میگرداند: تو اینکه زود مشکلات برطرف میشه شک نکن، فقط کمی همت میخوای.

اما اون حرفها را میشنید و خود را به نشنیدن میزد، دلش از یک چیز گرفته بود چرا داوود تلاشی برای بازگشت تلاشی نکرده؟ حتی به رویش هم نیاورده بود؟ میتواند بگذارد به پای خوب بودن داوود؟ ولی این کمک نکردن که خوب بودن محسوب نمیشود؟

-شمیم جان حالت خوبه؟

در جواب سوال پروین سری تکان می دهد: انگار مبخوای دیگه حرف نزنی؟ ولی این اصلا خوب نیست، ادم نباید غصه ی این مشکلات کوچیک و بخوری، تو خوشتر میاد در مقابل بچه ات ضعف داشته باشی؟

سرش را به معنی نه بالا میاورد: پس بهتره باهم همکاری کنیم. همانطور که قبلنم گفتم قول میدم زود خوب شی.

همه ی حرفهای دکتر میشود اعتماد و اطمینان لبش به لبخند زورکی باز میشود دل میدهد به آموزشهای گفتار درمانی.



\*\*\*\*\*

با پروین از ساختمان خارج میشوند.

-میگم شمیم ما که تا اینجا اومدیم، میای تا اون مرکز بهزیستی بریم.

پر از تعجب خیره ی صورتش میشود: چیه بابا؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ به جون خودم  
چیز مهمی نیست، فقط خواستم یه پیشنهاد بهت بدم، البته یه پیشنهاد موقت. اینجا یه آشنا  
دارم، قرار یه مدتی اینجا کار کنم.

-مگه تو شغل نداری؟

-داشتم خیلی وقته استعفا دادم،

-چرا؟ گفتم که قراره از ایران برم، واسه همین استعفا دادم، اما نتونستم خیلی تحمل کنم  
و گشتم دنبال کار، یکی اینجا رو بهم معرفی کرد، قرار موقت باشم.

\*\*\*\*\*



به اتاق رییس بخش بهزیستی هدایت میشوند. مرد جوانی پشت میز نشسته و در جواب سلامش سلام میکند، لبخند ملایمی روی لبانش است و به گرمی از هردو دعوت به نشستن میکند، شمیم کمی سردرگم رفتار این مرد است، آرام به نحوی که مرد نشنود میگوید: این اشنا تون چقدر بی ادبه، چه تکیه ای زده، حداقل حقیقت بود به احترام تو از جاش بلند شه.

-ساکت میشوند.

و بعد لبخند مضحکی زد و به رییس و میزش چشم دوخت.

-در جریان اومدنمون که هستید آقای...

-محمدی هستم.

-بله آقای محمدی.

شمیم متعجب به پروین نگاهی میکند و بازهم زیر لب میگوید: مگه نگفتی اشنا تونه.

-هیس بعد بهت میگم.



- اقا قرار بود یه کار هم واسه من هم واسه دوستم ردیف کنید.

محمدی شگفت زده لبخند میزند: ردیف کنم؟

- جور کنید دیگه.

- بدترش کردید که، خب با توجه به مدارکتون کاراتون آماده اس، فقط همین طور که قبلنم گفتم این کارای شما جنبه دلی داره، پول چندانی توش نیست.

- باشه مشکلی نیست.

شمیم باز هم زیر لب میگوید: جریان چیه؟ واسه هر دو مون!؟

پروین اعتنایی نمیکنند: از کی کارمون و شروع کنیم،

- از فردا خوبه؟





- پس ما فردا میایم.

- خوش اومدید.

صدای در باعث میشود نگاه همگی به در خیره شود، مرد مسنی با سینی چایی داخل میشود.

- خسته نباشی پسرم.

- ممنون. دستتون درد نکنه.

مرد چایی ها را جلوی تک تکشان میذارد.

- امر دیگه ای نیست حاجی.

پروین و شمیم هر دو متعجب به واژه حاجی که مرد جوان به این نام ملقب شده می اندیشند، این مرد برای حاجی شدن کمی جوان نبود؟ ولی خب این روزها حتی بچه ها هم به حج میرفتند.



-خانم..خانم..

نگاه هردوبه سمت دختر بچه ای که با سرعت قصد دارد خود را به آنها برساند  
میچرخد. دختر نفس زنان روبه رویشان قرار میگیرد. مقنعه ی سفیدی به سر دارد، تنش را چادر  
سفید رنگی با گلهای ریز صورتی پوشانده و در این قالب زیبا شبیه فرشته ها شده.

-سلام، خسته نباشید.

پروین از لحن کلام دختر شاد میشود: سلام عزیز دلم، توام خسته نباشی.

-شما قرار مربی ما باشید؟

مربی او؟ هردو تعجب میکنند، این دختر صحیح و سالم توی بهزیستی؟! اما بلافاصله به  
وضع عادی باز میگردند. لبهای هردو به خنده باز میشود و پروین با روی بازتری میگوید:اره  
عزیزم.



-وای چه خوب،اخه درس خوندن خیلی دوست دارم،ولی خیلی وقته معلم نداریم.

-چرا؟

-اخه بچه های بعضیاشون مشکل دارن،

شمیم و پروین منظور دخترک را از مشکل میفهمیدند، خیلی از کودکان اینجا عقب مانده ی ذهنی بودند.

-ولی به خدا همشون خیلی خوب و ماهر، با همشونم دوست دوستم.قول میدم با شما ام دوست شن.

این دختر حرفها درشت میزند و لحن کلام جالبی دارد.

-تو چند سالته؟

-۱۰ سال.

-پس خیلی ام کوچیک نیستی؟



دخترک می خندد و ان دو خیلی دلشان میخواهد بپرسند، تو که هیچ مشکلی نداری  
اینجا چه میکنی؟ ولی پروین به جای ان می پرسند: اسمت چیه؟

دخترک با همان خنده ی شیرینش میگوید: سدنا.

-چه اسم خوشگلی، حالا معنیش چیه؟

-سجده بر خدا.

پروین متعجب ابرویی بالا می اندازد: این اسم خوشگل و کی برات انتخاب کرده؟

پروین میپرسد و نگاه دختر بیشتر روی شمیم شاکت با خنده ی گوشه ی لب است.

-بابام.

-چه بابای خوش سلیقه ای.



پروین میخواست بحث را به خانواده ی سدنا بکشاند، اما سدنا با سوال دیگری کل بحث را عوض میکند.

-از کی میان؟

-از فردا.

-من فردا دم در هستم تا شما بیاین.

-پس مام منتظریم.

-باشه، من دیگه میرم. دوستام منتظر منن.

-برو گلی.

سدنا با خنده خداحافظی میکند و لی کنان از ان دو دور میشود.

-این دختر..



پروین و شمیم هر دو همزمان این جمله را به زبان میاوردند،

-اول تو بگو.

پروین که حوصله ی تعارف الکی ندارد ادامه میدهد: این اینجا چیکار میکرد؟

-عجیب نیست.

-فکر کردم اینجا فقط معلولین جسمی و عقلین!

-نکنه مشکل عقلی داره.

-ولی به ظاهرش نمیخورد.

-اره بهش نمیومد.

-پس اینجا چی کار میکرد؟



-به زودی مفهمیم بزار دوروز بیایم سر کار خودم ته و توی قضیه رو در میارم.

-سرکار؟

-اره دیگه.

-ولی من که هنوز نفهمیدم چی به چیه؟دارم داغون میشم و هر لحظه تو داری یه کار تازه میکنی.

-مگه چی شده؟

-تو باید بگی چی شده؟

-این کارا،شغل جدید؟

-گفتم که دنبال کار میگردم و یکی اینجا رو بهم معرفی کرد.



-اما من کار خودم و دارم.

-تو که رسمی نبودی، باید از نوع شروع کنی.

-سابقه ی کاری دارم.

-کلافه نگاهش میکند:یکم شرایطتو ببین.

تازه وضعیتش را به خاطر میآورد، ویلچر نشینی مهم نیست، اما تلفظ کلام در محیط دانشگاه مهم است.

وقتی به خاطر میآورد در تلفظ چقدر مشکل دارد شرم میکند، اما این که کنارش قرار دارد پروین است،

-اما شغل جدیدمون چیه؟

لبخندی به ظاهره قانع شده شمیم میزند:تدریس.

-شوخی میکنی؟





- نه چرا شوخی، مگه ندیدی سدنا با چه ذوقی از درس میگفت، بین این بچه ها بیشتر از هرچی به محبت نیاز دارن، من قراره بهشون درس یاد بدم توام نقاشی ولی اینا ظاهر امره، ما باید تا میتونیم بهشون محبت کنیم

میخندد و میگوید: مگه مهربون تر از ما سراغ داری؟

- یه حسی ام، بدم نمیاد از این تجربه، اما فکر نکنم از پسش برمیام.

- ولی من اگه یه ذره ام شک داشتم دیگه با وجود سدنا خیلی علاقه مند شدم.

- علاقه یا فضولی؟

- فضولی چیه؟ کنجکاوی.

هر دو خندیدند، خنده هایی از جنس تفاوت پروین میخندد از ته دل، چرا که خیلی وقت است یاد گرفته از ته دل بخندد، و شمیم می خندد با دردهایی که ته دلش دفن کرده و میخواهد از صمیمی ترین دوستش کمی تقلید کند.



داوود زنگ میزند، دست میبرد که دکمه ی سبز رنگ را فشار دهد، اما دستش میلزرد وقتی که یاد نوع گویزش میفتد، حس تمسخر ازار دهنده است، رد تماس میزند. باز هم تماس

میگیرد و باز هم همان رد تماس میشود جواش.

- کیه انقدر رنگ میزنه؟

اهی میکشد: داوود.

پروین لب کج میکند از شنیدن نام داوود: خب بردار ببین چیکارت داره؟

- نه ولش کن.

- چرا؟

- خوشم نمیاد صدامو بشنوه.

اینبار پروین اه میکشد، ای کاش شمیم میگفت خوشم نمیاد صدای داوود و بشنوم.

-اون خیلی وقته داره صداتو میشنوه،

-اون موقع نمیدونستم این قدر بد حرف میزنم.

-اون موقع بهش فکر نمیکردی و متوجه نمیشدی، حالا ام همون کار و کن.

-نمیشه.

-خب بهش پیام بده ببین چیکارت داره؟

شمیم نگاهی به پروین میکند: تو ام لابد به رشید پیام میدی؟

پروین میخندد: پسره ی دیوونه نوشته امشبم اومده اینجا، اگه نیای بیرون دیگه نه من نه

تو.

-خب چرا نمیری؟



-من بدون تو هیچ جا نمیرم.

شمیم به فکر فرو میرود، این همه محبت پروین کمی جبران میشود تنها با حضور اودر جمعی که پروین مشتاق رفتن به ان است. بی فکر و اراده لب باز میکند و حرف میزند:

-اگه منم پیام چی؟

پروین مات و متعجب خیره اش میشود: حالت خوبه؟

-اره خوبم.

-جدی میای؟

شمیم میخندد.

-پس من یه پیام به رشید بدم که بچه ام دلش واشه.

بازهم شمیم میخندد: فکر کن اون مرد با اون هیکل بشه بچه ی تو.



-چه بچه ی زشتی ام میشه، نه نمیخوامش، من میخوام بچه ام خوشگل باشه.

شمیم اینبار کمی به فکر فرو رفته حرف میزند:

-پروین یادته دبیرستان بودیم، توی ماه رمضان برگه ایتم اطعام آوردن و پخش کردن.

پروین هم به فکر فرو میرود:اره یادش بخیر، خانم حسامی اومد و برگه ها رو پخش کرد، اونوقت تو پرسیدی این برگه ها واسه چیه؟

-منم گفتم واسه اینه بچه سر پرستی کنیم.

-منم پاشدم بلند جلوی مدیر و چند تا مردی که ازاداره اومده بودند گفتم رنج سنی شون تا چند ساله؟

-رئیس آموزش و پروشم با افتخار گفت ۱۰ سال.

-اونوقت منم خیلی جدی گفتم بی زحمت یه پسر ۱۰ ساله واسه من نگه دارید تا بزرگش کنم وقتی بزرگ شد باهاش ازدواج میکنم.



شمیم لبخندی میزند: کلاس از خنده منفجر شد و توام توییخ شدی.

- تا پای اخراجم رفتم، ولی پوست کلفت بودم.

- چه روزگاری بود، حتی درد یتیمها رو هم نمیفهمیدی و به تمسخر میگرفتی و حالا قرار توی بهزیستی کار کنیم، جایکه درداش زیاده و استانه ی تحمل بالا میخواد.

- ولی ما میتونیم.

\*\*\*\*\*

- شمیم مطمئنی میخوای بیای بیرون؟ آگه واسه من میای که بدون برام مهم نیست.

شمیم می اندیشد این تنها کاریست که در حال حاضر میتواند انجام دهد: نه میام.

پروین با لبخند دست میبرد و دسته ی ویلچر را به حرکت در میآورد. توی هال دامون و رشید در حال بحث اند که پروین سلام بلندی میکن. نگاه رشید و دامون از پروین میچرخد و روی شمیم ثابت میشود، شمیم آرام سلام میکند، دلش نمیخواهد صدای بلندش ضعیس را رو کند.



-خب ما کجا بشینیم؟

رشید و دامون که از اشارات پروین به خود آمده ، بلافاصله خود را کمی جمع و جور میکنند:بفرمایید اینجا بشینید.

پروین به محل اشاره ای رشید حرکت میکند، صندلی شمیم رادر کنار مبل قرار میدهد و روی مبل می نشیند.

-خب اینم از گلای مجلستون که ما باشیم.

رشید خنده ی مسخره ای میکند:یکی تو گل باشی؟

-نه بابا، حداقل بشکه نیستم مثل بعضیا.

و به رشید اشاره میکند.

-لازم نیست صفات خودت و یادآوری کنی.



-رشید.

پروین چنان فریادی میزند که همگی ناخودآگاه از ترس قلبشان تکانی میخورد.

-من غلط کردم، شما جیغ نزن.

-من کجا جیغ زدم؟

-کردن ما از مو باریکتره، من جیغ زدم.

-رشید.

-ای بابا، شمیم خانم شما یه چیزی بهش بگید.

نگاه همه روی شمیم است و پروین می داند چه عذابی میکشد شمیم برای زدن حتی یک حرف و وای به حال وقتی که مجبور شود یک جمله ی کامل به زبان آورد.

-تو لازم نیست قاضی گیر بیاری.





-وای سرم رفت، بس میکنید یا نه.

اینبار نگاهها روی دامون می چرخد: یعنی موندم کسی میتونه دو روز این رشید و تحمل کنه.

-از تو که بدتر نیستم.

-پروین خانم شما این بشر رو چطور تحمل میکنید؟

صدای زنگ موبایلش مانع از جواب دادن پروین میشود، ظاهراً پیامی به او رسیده که کمی دستپاچه اش میکند و به رشید اشاره ی چشم و ابرو میدهد.

رشید شانه ی از سر بی تفاوتی بالا می اندازد، بدون شک می داند چه کسی پشت خط است که سعی دارد جو خفه ی بوجود آمده را کمی تغییر دهد: راستی پرستارتون نیست؟

-تو به اون چیکار داری؟

رشید اخمی نثار پروین میکند: انگار تو به همه چی مشکوکی؟



-نه بابا اون توی اتاقشه، تا صداش نکنیم بیرون نمیاد.

-اهان چه جالب.

دامون اما بی توجه به گفتگوهای آنها را جا بلند میشود و به داخل حیاط میرود و نگاه هر سه تا لحظه خروج از در همچنان مسیر رفتنش را دنبال میکند.

فکر اینکه چه کسی به دامون زنگ زده و دستپاچه اش کرده در ذهنشان جولان میدهد و رشید برای اینکه خیلی دوستش ضایع نشود باز هم فصاسازی جدیدی میکند:بلاخره کار پیدا کردی؟

پروین را خطاب قرار داده و پروین که هنوز نگاهی به در بسته شده حال است با سردر گمی جواب میدهد:هان..چی گفتی؟

-حالت خوب نیست مثل اینکه؟میگم واسه کار جدیدت رفتی؟

-اره..



-خب چی شد؟

-قراره از فردا بریم سر کار.

-پس فردا خودم میام می رسونمتون.

پروین نگاهی به شمیم میکند، انقدر در فکر فرو رفته که توجهی به اطرافش ندارد. میان قبول کردن خواسته ی رشید مانده که بلاخره دل به دریا میزند و همراهی با رشید را که بی دامن جایی نخواهد رفت قبول میکند.

\*\*\*\*\*



صبح میشود و مهرانه قبل از هر کاری به اتاق شمیم سر میزند، شمیم بیدار شده کمکش میکند و همه چیز میشود تکرار چند روز گذشته، پروین امروز از همیشه شاد ترست و شمیم این شادی را به همراهی رشید نسبت میدهد.

توی ماشین که قرار میگیرند پروین و حس شادی اش همچنان محفوظ است. اما شمیم کمی معذب شده، احساس سربار بودن میکند و حس خفگی فضا ازارش میدهد.

\*\*\*\*\*

سدنا دم در ورودی انتظارشان را میکشد. هر دو از رشید و دامون خداحافظی میکند و به سمتی که سدنا ایستاده حرکت میکنند، دخترک مهربانانه سلام میکند و جواب سلامشان با لبخند داده میشود.

-خیلی خوشحالم که اومدید.

-مگه قرار بود نیایم؟

سدنا باز هم میخندد: میان بریم با بچه ها آشنا شیم.

-اره.



اینبار شمیم است که جواب میدهد و سدنا به رویش لبخندی می پاشد.

همه ای توی کلاس پیچیده، سدنا داخل میشود و با صدای اوج گرفته ای میگوید: صلوات.

صدای صلوات با اصوات بعضاً نا معقولی به گوش می رسد، نگاهشان روی حاضرین در کلاس مچرخد، چهره ی بعضی نامتعارف است و این میشود نتیجه بیماری سندروم داون، به جای نیمکت روی صندلی چرخدار نشسته اند. شمیم زیر لب زمزمه میکند اینام مثل منند؟ لب کج میکند، او فرق دارد.

پروین با مهربانی خود را خاله پروین معرفی میکند، و گاهاً از بعضی سوالاتی میپرسد که بیشتر شامل اسمشان میشود، شمیم به صداهایی که ناهنجارانه بیان میشود گوش می سپارد، در چهره ی تک تکشان شادی دیده میشود، لبخند روی لبهایشان جاخوش کرده و اینها کمی از طاقت شمیم کم میکند.

-بچه ها دوست دارم واسم یه شعر خوشگل بخونید، خاله شمیم نمره میده.

نگاه شمیم میرود و روی چهره ی شاد پروین می نشیند، چه زود خود و شمیم را خاله معرفی میکند.



-حالا کی اول؟

دستهایی که کج بودندشان از نشانه های معلول بودن است بالا میروند و با همان صداهای ناهنجار میگویند: ما..ما بگیریم.

حتی سدنا هم مشتاق است. اما پروین سعی دارد کمی نادیده اش بگیرد، دل است دیگر مگر میتوان ترحم نکرد؟

-تو اسمت چیه؟

دخترک لبهای کجش را کمی تکان میدهد و با حرکت لبها دستها نیز به چپ و راست و بالا و پایین تکان میخورند.

-سی..ما.

-خب سیما خانوم یه شعر واسمون بخون ببینم.

امانتهای خدا



کودکم من، کودکم من

کودکی پاکیزه هستم من

خدا را می پرستم داده چشم و داده ابرو

آفریده خوب و نیکوداده صورت داده این مو

تا شوم من بنده اوداده او این عقل و هوشم

در ره او تا بکوشم داده او این دست و پایم

تا که من او را ستایم امانتهای خدا

کودکم من، کودکم من

پروین دست میزند، این همه عادی بودن خوب است.



-چند سالته دختر؟

باز همان صدای ناهنجار:شش سال.

نگاه شمیم روی چهره ی سیما به حرکت در میاید، بغض به گلویش چنگ میزند و نفس کم آورده..

-خب خاله شمیم به سیمای گلم چه نمره ای میدی؟

مگر ظرفیت یک انسان چقدر است؟ پروین با چشم و ابرو اشاره میکند، یک لبخند مصنوعی روی لبش می نشیند واژه ی بیست را با صدایی بغض پنهان کرده به زبان میاورد.

صدای شاد بچه ها و صلواتشان توی گوشش میپیچد، تاب تحمل از دست داده، دست میبرد سمت چرخهای صندلی اش، و به سختی جابه چا میشود.

پروین حالش را درک کرده در را باز میکند و به شمیم کمک میکند مدتی را داخل سالن باشد





شمیم میماند و آن شعری که توی گوشش بد پیچیده، اگر من بودم خدا رو پرستش  
میکردم؟ این خدا که به اونا چشم و ابرو و دهان داده که خیلی چیزای دیگه نداده؟ همچین امانتی  
به چه درد میخوره؟

-مهم اینه که ما قدر امانت‌مون و بدونیم.

صدای این مرد را می شناسد.

با شنیدن صدا بی دلیل کمی تنش را می‌لرزاند، روی عقب گرد ندارد.

-درسته این بچه‌ها اکثراً مورد بی‌مهری والدینشون قرار گرفتن ولی اگه بهشون نگاه  
کنی امید و تو چشماشون میبینی.

چه والدین سنگدلی، چگونه از فرزندشان میگذرنند؟ از کجا معلوم واقعاً امید داشته باشند؟

سکوت طولانی میشود که میگوید: چیزی نمیگید؟

باید حرف بزند، اما این گویش جدید؟



- ناتوانی بدنی حسش قشنگ نیست.

- میدونم.

- نه، تا تجربه اش نکنید نخواهید دونست.

- خب اونام از جنس ادمن، این خوی ادمهاست که زود عادت میکنن، اونام به این طبیعت شکل گرفته در ابتدای زندگیشون عادت کردن.

- دنبال واژه هایی ست که کمتر از م و ز تشکیل شده باشند: این که نتونی راه بری عادت کردنی نیست.

- چرا خیلی چیزا عادت کردنیه.

- شما دارید به انسان از دریچه ی خودتون نگاه میکنید.

- و دریچه ی امید.



کمی لجش گرفته، اینبار روی واژه ها تاملی ندارد: آگه یه روز رو این صندلی چرخدار بشینید دیگه هیچ وقت هیچ وقت انقدر از اسیبهایی که عادت نمیشن حرف نمی زنید. عادت نمیکنم به عادت‌تی که روحیه مو تحقیر کرده.

- شما خیلی زود قضاوت میکنید.

این مرد قرار است لجبازی کند. دستش میرود روی دسته صندلی اش، کمی عقب جلو میکند و به پشت جهتی که ایستاده می چرخد، دنبال جوابی دندان شکن به مردی که زیادی مدعی ناتجربه ای شخصی شده. اما عقب گردش همانا و نگاه مات شده اش همان، مردمک چشمانش کمی میلغزند و چشمانش روی پاهای روی ویلچر نشسته آقای محمدی ثابت میشوند، شوکه شده، بغض قورت میدهد و چشم تکان میدهد، آقای محمدی ست، همان که افتخاره بلند شدن نداده بود و این پا یعنی او نمی توانسته بلند شود. حس میرود از دستانش و عرق نشسته روی تنش شرم دارند، شرمنده ی قضاوت‌تهای نابجا. اگر میتوانست و زبانش میچرخید اظهار شرمندگی هم میکرد.

- خیلی عجیبیم؟

مردمک چشمانش باز هم به حرکت در می‌آیند و با شرمندگی روی صورت مردی که خونسرد لبخندی گوشه لبهایش نشانده می نشینند.

- سالهاست این صندلی داره جور پاهای منو میکشه.



-بخشید.

-سخته تا درد علیلی نکشیدی از علیل بودن حرف بزنی. شما رو درک میکنم چون خیلی قبل تر از شما اینجا نشستم. اما تو تمام زندگیم هر جا که فکر کردم دارم کم میارم لبم چرخید به این جمله: بنام خداوند بخشنده ی مهربان. چون ایمان دارم خدا هم بخشنده ست هم مهربان، چون میدونم هر چیزی تو این دنیا یه حکمتی داره..

قلبش آرام است و دمای تنش ملایم، پر از حس آرامش است کلام این مرد. حتی شرم زدگی چند لحظه ی پیش را هم ندارد.

-ما اینجا بچه های سن بالایی هم داریم، بچه های که موفقن، یکی شده شاعر، یکی نقاش، حتی بینشون هستن کسانی که تحصیلات دانشگاهی دارن، همه چیز بسته به ارادشون بوده و البته توانایی جسمیشون، این نگاه شما باعث خورد شدن اونا میشه، اگه بخواین کنارشون باشید باید اون نگاه ترحم انگیز تبدیل شه به نگاه محبت امیز.

چشمانش برای ثانیه ای روی هم قرار میگیرند.

-این یعنی موافقید؟



شک ندارد که موافق است. الان میتونید برید پیششون؟

-اره.

-مهربانانه مهر کن که ترحم دلنشین نیست.

لبخندی میزند، خیلی وقت است دلش مهر میخواهد.

راز چشات

بغض آسمون قشنگه

مثل بغض تو می مونه وقتی بی صدا می باری

آسمون با تو می خونه قسمت می دم دوباره



عشق و تو برام بیاری اما توی راز چشمت

دیگه تو منو نداری قسمته دلم همینه

از دلت جدا بمونه پیش این دل منو تو دعا کن خدا بمونه

می دونم به تو رسیدن یه خیال روی آبه

هنوزم اینو می دونم دیدنت برام یه خوابه

امروز روز خوبی بود، حس هایش قشنگ بود و آرامش میکرد، دلش میخواست همه روزهایش اینگونه تکرار شوند، از سدنا بیشتر از همه خوشش آمده بود، چند نفری از بچه های انجا هم برایش جالب بودند، چیزهایی هم برای ازردن خاطرش وجود داشت اینکه بعضی از بچه ها انقدر در تکلم مشکل داشتند که معلوم نبود چه کلماتی از دهانشان خارج میشود. اما همه ی این محیط حسرت دیدن ارین را در دلش بیشتر میکرد.

-خب خب، امروز خوش گذشت؟



به پروین که دلخوشانه میخندد و از او سوال میپرسد، نگاه کرد:اره.

-یه جاهایی داشتم کم میاوردم،اگه تو اول نمیرفتی بیرون من بودم که قبل از تو اینکارو میکردم،ولی وقتی تو رو دیدم به خودم قول دادم تحمل کنم که نذارم روحیه ی این بچه ها انقدر داغون شه.

-دست خودم نبود.

-درک میکنم.میگم که حال منم بهتر از تو نبود.حالا امشب میای؟

-بگم حوصله ندارم...

-منم میگم نمیرم.

شمیم ملتمسانه به پروین چشم دوخت:پروین اذیت نکن.

-اذیت نمیکنم، همین امشب دیگه از فردا رشید نمیتونه باید.

-تو برو.



-مرگ من.

-شمیم تسلیم شده سری تکان داد و روی گونه ی شمیم را محکم بوسید: اخ قربونت برم

من.

و دستش را به سمت دسته ی ویلچربرد و با هم به داخل هال رفتند، رشید و دامون به احترامشان بلند شدند و سلام کردند. باز هم رشید بود که جمع را در دست گرفته و سخنوری میکرد، هرچند که پروین هم کم نمی آورد و جوابش را بی کم و کاست میداد،

شمیم غبطه میخورد به حال شمیم و دلش عجیب هوس ارینش را کرده ، بی توجه به حرفهای رد و بدل شده میان رشید و پروین سوی نگاهش را به سمت دامون میدهد و ناگهانی و پی در پی به حرف می آید: همیشه ارین و بیاری ببینم.

همهمه ی جمع کوچک خوابیده نگاههای مات زده روی چهره ی مادرانه اش می نشینند، دامون از همه متعجب تر است، پروین قبل از همه به خود می آید: شمیم جان فعلاً زمان مناسبی واسه دیدن ارین نیست.

شمیم اما بی توجه به پروین حرف میزد: خیلی دلم واسش تنگ شده، این حق منه، این دلتنگی که دست من نیست، هست؟





نگاهش از صورت رشید و پروین به گردش در آمده و روی صورت دامون ثابت میشود، تو میتونی اجازه ی ارین و بگیری، مادری به حرفت گوش میده، میدونم از من خوشش نیاد ولی بهش نگو واسه خاطر من میاریش.

پروین تنها به او زل زده است به او که فکر میکرد ارین پیش مادر داوود است. به او که اگر میفهمید این گذشته ای که در بیخبری از ان به سر میبرد چگونه رقم خورده چه واکنشی نشان میداد، ناخودآگاه نگاهت رسیده اش را به دامون دوخت. دلش میخواست دامون فرشته ی نجات شود، اما چگونه؟

-دامون خواهش میکنم.

دامون دل داشت، انسان هم بود هر چقدر به نگاهش رنگ بی تفاوتی میداد نمیتوانست از جواب دادن به این لحن ملتمس مادرانه طفره رود.

-فقط چند دقیقه در حد یه نوازش کوچیک. در حد یه آرامش موقت.

حتی پروین هم دیگر تاب نیاورد: اقا دامون قرار نیست کسی بفهمه، کوتاه میبیندش.

-با چه بهانه ای بیارمش؟



پروین اسوده نفس کشید: دفعه ی قبل با چه بهانه ای آوردینش؟

-داوود در جریان بود و به بهانه ی خرید.

پروین ملتمس نگاهش کرد و نگاه نگران شمیم کمی رنگ گرفت: الانم میشه؟

دامون با لحنی که هیچ حسی نداشت گفت: سعی مو میکنم.

اما شمیم که وعده نمیخواست: لطفاً.

دامون نفس پرصدایش را بیرون میدهد و همزمان میگوید: باشه، باشه ای نه از روی اطمینان و نه برخاسته از حس انسانیت و تنها برای رهایی از لحن ملتسمانه ی مادری که برای دیدن فرزندش به هر کسی حاضر است رو کند.

\*\*

دامون



پروین و شمیم که به اتاقشان رفتند رشید متعجب به دامون چشم دوخت: میخوای واقعاً  
ارین و بیاری؟

-نه بابا، تو که داوود و میشناسی.

-ولی گناه داشت، کاش حداقل به داوود بگی یه فکری کنه، من که خیلی دلم سوخت.

دامون متفکر شده به رشید نگاهی کرد: چی بگم؟ با داوود حرف میزنم... راستی چی کار  
کردی واسه وامی که قرار بود بگیریم؟

-هیچی دیگه قرار شد همه ی وراثت به تو یه وکالتنامه بدن که بتونی از روی سند مغازه  
وام بگیری.

-خب اون که حله، داوود که سهمشو به نام من زده، خواهرامم میان امضا.

-واسه همینه که باید استعلام بگیریم. باید نام صاحبای زمین مشخص شه.

-کی میری واسه استعلام؟



- فردا صبح من دیگه نمیام اینجا تو پروین و شمیم و برسون، منم مستقیم میرم اداره

ثبت.

- باشه، فقط بی خبرم نذار.

- حتماً.

\*\*\*

با انگشت روی فرمان ماشین ضرب گرفته، که صدای شمیم باعث میشود به ایینه ی روبه  
رویش زل زده و به شمیم نگاه کند.

- دامون امروز ارین و میاری؟

باز لحن ملتمسانه ی شمیم است که برای چند ثانیه دلش را به درد میآورد اما عمر این  
دردمندی کوتاه است و بلافاصله به حال قبل باز میگردد.

- داوود قراره بیاد خودش اینکارو میکنه.



این جمله، جمله ی درخواستی داوود بود.

-اما اون اینکارو نمیکنه.

-میکنه، خودش بهم قول داد. توام خیالت راحت باشه.

اما خیال شمیم خیلی وقت بود رنگ اندوه گرفته و راحت نمیشد.

-ولی...

پروین با دست به شمیم اشاره کرد سکوت کند و این اشاره از دید دامون که زیر چشمی شمیم را میپایید دور نماند، با این حال سعی داشت اهمیتی ندهد و بعد از رساندن آنها به مرکز بهزیستی به سمت محل کارش حرکت کرد.

صبح کاری خوبی نیست و تا حدود ساعت ۱۱ حتی یک مشتری را هم راه نینداخته است. با رشید هم که تماس میگرفت رد تماس میزد و یا گوشی را جواب نمیداد.

کلافه چنگی به موهایش میزند، به خارج از مغازه میرود و کمی چپ و راست را نگاه میکند، اما خبری از رشید نیست. دوباره به داخل مغازه میرود، نگران شده و منکر اینکه شاید حادثه ی بدی رخ داده نیست.



زمان کوتاهی میگذرد که رشید را میبیند، کمی از اینکه هیچ اتفاقی برای رشید نیفتاده و صحیح و سالم است لجش گرفته اما نگاهش که به چهره ی عصبانی رشید میفتد با نگرانی قدم تند میکند و به سمتش میرود.

- کجایی تو؟

رشید دست مشت میکند و برای دامون سر تکان میدهد.

- چیه واسه من سر تکون میدی؟

- سر تکون ندم؟! واسه احمقی مثل تو سر تکون ندم؟

دامون عصبانی و متعجب به رشید چشم میدوزد: معلومه چی میگی؟ حالت خوش نیست، سه ساعته دارم بهت زنگ میزنم واسه من رد تماس میزنه، خب لعنتی برمیداشتی و مینالیدی ببینم چه مرگنه؟

اینبار رشید عصبی شده: حرف دهن تو بفهم، تو که نمیدونی از صبح تا حالا مثل سگ دارم

میدووم،



کلام رشید تند و تیزست و دامون کمی ترسیده و با تردید میپرسد: چیزی شده؟

- دامون تو مگه نگفتی با داوود رفتی مرکز ثبت اسناد و ازش امضا گرفتی سهمش به نام

تو شه،

- خب اره، که چی؟

- امروز استعلام گرفتم کل مغازه به نام داووده، نه تو ویا حتی خواهرات.

دامون نفس اسوده ای سرمیده: مسخره، یکساعته منو گذاشتی سرکار، من از صبح نگران

اونوقت حالا اقا اومده با ما سر شوخی وامیکنه.

- شوخی؟ این قیافه ی من به شوخی میخوره.

دامون نگاهی به چهری رشید میاندازد، جدی است و این را میشود از حال و چهره ی

گرفته ی رشید فهمید. پر از تردید و همراه با نگاهی مات زده و غمیگین میپرسد: چون هر کی

دوست داری راست میگی؟

سر پایین رفته ی رشید و میشود مهر تایید و دامون مات زده تر از قبل روی صندلی

گوشه ی مغازه می نشیند.



شمیم

- راستی شمیم جان امروز باید بریم گفتار درمانی.

- میدونم.

- خوش به حالت.

شمیم اخم ظریفی کرد: مسخره میکنی؟

-اره.

چین روی پیشانی شمیم پرنگ تر میشود و اخمش غلیظ تر.

-چه اخمی ام کرده. بابا وقتی این همه بی خیالی توقع داری مسخرتم نکنم. میدونم

میدونی امراز گفتار درمانی داری، منظورم اینه برو مرخصی بگیر.





شمیم با صدای اوج گرفته و جیغ ماندنی میگوید: من.

-نه.. پس من...اره دیگه تو.

-شوخی میکنی دیگه؟

سر پایین رفته پروین و قیافه ی حق به جانبش جایی برای تردید نمیگذارد.

-حرفشم نزن.

پروین همچنان حق به جانب و دست به کمر زده خیره اش شده.

-وای پروین نه.

پروین سر تکان میدهد و میگوید: وای اره.

-پروین.



ملتسمانه سخن میگوید و پروین با همان لحن جواب میدهد: شمیم.

قصد پروین تنها ساختن شمیمی مستقل است، او به زودی از ایران خواهد رفت و دلش میخواهد قبل از رفتن دین خود را به شمیم پرداخت کند. به شمیمی که روزی ناجی اش شده بود و امروز او دلش میخواست ناجی ناجی گذشته اش شود.

-اگه من رفتم و بهم گفت به توجه، اونوقت من چی جواب بدم؟

-هیچ وقت نمیگه.

-شاید گفت؟

شمیم از این همه اصرار عصبانی شده و لجش میگیرد: همین یه بار.

گریه اش گرفته اما پروین اعتنا نمیکند و تنها ابرویی از سر شیطنت بالا می اندازد: بهتره

بری.

میداند تصمیم پروین عوض نمیشود. از سر ناچاری و با حالتی ناراحت نگاهی به بچه های

کلاس که سخت مشغول کشیدن نقاشی هستند میکند، مینو دختر ۱۲ ساله ای که از ناحیه ی

دست معلول است، با علاقه در حال نقاشی کشیدن با پاست.



حال مینو کمی ته دلش را قرص میکند و اعتماد به نفسش را بیشتر.

\*\*\*\*\*

صدای عصبی آقای محمدی به گوشش نا اشناست، این لحن کلام متفاوت، از لحن پرارامش دیروز دور شده. کمی به نظرش عجیب میاید. ناخواسته گوشه‌هایش تیز جملات خارج شده از دهان آقای محمدی میشود:

- یعنی چی اخه؟ من با این بچه‌ها چیکار کنم؟

...-

- شما هیچ می فهمید چی میگید؟

...-

- نه شما گوش کنید، شما که از انسانیت دور شدید.



...-

-خودتون بگید یک انسان با وجدان راضی به ازار دیگران میشه؟

نمی دانست چه اتفاقی افتاده یا چه حرف دیگری میان آقای محمدی و مخاطبش ردو بدل شده که آقای محمدی سکوت کرده و تلفن را سر جایش میگذارد.

کلام غیر ارادی از دهانش خارج میشوند:چی شده؟

نگاه آقای محمدی با دیدن شمیم رنگ تعجب میگیرد، سعی دارد تظاهر کنید، لبخند آمده روی لبش مصنوعی ست و شمیم اینرا می فهمد.

-شما اینجا کاری دارید؟

لحن آرام کلامش باز گشته و لبخند مصنوعی اش کمی پررنگ تر میشود، شمیم خجالت می کشد از این سوال ناگهانی که بی جهت پرسیده، سرش را کمی پایین می اندازد و معذرت خواهی کوتاهی میکند.

-خواش میکنم، عذر خواهی چرا؟



-میدونم به من ربطی نداره.

--مشکل جدی ای نیست، حل میشه.

به خاطر آورد برای چه آمده، ترجیح داد بحث را عوض کند: اگه بشه امروز زودتر بریم؟

اقای محمدی باز هم لبخندی زد: معلومه که میشه، هر وقت خواستید برید خودم کلاس و ادامه میدم.

-ممنون.

عقب گرد کرد که از در اتاق خارج شود.

-همین حالا میتونید برید. من وقتیم ازاده، خودم میام و کلاس اداره میکنم.

اقای محمدی هرگز دوست نداشت کلاس را زودتر از موعد تعطیل کند، او همیشه معتقد بود رفتار آموزشیاران باید به گونه ای باشد که این بچه ها احساس متفاوت بودن نکنند.



غروب بود و هوا روبه تاریکی میرفت، پروین و شمیم هر دو خسته به خانه بازگشته بودند، مهرانه با دیدن آن دو به استقبالشان میرود، خبری از دامون نیست. و این باعث راحتی خاطر شان میشود.

-میگم این رشید از صبح تا حالا یه زنگ نزده، عجیب نیست؟

شمیم نگاه بی خیالی به پروین می اندازد و به این جمله ی بی مقدمه ی پروین اهمیتی نمی دهد.

-وا دارم از تو میپرسم.

-خب چی بگم؟

-ابراز همدردی کن، بگو تو خیلی ماهی اون لیاقتتو نداشت از این قبیل حرفا، ، اصلاً مگه تو فیلم میلیم نمیبینی؟

خنده اش گرفت از این لحن بامزه ی پروین.

-فیلم اره ولی...



دلش میخواست از قالب غم فاصله بگیرد و کمی حس شادی کند اما فعل خواستنش صرف نشد میان این نتوانستن، پروین که حالش را میبیند بیه کنارش می نشیند و زانو میزند، دستای لاغر شده اش را در دست میگیرد و نگاه به چشمان شمیم میدوزد: تو که وقتی عادی حرف میزنی متوجه نمیشی، پس چرا بهش فکر میکنی؟

گلویش درد میکند و بغض اجازه نمیدهد حرفی بزند.

-چرا خودت و ناراحت میکنی؟ امروز که دکتر خیلی ازت راضی بود، من بهت قول میدم خیلی زود خوب میشی.

لبخند اطمینان بخشی روی لبهای پروین قرار گرفته.

-تو که به خوب شدن شک نداری؟

سرتکان میدهد و میگوید: نه.

نه ی محکمش دل پروین را قرص میکند.



-داوود کی میاد؟

فکر میکند برای عوض کردن بحث بهتر است از داوود صحبت کنند.

-فردا.

-خوبه دیگه داوود میاد پیشت.

-اره خوبه.

-دختره ی چشم سفید، یعنی از خدایه من پیشش نباشم.

-نه نه، به خدا اینجوری نیست.

پروین از این همه عجولانه بیان کردن واژه ها و هول کردن شمیم خنده اش گرفت.

-بابا شوخی کردم، مگه تو جرات داری با من بهت بد بگذره.





-ممنون که این همه خوبی.

-من فقط دوست دارم کنارت باشم، اگه خوب به نظر میام در برابر خوبیهای تو هیچی  
نیس.

شمیم بغض صدای پروین را می شناسد. نرم میپرسد:

-خوبی؟

پروین دست میبرد و رد اشک نشسته بر گونه ی شمیم را پاک میکند، لبش را به خنده ای  
مصنوعی مزین کرده، سرش را روی پاهای شمیم قرار میدهد.

-یادته اون وقتها چقدر دوست داشتم روی پاهات بخوابم و تو با دست روی سرم  
میکشیدی.

شمیم دستانش را کمی تکان میدهد و به سختی روی صورت پروین میکشد، به خاطر دارد  
همه ی اشکهای روی گونه های پروین را، غصه هایش را و همه ی آنچه پیش آمده بود را.

دستش را روی گونه های پروین میکشد: چرا دیگه گریه نمیکنی؟



-من بغض میخورم ادمایی که بغض میخورن گریه نمیکنن.

شمیم اه میکشید و پروین سربلند کرد: دوست ندارم به خاطرات بد فکر کنیم.

اینبار نوبت شمیم است برای دلخوشی دوستش مصنوعی بخندد.

صدای پیام گوشی پروین هردو را از ان حال و هوای دلگیر بیرون میکشاند، پروین دست میبرد سمت گوشی اش و پیام را باز میکند.

چشمانش رنگ تعجب گرفت از دیدن متن پیام.

>> بدون اینکه شمیم بفهمه با یه بهونه بیا سوپریه سر کوچه، اتفاق مهمی افتاده باید

ببینمت <<

دلش به شور می افتد.

-چه اتفاق مهمی؟



این جمله را نوشته و دکمه ی ارسال میزنو، خیلی زود جواب می رسد.

<< خیلی مهمه، بیا تا همه چی خراب نشده >>

پروین نگاه بی رمقی به شمیم میاندازد و به بهانه ی خرید کارت شارژ از خانه بیرون میزند.

دامون با سرعت به سمت خانه حرکت میکند، هوا روبه تاریکی میرود، دلگیرتر از همیشه به نظرش می آید، نگاه عصبی اش رو به رو را زیر نظر گرفته، در ناواضحیه هوا چهره ی پروین را می شناسد، عجله پروین که را نه بلکه با سرعت در حال دویدن است کمی مشکوکش کرده، از سرعتش کم میکند و با چشم مسیر رفتن پروین را دنبال میکند. با دیدن رشید روی ترمز میزند و ماشین را در همان حوالی پارک میکند، و از ماشین پیاده میشود. پروین درست روبه روی رشید قرار گرفته که به نزدیکی شان می رسد.

-خیلی نامردی رشید.

رشید نگاهش روی چهره ی عصبانی دامون ثابت شده و پروین به عقب برمیگردد و نگاهش با دیدن دامون رنگ تعجب به خود میگیرد.

-تو اینجا چیکار میکنی؟



-ببین دامون...

-رشید من الان دیوونم. تا اینکارو نکنم اروم نمیشم.

-یه لحظه فکر کن، کارت اخلاقی نیست.

دامون سری تکان میدهد و پوزخند میزند: غیر اخلاقی تر از کار داوود که نیست، هست؟!؟

-اره هست، کار تو.

-اینجا چه خبره؟

پروین با صدای اوج گرفته ای این جمله را فریاد میزند، نگاه دامون و رشید همزمان رو به

سوی چهره ی پروین میچرخد.

-این جمله پاس دادنا رو نمی فهمم، بهتره بگید جریان چیه؟



- دامون به رفاقتمون قسم به چند لحظه صبر کن و بعد برو این غلطی که میخوای انجام بدی و انجام بده.

دامون قیافه کسانی که چاره ای ندارند را به خود میگیرد و به رشید فرصت حرف زدن میدهد و رشید ابتدا شروع به تعریف آنچه پیش آمده میکند، پروین مات زده جمله به جمله ی رشید را حلاجی میکند، میخواهد کار داوود را باور نکند اما همه ی نامردی های داوود جلوی چشمانش رژه میروند، خیانت به مال برادر که چیزی نیست.

- یعنی داوود به برادر خودشم رحم نکرده؟

رشید تنها سری تکان میدهد.

- حالا میخواین چیکار کنید؟

نگاه تاسف بار رشید میرود سمت دامون و همانجا میماند: دامون میخواد بره به شمیم همه چی و بگه.

خشم وجود پروین را گرفته نگاه غضبناکش را به دامون میدوزد و با لحنی که همه ی عصبانیتش را اشکار کرده میگوید:



- شما میفهمید چی میگه؟

- این داوود از بس پسته، که راحت نارو میزنه، خوبه زندگیش در گروه رازنگهداری منه، خوبه من زنشو پناه دادم اون وقت این ادم عوضی اینجوری سرم کلاه گذاشته!

پروین با صدایی که میلرزد فریاد میزند: شما که دارید کاری بدتر از اون مرتکب میشید، شما میخواین اونو نابود کنید.

- الان به تنها چیزی که فکر میکنم، اینه که حال این داوود و بگیرم.

- اما این راهش نیست، به خدا شکستن دل یک زن راهش نیست.

دامون مشتت به هوا میزند تا کمی از شدت عصبانیتش را کم کند. با صدایی که نفس نفس میزند نه از شدت دویدن و خستگی، تنها به دلیل عصبانیتی که اوج گرفته و دلش نابودی میخواهد که کمی آرام بگیرد.

و این میان پروین است که زار میزند و لب به التماس، دامون قرار است همه ی مانده از شمیم را نابود کند، وای بر فکر بد دامون.



- قسمت میدم و به دست و پات میفتم اینکارو نکن، به حرمت هر حریمی که بین تو و زنی برادرت وجود داره نابودش نکن.

- حرمتی بین من و برادرم نیست چه برسه زن برادر.

- من نمیدونم به کدوم زبان التماس کنم که راضی شید.

دامون فکری کرد، او به زبانی راضی میشد جز اینکه داوود الان کنارش بود و تا میتوانست مشت و لگد نثارش کند تا کمی آرام بگیرد.

- اصلاً شما با داوود حرف زدید؟

- لعنتی گوشیشو جواب نمیده.

- خب بهتر نیست بهش فرصت بدید و حرفاشو بشنوید، شاید اونجوری که فکر میکنید نباشه.

- اون نامرد به زن خودشم رحم نکرده، پس انتظاری نیست.



پروین ابرویی از سر تعجب بالا میاندازد، برایش جالب شده که این مرد معنی رحم نکردن و نامردی را میفهمد و یا شاید چون نامردی دیده معنی مردانگی فهمیده است.

-الان شما عصبی هستید، چه امروز به شمیم بگید چه فردا، با این تفات که تا فردا ممکنه شما به حقایق دیگه ای هم پی ببرید. اونوقت دیگه واسه پشیمونی دیره.

حرفهای پروین بوی منطق میدهند و برای قانع کردن این مرد کافی است.

-حرفای داوود و میشنوم، ولی اگه مطمئن شم کلک زده نمیتونم اجازه بدم شمیم تو خونه ام زندگی کنه، حتی دلم نمیخواه دیگه داوود و بینم البته جز توی دادگاه.

-باشه، فقط شما یه روز صبر کنید.

و پروین یک روز میخواهد تا شمیم را کمی آماده ی گذشته ای که بازگوکردنش هم سخت است بکند. یک روز برای بیان واقعیتی که کمر خم و میکند و یک عمر به باد می دهد زیادی کم است.

\*\*\*\*\*

شمیم





از این تنها شدن کمی دلش گرفته، نگاهش می‌رود سمت مهرانه که بعد از رفتن پروین به اتاقش آمده و در سکوت از در الومینیومی اتاق بیرون را دیدمیزند، طفلک از جوابهای کوتاه و گاهاً سکوت شمیم متوجه شده که این زن تمایلی به هم صحبتی و کمی صمیمیت با او را ندارد.

صدای زنگ در لبخند به لب شمیم می‌آورد، حدس اینکه پروین آمده و از این تنهایی در می‌آید خوشحالش میکند، مهرانه نگاه شاد شمیم را که می‌بینید لبخندی زده، از جایش بلند میشود تا در را باز کند، صدای گفتگوش پشت ایفون به گوش شمیم میرسد.

-بخشید به جا نمی‌آرم، همیشه خودتون و معرفی کنید.

...-

-ولی من که نمیتونم به ناشناس و به خونه را بدم.

مهرانه که بار اول به خاطر راه دادن پروین مورد شماتت داوود قرار گرفته بود، الان می‌ترسید که در باز کند.

-ولی من اجازه ندارم، بخشید.



...-

-یعنی اقا دامون در جریانند؟

...-

-مطمئن باشم شما از اشناهای ایشونید؟

مهرانه دکمه بازکن را میزند و به سمت اتاق شمیم حرکت میکند.

-شمیم خانم، یه خانمی اومده خیلی اصرار میکنه بیاد داخل، منم مجبور شدم درو براش باز کنم، تورو خدا به شوهرتون نگید، الانم من میرم بیرون و در میبندم، شمام بهتره اصلاً بیرون نیاین.

شمیم که حوصله ی بحث ندارد، به جمله ی دستوری مهرانه توجهی نمیکند و بی جوابش میگذارد.

مهرانه که میرو، با وجود در بسته صدای گفتگوش با زنی به وضوح به گوشش میرسد، این صدا زیادی نااشناست، انگار بحث بین این دو شدید شده که صدای گفتگوشان هر لحظه بالاتر میرو.



- تو کی هستی؟

این همان صدای نااشناست و صدای مهرانه که کمی لرزش دارد و با گرفتگی زبان و تردید جواب میدهد: من اینجا.. کار میکنم.

لبخند پر استهزای زن بلند میشود: اونوقت چه کاری؟

-لازم نمیبینم به شما توضیح بدم.

پر واضح است که مهرانه اعتماد به نفس خود را یافته که محکم جواب زن ناشناس را میدهد.

- تو میدونی من کیم که این همه گستاخانه با من حرف میزنی؟

- اشتباه کردم که از اول شمارو راه دادم، الانم بهتره با پای خودتون برید بیرون و گرنه..

- و گرنه چی؟ تو ی ح\*روم زاده اومدی اینجا واسه هرزگی اونوقت...



- بفهمید چی میگی؟

صدای پربغض و اوج گرفته ی مهرانه با قلب پراحساس شمیم بازی میکند و شمیم تاب تحمل تهمت به این دختره بی ازار را نمیآورد و با همه قدرتی که دارد و تلاش بی حدی که به خرج میدهد از اتاق خارج میشود.

- اینجا چه خبره؟

نگاه به مهرانه و زن ناشناس به سمت شمیم میچرخد.

- تو دیگه کی هستی؟

این زن غریبه ظاهراً ادعای زیادی دارد، به چهره اش خیره میشود، زیادی ناشناس است. این روزهای بی حوصله است، این روزها همه چیز ان چیزی نیست که فکر میکند، پس دلیلی نمیبیند برای معرفی نکردن خود.

- همسر داوود.



چشمان زن از شدت تعجب گرد شده و نگاهش روی ویلچر و صورت شمیم به گردش در می آید. با کلامی که تعجبش را به وضوح نشان میدهد و تردیدی که در کلامش نهفته میگوید: زن داوود؟! یعنی شما ساغری!؟

متعجب به زن ناشناس خیره میشود با خود زمزمه میکند ^من گفتم همسر داوود، پس چرا این گفت ساغر! اسم من که ساغر نیست. نکنه اسم زن داوود...^

همین اندیشه ها کافیهست تا تمام حس زنانه اش به کار آیند و از خواب غفلت بیدار شود. با همه ی حال خرابی که نصیبش شده کمی ذکاوت خرج میکند، نباید که به هر حرفی اعتماد کند، شاید این زن قصد برهم اندازی زندگی اش را دارد.

باید اطمینان حاصل میکرد.

- شما منو میشناسید؟

نگاه زن غریبه هنوز هم رنگ تعجب دارد، بار دیگر با نگاهش تمام جسم شمیم را کنکاش میکند.

راستش اسمتونو از زبان دامون چند باری شنیدم، گفته بود که دختر خالشم هستید ولی نگفته بود...



با چشم اشاره ای به وضعیت جسمانی شمیم سکوت میکند، دل شمیم بستر از قبل گرفته اینبار نه به خاطر وضعیتش و نه به خاطر حال و روزی که اینچنین تحقیرانه زیر نگاه این زن قرار گرفته، فقط و فقط به خاطر خواب خرگوشی ای که گرفتارش شده بود و همه ی گذشته ای که فراموشش کرده بود... دستهای گره خورده ساغر و داود جلوی چشمانش نقش بسته بودند و لحظه ای قصد کنار رفتن نداشتند، قلبش به شدت تیر میکشید، کل وجودش را لرزش خفیفی فرا گرفته بود.

مهرانه که بی اطلاع از همه جا تنها با تعجب گفتگوی آن دو را می شنود.. و وضعیت اشفته ی شمیم را که میبیند با عجله به اشپزخانه میرود و لیوان اب قندی برای شمیم میاورد.

-بخورید لطفاً، حالتون اصلاً خوب نیست.

شمیم اما اعتنایی نمیکند و دست جلو آمده ی مهرانه را پس میزند.

-بهتره برید بیرون.

مهرانه که از وضعیت اشفته ی شمیم حسابی ترسیده، با جسارت تمام زن غریبه را از خانه بیرون میکند.

-من تا دامون و نبینم از این خونه نمیرم.

-اینجا چه خبره؟ تو اینجا...

جمله ی دامون ناقص می ماند و وقتی چشمان بی حال و مات زده ی شمیم را میبیند.

نگاه شمیم میان بهت و بی حالی که گریبانش را گرفته کمی بالا میاید و به دامون و پروین که در استانه ی در ورودی ایستاده اند خیره میشود. دلش از پروین گرفته، انتظارش راستگویی بیشتر از پروین بود.

-شمیم جان خوبی؟

دل گرفته اش از پروین باعث میشود از جمع رو برگرداند. واکنش شمیم کافیسست که پروین بفهمد اتفاق مهم و به احتمال زیاد بدی افتاده.

-چی شده؟

پروین اینبار،مهرانه را مخاطب قرار میدهد.مهرانه با تته پته میگوید:



-این خانم بهشون گفتن..شما ساغرید.و بعدش حال شمیم خانم بد شد.

پروین مات زده نگاهش را بین جمع میگرداند و روی چهره ی زن ناشناس ثابت میشود.

-چی بهش گفتی نگار؟

نگار به سمت دامون قدم برمیدارد:وای دامون چند روزه دارم با گوشیت تماس میگیرم  
چرا جواب نمیدی؟

-بذار ببینم تو اصلاً تو اینجا چه غلطی میکنی؟

دامون چنان دادی بر سر نگار میزند که صدا از جمع بلند نمیشود و تنها خیره اندو شده  
اند.

-من..فقط..

-تو چی هان؟

-خب..من..





-این همه بازی کردن نداشت که .. از اول میگفتید.

جمله ی ناگهانی شمیم باعث میشود نگار سکوت کند و دامون پی ماجرا را نگیرد و تنها با بهت به شمیم خیره میشوند، باور نمیکنند این شمیم است که اینچنین راحت از کنار ماجرا گذشته و بی حتی بغضی صحبت میکند. انگار نه انگار اتفاق مهمی افتاده.

-چرا بهم نگفتی داوود ازدواج کرده؟

پروین در سکوت به شمیم چشم میدوزد.

-دلیل این پنهان کاریا رو نمیفهمم، کاش زودتر بهم میگفتی .

-باور کن قصد داشتم بگم اما..

-ساغر ارین و بزرگ کرده؟

پروین مردد است حرف بزند اما بلاخره که میفهمید.



-اره.

همین کلمه ی سه حرفی کافیسست برای نابودی مادرانه ی این مادر، کافیسست تا بفهمد  
دنیای پیش رویش هر لحظه زشت تر میشود، کافیسست برای به یغما بردن تمام اعتمادش به این  
دنیا و ادمها. اینبار که چشمانش سیاهی میروند جانی برای مقاومت در تنش نمانده و از حال  
میروند.

میان این همه هیاهو، بغض دنیا نمیشکند وقتی یک زن دارد آرام آرام جان میدهد.

\*\*\*

ته چشمانش میسوزد، حتی رmq اشک ریختن هم ندارد، نگاهش نقطه ی نامعلومی را نشانه  
گرفته، پروین مضطرب حرکات شمیم را از نظر میگذراند. دنبال کلماتی جهت دلداری و آرام کردن  
دوستش از ذهنش یاری میگیرد.

-شمیم؟

سکوت شمیم دلش را به درد می آورد اما دلیل عقب نشینی نمیشود.

-شمیم حرف بزنم، دلت میخواد بشنوی؟



سر شمیم پایین می‌رود و همین رضایت کافیه تا پروین حرف بزند، پروین نگاهش را به جهت مخالف شمیم می‌دوزد، این هم نوعی فرار است، و به گمان پروین راحت تر میتواند حرفهایش را بگوید، بازگو کردن حوادث دوساله ای که بهایش شده خانه ای ویران شده، که اباد نمیشود، هر واژه که از زبانش خارج میشود دنیایش را زیر و رو میکند و کلی حس بد مهمان دلش میشود، بغض لعنتی هم این وسط در حال جولان دادن است و پروین پی در پی پشش میزند. نفسش میگیرد از جمله های اخیری و با بغضی که عاقبت می شکند رو میکند سمت شمیم.

شمیم اما چهره اش سرد است و بی حس، لب میزند: از ارین بگو.

اشک در چشمان پروین جامی ماند از همه مادرانه های این زن.

\*\*\*

دامون

پیامی برای داوود می فرستد با این مضمون ^ نامرد چرا کل فروشگاه روبه نام خودت

زدی؟^



چند دقیق بیشتر از ارسال پیام نمیگذرد که گوشی اش شروع به زنگ خوردن میکند نام داوود روی صفحه گوشی روشن و خاموش میشود، داوود برایش شناخته شده است میدانم الان هم قصد توجیح دارد با اینحال ترجیح میدهد دلایل مسخره اش را بشنود. با بی میلی دکمه ی سبز گوشی اش را میزند.

-سلام دامون جان، جریان پیامی که دادی چیه؟

دامون حتی سلام هم نمیکند با صدایی که سرد است جواب میدهد: تو باید بگی جریان چیه؟ کل فروشگاه و به نام خودت زدی، حتی به اسم خواهرام نیست.

نفس سنگین داوود را میشنود: اون که چیزی نیست، یه کار قضایی داشتم مجبور شدم همه رو فعلاً به نام خودم بزنم.

-فکر کردی من هالوam، اخه چه کار قضایی؟ مگه میشه بدون رضایت ما چیزی به نام تو

بشه؟

-دامون جان چرا شلوغش کردی، مطمئن باش تا چند روز آینده میام و سهمتو به نامت

میزنم.

-باشه قبول، فقط بگو چرا به نام خودت زدیش؟



-ای بابا یه ساعته دارم واست توضیح میدم.

دامون میان کلماش میپرد و میگوید: چه توضیحی دادی؟

کلافگی از میان کلام داوود مشخص اشد: اینجوری فایده نداره، بهتره رودررو واست

توضیح بدم.

-باشه، ولی بدون نمیتونی سر من یکی کلاه بذاری.

دامون با خشم و بدون خدا حافظی تلفن را قطع میکند، با عصبانیت طول اتاق را طی میکند دنبال راه حلی ست تا سهم خورده اش را بگیرد و با همه ی شناختی که از داوود دارد تنها راه حل را در تهدیدش می بیند، مطمئن است داوود ترجیح میدهد به جای ان مهریه ی سنگین سهم او را بدهد.

لبخندی میزند به خاطر وجود شمیم که نقش برگ برنده اش را دارد. اما یاد اتفاقات چند ساعت پیش باعث میشود با اشفتگی به سمت اتاق شمیم هجوم ببرد، انقدر سراسیمه شده که بی حتی در زدنی در اتاق را با شدت باز میکند، پروین و شمیم از باز شدن ناگهانی در یکه میخورند،



نگاه بهت زده شان دامون رامتوجه حرکتش میکند، با سرفه ی مصلحتی دامون اندو از شوک حرکت ناگهانی دامون خارج میشوند،

-بهتون یاد ندادند قبل از اینکه وارد جایی شید در بزنید؟

اما دامون به این سوال پروین توجهی نمیکند و به شمیم چشم میدوزد:

-من به خاطر رفتار داوود متاسفم و خیلی دوست دارم کمکت کنم.

پروین از تغییر موضعه دامون و شمیم از این همه خوب بودنش متعجب میشوند.

-یه چیزایی اتفاق افتاده که نفرت منم از داوود به حد شما رسیده.

نفرت دامون از داوود به اندازه ی چند دانگ یک فروشگاه است و نفرت شمیم از داوود به اندازه ی یک قلب نابودشده، یک جسم به فنا رفته، یک مادر بی روح شده و دامون چه مقایسه ی نا به جایی میکند.

-یه چند روز جلوی داوود عادی برخورد کنید، یه سکوت موقت، نذارید بفهمه شما میدونید چی سرتون اومده، قول میدم اتفاقات خوبی بیفته.



و دامون دنبال منفعه اش دارد از احساسات یک زن بازی میگیرد.

توی دفتر بهزیستی نشسته اند، دنبال راه حلی برای متقاعد کردن شمیم میگردند، دستهای یخ زده شمیم را در دست میگیرد: عزیزم منم با نظر دامون موافقم، به نظرم بهتره چیزی به روی داوود نیاری.

-من نمیتونم پروین جان منتظر شب بشه و داوود برسه، باید تکلیف خیلی چیزا رو مشخص کنم، باید بچه مو بهم بده.

صدای ساییده شدن دندانهایش هنگام ادای جملات به وضوح مشخص است.

-داوود بلده چیکار کنه، اگه بی گذار به اب بزنی باختی، هم زندگیتو هم ارین و.

-همین حالشم بازندم.

-نه الان بازنده نیستی تو هنوز نقشای خودتو داری ولی اگه بخوای به داوود بفهمونی می شناسیش اونوقت ممکنه داوود دست به کلک بزنه، سند سازی جعلی، عدم توانایی و هزار تا راه که استادشه.



پربغض گفت: چیکار کنم؟

- پا بذار روی دل و احساست کمی سنگ شو.

- نمیتونم.

- میتونی، با مکث اصافه کرد چون قبلاً تونستی.

شمیم متعجب نگاهش میکند: کارت... نمیخوام شماتت کنم ولی اقدام به خودکشیت یعنی گذشتنت از ارین.

- اون فرق داشت.

- فرقی چی بود؟ میشه بگی؟

- من میمردم و نمیفهمیدم ارین کنارم نیست.

- ارین چی به اون فکر کرده بودی؟





-معلومه، من...

اما سکوت کرد، توجیه پس است، کمی منطق لازمه ی این دنیاس.

-قول بده کنارم باشی.

پروین لبخند میزند:هستم. وبرلی اینکه جو موجود عوض شود میگوید:مثلاً امروز جلسه ی فیزیوتراپی داری، شانس ما همین امروز باید واسه آقای محمدی کار پیش بیاد.

-گفت که زود میاد.

همان موقع صدای آقای محمدی را میشنوند که در حال صحبت با سدناست، پروین خوشحال از جا بلند میشود:سلام آقای محمدی.

-آقای محمدی سلام هردو را پاسخ میدهد، با همه ی تلاشی که میکند کلافگی اش پنهان نشدنی ست، ، انقدرکه کنجاوی پروین را بر میگزیند:

-اتفاقی افتاده؟



محمدی صورت خسته اش را کمی بالا میاورد: نه چیزی نیست.

-ولی ظاهر تون اشفته اس!

-خب راستش.

انقدر خسته است که دلش میخواهد کمی درد دل کند: سیما رو که دیدید؟

-اره، خیلی دختر خوبیه.

-می دونستید بیماریش قابل درمانه. یه پزشک خارج از کشور بهش نوبت عمل داده، بهمون اطمینان داده که خوب میشه، اما خب هزینه های درمان و اقامت خیلی بالاس، دولت این بودجه رو نداره ماام تصمیم گرفتیم از طریق موسسات و خیریه پول لازم و جمع اوری کنیم و اینکار تو کمتر از چند ماه صورت گرفت، پول لازم به حساب دولت واریز شد تا سر موعد هزینه ی عمل سیما بشه، واسه اقامت الان باید یه مقداری پول در اختیار داشتیم که وقتی در خواستشو دادیدم متاسفانه باهاش مخالفت شد.



-چرا؟

پروین جمله اش را با شگفتی بیان کرد.

-میگن بهتره این پول کلان صرف امور مهمتری شه،

انگار که باخود حرف میزند ادامه داد: نمیدونم چی از جون یه طفل معصوم مهمتره.

-مگه شما این پول و خودتون جمع اوری نکردید.

-گفتم که از طریق موسسات خیریه که همگی دولتی بودند این پول جمع اوری شد. ولی

خیرین همگی واسه سیما این پول و دادند.

-ولی اینکه درست نیست.

-بدیش اینه من احمق به سیما دلخوشی دادم که قراره زودی خوب شه.

-اینکه خیلی بده.



-اره.

در تمام مدت مکالمه محمدی و پروین شمیم با دقت گوش میکند، چهره ی سیما جلوی چشمانش نقش بسته اند، و همیت طوراهنگ شعر گفتنش در روز اول دیدارشان، در گوشش زمزمه میشوند، اهی میکشد از اینکه این بچه فرصت خوب شدن دارد، فرصت رهایی از ویلچر نشینی اما کسی اهمیت نمیدهد، کسی اهمیتی نمیدهد به دردهای این انسانهای معصوم عجین شده با ویلچر.

رشید معتقد است دامون باید فرصتی برای توضیح و توجیح به داوود بدهد، اما دامون هر چه نگاه میکند به این قضیه خوشبین نیست. نگاهی به در نیمه باز فروشگاه میندازد، شاید داوود قصد سرکار گذاشتنش را دارد، قرارش رفته، باگامهایی عصبی طول فروشگاه را طی میکند.

-ای بابا سردرد گرفتم، یا میاد یا نمیاد، بشین سرجات این همه ام وول نخور.

نگاهش برزخی اش را به رشید میندازد و سکوت پیشه میگیرد.

-واسه من اخم و تخم نکن، عرضه تو باید سر یکی دیگه خالی میکردی.



دست چپش را مشت میکند و توی دست راستش میکوبد: یعنی اگه دلیلش قانع کننده

نباشه؟

-چیکارش میکنی؟ هان.

-منم برادر همون ادمم، به شیوه ی خودش پیش میرم.

همان لحظه با نگاهش که دوردست را کندو کاو میکند متوجه داوود میشود، پرخشم  
میگوید: داوود اومد، دلم میخواد بفهمم چی داره که بگه.

داوود وارد فروشگاه میشود، و دامون نفسی تازه میکند و سلام داوود را با اخمی روی  
پیشانی جواب میدهد.

-خوبی دامون؟

دامون با پوز خند جواب میدهد: به لطف خوبیای تو چرا بد باشم.

نگاه داوود روی رشید می ماند، رشید متوجه زیادی بودنش شده: من میرم تاجایی و زود

برمیگردم.



وقبل از اینکه فرصت اعتراض به دامون بدهد از مغازه خارج میشود.

-خب میشنوم.

پر حرص صحبت میکند و داوود شمرده توجیح میکند.

-خب ببین من خیلی فکر کردم گفتم چرا باید خواهرامون سهم ببرن، این ارث سهم من و

توست.

دستانش را بالا میبرد و به تندی میگوید:

-یه لحظه، یه لحظه.. تو چه نیازی به این ارث داشتی؟ کم داری!؟

-بحث داشتن و نداشتن نیست، بحث حق و حقوق، این ارثم جز حق من و توست.

-باشه قبول، توحق منم بالا کشیدی!؟



- اشتباه نکن من فقط خواستم کارا قانونمند باشه، اول همه چی و به نام خودم کردم و بعد سهم تو رو میدم.

- باور کنم؟

- معلومه که باید باور کنی.

- پس، فردا بریم محضر سهم منو بهم برگردون.

دامون لبخند تلخی میزند اما داوود هنو آرامشش را حفظ کرده، هر چه به برادرش خیره میشود، نه باور میبیند و نه صداقت، برادرش در حال حاضر مثال انسانیت که تمام ثروت عالم راضی اش نمیکند، هر چه بیشتر داشته باشد بیشتر حریص میشود، چشمانش روی هم میگذارد کمی آرامش میخواهد، از همانم آرامشی که در چهره ی داوود موج میزند.

- حرفی نیست، ولی بعداً شر میشه، نگمی نگفتی؟

ابرویی بالا میاندازد: چه شری؟

- الان من دارم کارارو قانونی میکنم.



قانونی..؟ کلاهبرداری قانونی؟! باز هم نفس میگیرد.. آرام باش.. به دنبال تلقین کردن این جمله را توی ذهن چند بار تکرار میکند.

- یعنی قول میدی نخوای سرمنم کلاه بذاری؟

- من اونقدر احمق نیستم، ناسلامتی خودمم پیشت گرویی دارم.

و اشاره ی غیرمستقیمی میکند به شمیم.

دامون حالا آرام شده، حرفهای داوود را باور ندارد ولی بدش نمیاید با نقشه ای حساب شده حتی کل مغازه را هم بالا بکشد، توجیهش میشود این: چه فرقی داره خودش ببره یا داوود؟

- حواست باشه مادری و ساغرم از چیزی خبر ندارن؟

داوود معنی این جمله ی دامون را میفهمد: ازت انتظار تهدید نداشتم.

دامون بد دلش میخواهد جواب بدهد وقتی ركب می زنی انتظار ركب خوردنم داشته باشد، اما به جای ان نیم لبخندی میزند و میگوید:





-اگه چنین برداشتی کردی معذرت میخوام.

-چند روزه دیگه تولد ارین، ساغر میخواد واسش تولد بگیره حواست باشه چیزی لو ندی؟

تولد ارین میتوانست چه اتفاقاتی در پی داشته باشه؟ یک نقشه ی حساب شده بد نبود. از این اندیشه لبخندی زد.

\*\*

شمیم

استرس دارد و نگاه بی قرارش خیره ی گوشه اش است با استرس دستش را دراز میکند و گوشه روی میز را بلند میکند، \*\*لعنتی چرا زنگ نمی زنی؟\*\* ضربان قلبش بیشتر شده، دلشوره امانش را بریده، اینبار نگاهش روی ساعت گوشه اش ثابت میشود: \*\*چرا زنگ نمی زنی تا حالا باید جوان آزمایش رو گرفته باشه\*\*، از فکر ناامیدانه ای که مغزش هجوم میآورد عرق سردی برتنش مینشیند و تنش به لرزه می افتد. \*\*کاش اصلاً پروین نمیگفت تازه امروز قراره جواب آزمایشمو بگیره، آزمایشی که روز آخر توی بیمارستان ازم گرفتن و جوابش میشه امید واسه بهبودی پاهام یا شایدم ناامیدی؟\*\*



اهی میکشد، از این همه تشویش، دلش از انتظار خسته است، صدای باز وبسته شدن در باعث میشود به عقب بچرخد با دیدن داوود عصبانیتش شدت میگیرد، داوود سلام میکند اما نگاه پرخشم شمیم باعث میشود ادامه ی کلام را گم کند.

-اتفاقی افتاده؟

شمیم هنوز هم درد دارد و هنوز هم نمیتواند نگاه خشمگینش را کنترل کند، نفسی میکشد و به دنبال آرامش از دست رفته تمام دلداریهای پروین را مرور میکند: \*\*سعی کن خودت نباشی، از خودت فاصله بگیر، از خشم و عصبانیت دور شو، فکر کن این داوودی که روبه رفته رو هنوز نمیشناسی، به ارین فکر کن به اینکه با رفتار نابہ جات ممکنه واسه همیشه ازش دورشی، به همه ی دوست داشتن مادرانت که فکر کنی همه چی درست میشه.\*\*

باز هم نفس کشید، پر استرش و پر از لرزش. داوود کنارش روی زمین زانو میزند، لحظه ای از فکرش میگذرد ایا میتوانم این مرد را به معنای تمام به زانو دراورم.

دستان عرق کرده اش در دست داوود قرار میگیرند و باعث میشود تنش بیشتر حس سرماکند و به خود بلرزد.

-شمیم جان حالت خوبه؟



میتواند فریاد شود و بگوید: \*\*نه خوب نیستم، روح و جسمم به فنا رفته به خاطر تویی که انسانیت و فراموش کردی.\*\*

اما دستش را آرام بیرون میکشد و سکوت میکند و تنها به تکان سری اکتفا میکند.

- پس چرا رنگ و روت اینقدر پریده؟ چرا درست و حسابی حرف نمیزنی؟

به ارین فکر میکند به چهره ای که درست ندیده، یاد دوسالگی ارین روحش را نوازش میدهد، آرام هم میشود و با همان آرامش لب میزند: خوبم، فقط دیر اومدی نگرانت بودم.

چقدر متنفر میشود از این واژه هایی که نقش شده اند و او بازی شان میکند. لبخند داوود حالش را بدتر میکند با این وجود سعی میکند این تنفر را مخفی کند.

- قرار بود صبح زود پیام ولی کاری برام پیش اومد، تازه فکر کردم تو الان سرکاری.

- سرکار نرفتم، امروز و استراحت کردم.

- چیشد یهو تصمیم گرفتی کارتو عوض کنی؟



انقدر عاقل بود که اسمی از پروین نیاورد. پروین این گوشزد را به او زده بود، اینکه ممکن است داوود مانع دیدارشان شود و می دانست دامون هم با تمام گزارشاتی که داده، جایی که منافع رشید در خطر باشد سکوت میکند.

-من که هرروز باید برم اونجا واسه گفتار درمانی، بهتر دیدم کارمم نزدیک باشه.

-اهان...ولی کارت خوب نبود که بدون اجازه من اینکارو کردی.

با همه ی تلاشی که میکند نمیتواند مانع پوز خندی شود که روی لبش می نشیند، اما داوود پوز خندش را لبخند تصور میکند.

-بایدم بخنددی مرد به این خوبی کجای دنیا وجود داره؟

اینبار بی تفاوت نگاه از داوود میگیرد، دلش کمی تنهایی میخواهد، کاش داوود نبود، خلوت میخواهد که تصمیم گیری کند،

-نهار چی میخوری؟

داوود سر حال است و رفتارش این خوشحالی را نشان میدهد. کاش میتوانست مثل داوود بخندد.



-مهرانه قرار بود قیمه درست کنه.

-ولی من قیمه دوست ندارم.

-اصلاً یادم نبود، چند وقت زندگی نکردن تو هوشیاری باعث کمبود حافظه شده، انگار من خیلی چیزا رو فراموش کردم.

کنایه ی غیر مستقیمی میزند و او به خوبی میداند داوود از قیمه تنفر دارد.

-پس من برم به این مهرانه خانم بگم واسم یه چیزه دیگه درست کنه.

و همزمان بلند میشود و از در خارج، داوود که از نگاهش دور میشود صدای زنگ گوشی اش بلند میشود، روشن و خاموش شدن نام پروین روی صفحه ی گوشی باعث میشود کل تنش بلرزد و با دستهایی لرزان دکمه ی سبز رنگ گوشی اش را جواب دهد. نگاهش روی پاهای بی توانش میلغزد. دلش شروع و حرکتی دوباره میخواهد،

صدای پروین توی گوشی میپیچد:



-سلام، شمیم خوبی؟

توانش رفته، با همه ی تلاشی که میکند تنها یک جمله میگوید:چی شده؟ جواب آزمایشا

خوبه؟!؟

پروین که حالش را درک میکند با صدای پرنشاطی میگوید:بانو اگه خیرام خوب نبود که

بهت زنگ نمیزدم.

-یعنی چی؟

-یعنی باید یه عمل روی پاهات انجام بشه و بعدش به احتمال زیاد بتونی روی راه رفتنت

تمرکز کنی.

از فکر عمل دچار تشویش میشود:یعنی ممکنه جواب عمل بد باشه.

-این حرفا چیه، من با دکتر حرف زدم با توجه به آزمایشات خیلی امیدوار بود.

-امیدوارم.



-ببین فردا صبح زود میام دنبالت،واست کاملتر توضیح میدم، فقط تو خیالت راحت باشه.

داوود همان موقع وارد اتاق میشود:با کی داشتی حرف میزدی؟

بازهم دچار حس تنفر میشود.

-با پروین.

-چیکارت داشت؟

-گفت فردا میام سرکار منم گفتم اره.

لازم نمیدید بیشتر توضیح دهد، برای همسری که بیشتر از همسر بودن عریبه ای بود که تنها زخم میزد.

-چرا من احساس میکنم تو یه جوری هستی!؟

-نه فقط خیلی خسته ام.



-میخواهی فردا نرو سر کار.

-نه برم بهتره.

-باشه، پس بیا بریم توی هال.

اصلاً دلش نمیخواهد دستهای داوود بشود نیروی کمکی اش، اما قبل از هر اعتراضی داوود میاید و دسته های صندلی چرخدار را به دست میگیرد.

-خودم میتونم پیام.

-دوست دارم کمکت کنم.

با صدای اوج گرفته ای که از توانش خارج است فریاد می زند: به من دست نزن.

داوود متعجب نگاهش میکند، شمیم که متوجه خرابکاری اش شده با سرفه ای مصلحتی میگوید: معذرت میخوام.





داوود لبخندی میزند: درکت میکنم.

وبی توجه به پوز خند نشسته روی لبهای شمیم به سمت هال حرکت میکند.

\*\*\*\*\*

امروز باز هم آقای محمدی تاخیر دارد و امور دست سایر کارکنانش میچرخد، پروین امروز حسابی عصبی ست، امیر یکی از شاگردانش که وضعیت عقلی کاملی دارد و جسمش سالم تر از بقیه است و جز معلولیت از ناحیه پا، باز هم بنای ناسازگاری با پروین گذاشته، امیر از همان روز اول هیچ توجهی به پروین نمیکرد و در عوض عاشق شمیم بود و برای جلب توجه شمیم هم به دقت و به زیبایی نقاشی میکشید.

-امیر چرا اینجوری میکنی؟

امیر اما باز هم با سر بالا جواب پروین را نمی دهد. شمیم که متوجه جو بد موجود است روبه امیر میکند: امیر جان چی شده؟

-به همه گفتم شعر حفظ کنن، همه اینکارو کردن جز امیر.

-اره امیر؟



امیر با سری پایین جواب میدهد: خب من از ایشون خوشم نیامد.

واشاره اش به پروین باعث عصبانیت پروین میشود. اما شمیم با لحن مهربانی جواب میدهد: چرا دوشش نداری؟

-خوشم نیامد اون مثل ما نیست

و اشاره ای به وضعیت پاهای خود و شمیم میکند.

-من خوشم نیامد همه ی کارکنای اینجا مثل ما باشن، این چرا پا داره؟

انقدر این سوال را تند و گستاخانه میپرسد که شمیم پروین هردو مات میشوند و شمیم لحظه ای فکر می کند جالب است تا به حال به هرکس در این مکان برخورد کرده معلول بوده. یعنی تمام کارکنان بهزیستی های دنیا معلولند؟!

-دیگه دوست ندارم این منو درس بده پروین خیلی سعی میکند عصبانیتش را کنترل کند اما موفق نمیشود: هیچ معلومه چی میگگی؟



شمیم متحیر به پروین خیره میشود و با لبخندی مصنوعی به پروین چشم میدوزد: پروین جان این بچه رو اذیت نکن. ورو به سمت امیر میکند:

- عزیزم، این تفکر خوبی نیست که تو داری.

- نخیرم درسته.

پروین زیر لب زمزمه میکند: عجب بچه ی زبون نفهمی.

- الان همین پروین خانم گل که معلم شما گلام هست، میدونی نمیتونه یه دستشو تکون

بده.

خودش هم نمیفهمد این دروغ چگونه در زبانش میچرخد و تنها با اشاره چشم و ابرو به پروین میفهماند چشم بیش از حد گشاد شده اش را جمع کند و کمی طبیعی رفتار کند.

- اما خاله پروین که دستاش خوبن.

- من نگفتم دستاش منظورم یه دستشه، چون یکیه متوجه نشدی.



امیر انگار قانع شده، روبه سمت پروین میکند: متاسفم خاله پروین.

پروین سعی میکند لبخندی بزند و با اتمام کلاس از بچه ها جدا شده و به سمت دفتر میروند.

خانم رحیمی با دیدنشان لبخندی میزند: امروز کلاساً چطور بود؟

-وحشتناک، این امیر اصلاً به حرفام گوش نمیداد و امروز حسابی اذیتم کرد، میپرسم چرا میگه چون تو فلج نیستی.

خانم رحیمی مغموم به ان دو نگاه میکند و اهی پیکشد: تورو خدا با این بچه بد نباشید، گناه داره، چند وقت دیگه بیشتر مهمون ما نیست.

-خانواده اش میان سراغش؟

-نه.

با تردید میپرسد:



- پس کی؟

- خدا.

هر دو مات زده چشم به دهان خانم رحیمی میدوزند: اون یه بیماری ناشناخته گرفته، قوای بدنش به مرور تحلیل میرن و در موارد مشابه بیمار بعد از یه مدت کوتاه به اغوش مرگ کشیده شده.

- ولی...-

-امیر چون قبلاً مشکل جسمانی نداشته با این مشکل جدیدی که برایش پیش اومده دچار بیماری روحی ام شده و حالا به هر کسی که با پاهاش حرکت میکنه و ویلچر نداره حسادت میکنه، اونقدر خانواده شو عاصی کرده بود که مجبور شدن بذارنش بهزیستی.

-امیر دلتنگ خانواده اش نیست.

-اینجارو بیشتر دوست داره چون همه مشابه خودشن.

-اون شانس آورده که همه ی کارکنای اینجا معلولن.



خانم رحیمی عمیق میخندد: همه ی کارکنای اینجا که معلول نیستن!؟

-اما چیزی که ما دیدیم! نکنه بازم نیروی کار دارید که ماندیدم؟

-نه، همیناییم.

-پس...

-ساده اس تظاهر به معلولیت، برای خوش کردن دل یه بچه که یه مهمونه موقت توی این

دنیا س.

صدای سنگین شده ی نفس هایش در گوشش میپیچید و تسلیم شده ی عمق به دیوار بی

جان اتاق خیره شده. فکرش هزارجا می رود و یک جانمیمانده، اگر توان داشت مقابل عالم و

ادم، کس و ناکس زانو میزد و یک لحظه دیدن ارین را در اغوش کشیدن ارین را طلب میکرد. اه

پرصدايش بله گوش پروین رسید:

\_خوبی شمیم؟



خیالش پرمیکشد، و از فکرهای عمیقی که در ذهنش رژه میروند به دنیا باز میگردد:

\_ پروین میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

\_ حدس بزنم؟

شمیم سربلند میکند و چشم در چشم پروین میدوزد.\_

- راستش هر جور شده باید با آقای محمدی حرف بزنم، باید بفهمم جریان چیه؟ میدونم توام ذهنت درگیر امیر.

نگاهش رنگ تعجب میگیرد. ذهن او درگیر امیر بود؟! اصلاً امیر که است؟ کودکی که حتی نقش کوچکی در ذهن مادرانه اش ندارد.

- من که حالم خیلی داغونه اون بچه اس.

اما حال او داغان ان بچه نیست. فقط و فقط حس و حالش خاص و متعلق به ارین است.



-اگه از دستم میومد حتماً کاری واسش میکردم. هم واسه اون هم سیما، به نظرت چی از

دستومن میاد؟

-هیچی.

پروین متعجب سر بلند میکند و نگاهش مات چهره ی شمیم میشود، قطره های اشک آرام آرام روی گونه شمیم سر میخورند و پهنای صورتش را اشک فرا گرفته.

پروین با گامهایی سست از جا بر میخیزد و دستان بی حس شده اش آرام جلو میروند و روی بازوان شمیم می نشینند:

-تو..گریه میکنی!؟

همین جمله کافیست تا گریه های بی صدا، هق شوند و صدای گریه اش پژواک فضای اتاق.

-من بدم..خیلی بد..من خودخواهم که فقط به خودم و ارین فکر میکنم.

هق میزند و میان هق زدنهایش حرف میزند و پروین تنش را در اغوش میکشد تا کمی

آرام شود.





من فقط دارم به این فکر میکنم که برم سراغ ساغر و مادری و یا هرکس دیگه ای؟ کمکم

کن.

-اما...

یه ماشین بگیر امشب بریم. میدونی امشب چه شبی ست؟

پروین تنها نگاهش میکند.

-شب تولد ارین. نیای خودم میرم.

\*\*\*\*\*

دامون

-نه مثل اینکه تو زده به سرت و حالت اصلاً خوب نیست.



دامون نگاه پر خشمی به رشید می اندازد:

-اتفاقاً حالم خیلی ام خوبه.

\_داری با دم شیر بازی میکنی.

-شیر کجا بود؟ داوود روباهم نیست.

همین روباه دوبار سر تو کلاه گذاشته، اونبار که غزل و مال خود کرد و بدش فروشگاه و.

یاد غزل باعث شد داغ دامون تازه شود. دو سال پیش زمانیکه آخرین خبرش از غزل شده بود پیامکی تلفنی، دلش از داوود خون شد، هنوز هم متن پیام در ذهنش بود:

\*دامون واسه خودم و اعتمادم متاسفم،؟ مادرت بهم گفت تو روزایی که بهم ابراز عشق میکردی با نگار رابطه داشتی، حتی دیگه اسمم و نیار\*

و بعد اتفاقی که افتاد و دیدن غزل و داوود با هم توی خیابان بود.



مات زده جلو رفت و چشم در چشم غزل دوخت، غزل اما رنگ نباخت و خونسرد به دامون

خیره شد:

- شما دو تا اینجا..؟

به خاطر داشت قادر نبود یک جمله را به صورت کامل بیان کند، فقط توانست نگاهش را تغییر دهد و چشم در چشم داوود سراپا خشم شود و نفرت فرو خورد.

- دامون جان میشناسی که غزل خانم و؟

سربلند کرد و نفرت افزود و سوال احمقانه ی داوود را بی جواب گذاشت.

- ایشون یه کار حقوقی داشت...

- و لابد تو تنها حقوقدان این مملکتی؟!

- نه، حقوق دان نیستم ولی حقوق می فهمم.

- ببین دامون من دارم از ایران میرم،



غزل همزمان با گفتن این حرف دستش را به سمت زیپ کیفش برد و یک بلیط خارج کرد  
و رو به سمت دامون گرفت:

-یه نگاه به این بلیط کن، چی میبینی؟ اسم من و درسته یا نه؟ من آخر هفته از ایران میرم،  
پس اون نگاه احمقانه که لایق خودت رو بی خیال شو.

-تو منو بازی دادی.

-من یا تو؟ تویی که ادعای عاشقی داشتی و خیانت کردی.

-مادرم چون تو رو دوست نداشته اون حرفارو زده که بینمون کات شه.

-اما داوودم تایید کرد.

این جمله ی ظاهراً ناآگاهانه ی غزل نگاه دامون را بیش از پیش برزخی کرد.

-داوود؟! داوود که اصلاً خبر نداشت...

غزل پوزخندی زد: دیدی اعتراف کردی؟

-غزل خانم شما بهتره برید من با دامون کار دارم.

دامون که تنها دنبال توضیح از زبان داوود بود بی هیچ حرفی مسیر رفتن غزل را دنبال کرد، دستی روی شانه اش قرار گرفت، دلش میخواست این دست برادرانه را پس بزند اما به جای آن صبوری خرج کرد. برنگشت تا چشم در چشموشوند و تنها گفت: خب..میشنوم.

-امروز اومده بود سراغم گفت میخواد بره خارج از ایران اما به خاطر ازدواج قبلیش مشکل خروج داره.

-چرا؟

-اونو دیگه نمیتونم بگم، یه مسئله ی شخصیه.

-خب ادامه بده.

-منم اولش نخواستم کمکش کنم، اما بعد که فهمیدم تو باهش چه کردی، ، واقعاً دلم سوخت، گفتم بذار من بد بودن برادرم و جبران کنم، بذار جور کش این برادر نامردم بشم، نمیدونی وقتی این طفلک گریه میکرد چقدر واسه خودم متاسف شدم که تو داداشمی، که تو ی



نامرد داداشمی و راحت مثل اب خوردن حاضر شدی با احساسات یه زن بازی کنی، چرا دامون تو که غزل و خواستی چرا خیانت کردی؟

دامون تنها به فکر فرورفت، و قانع شده از داوود دور شد، داوود حرفهایی را زده بود که لایق خود بود، که بد نبود کسی به خودش متذکر شود. دامون رفت تا فراموش کند غزل را و اعتماد کند به حرف داوودی که ادعای برادری میکرد. و دامون مطمئن نبود شکست خورده از هوسی که عشق نبود.

اما یکسال بعد از آن ماجرا اتفاقی افتاد که دامون را نسبت به داوود متنفر و صد البته دور کند.

مهمانی بزرگی در خانه ی مادری برگزار شده بود، داوود که به خاطر حضور نداشتن ساغر و ارین سخت مورد شماتت مادری قرار گرفته بود کلافه و به دستور مادرش از خانه خارج شد تا هر طور شده، ساغر را راضی کند و این پیریشانی و کلافگی انقدر زیاد بود که فراموش کرده بود ، تلفن همراهش را ببرد،

تلفن روی میز زنگ کوتاهی خورد، دامون کنجکاو به تلفن چشم دوخت، همیشه دوست داشت سر از کار داوود در آورد، ، مخصوصاً داوودی که این روزها داشت پول روی پول میگذاشت،

ناخودآگاه از غفلت سایرین استفاده کرو و تلفن روی میز را چنگ زد، متن پیام از شماره ای ناشناس بود\*\*داوود، غزلم، پلیس ردمون و زده یه مدت نیستم، توام بهتره با کسی ارتباط برقرار نکنی.\*\*



همین پیام برای خراب کردن حال دامون کافی بود، او تنها یک غزل می شناخت و این غزل..شک نداشت تشابه اسمی نیست.ان زمان خیلی دلش میخواست داوود را سربه نیست کند اما کاری از دستش بر نیامد و چقدر دلش میخواست رابطه ی غزل و داوود را بفهمد، بفهمد چرا باید این دو از پلیس بترسند انقدر سوال بی جواب داشت اما ، یافتن جواب این سوالات هرگز ممکن نشد تنها میل ندیدن داوود در دلش کرد و داوود برایش دور شد از برادر بودن.و ترجیح داد فراموش کند همه گذشته ای را که حس شکست در دلش کاشته بود.

اگر پروین ان زمان به رشید زنگ نمیزد، شاید هنوز هم ان رابطه ی تیره باقی می ماند و ان پیشنهاد وسوسه کننده ی داوود.....\*\*\*\*\*

-لعنت به من که داوود و شناختم.

-حالت خوبه دامون؟

-اره، بهتره بیای بریم.

-بازم میگم بیشتر فکر کن.

- فکرامو کردم.



- رمز گاو صندوقشو داری.

-اره بابا نترس بیا بریم تو.

-دزدگیر؟

- رمز اونم دارم، از کارش میندازم، برقارو هم قطع میکنم، خیالت راحت، من این خونه رو می شناسم، همین دیروز اومدم و دقیق بررسیش کردم.

- نفهمه کار ماست؟

-ای بابا میای یا نه؟

-باشه، بریم تو واسه دزدی، دزد نبودیم که اونم به همت جنابعالی داریم میشیم.

-من فقط دنبال حقمم، واسه گرفتنش برسه امکان داره ادمم بکشم.



رشید میترسد از لحن جدی کلام دامون:

-نه تو واقعاً حالت خوب نیست.

نگاهش عددهای مختلف روی گاو صندوق را کنکاش میکند، تاریخ روزی که گاو صندوق خریده شده بود، پوز خندی روی لبش مینشیند، برای به خاطر آوردن رمز تلاش زیادی لازم نیست، داوود همیشه عادت به کارهای عجیب و غریب دارد. به خاطر دارد روزی را که

\*\*\* حال ارین خوب نبود و مدتی میشد که در بیمارستان به خاطر عفونت بستری شده و حال که مرخص شده و به خانه آمده بود، مادری اصرار داشت، دامون با او همراه شود تا سری به ارین بزنند و جویای حال شوند، ان هنوز دید دامون به برادرش تیره نبود و مشتاقانه برای دیدن ارین رهسپار شده بود. همان روز داوود گاو صندوقی را خریداری کرده و از دامون تقاضا کرد برای جابه جایی اش کمکی کند،

حتی جزییات ان روز نیز در ذهنش مانده بود، داوود تقویمی برداشت و دور ۱۳ اردیبهشت که تاریخ همان روز بود خطی کشید،

داوود که بیرون رفت عدد را روی گاو صندوق امتحان کرد و با دیدن در باز شده و فضای خال گاو صندوق بد جنس خندید، هر چند ان زمان هرگز احتمال نمیداد این رمز روزی به کار می آید. ان زمان خانه مجهز به دوربین نبود\*\*\*



حال بعد از گذشت بیش از یکسال بار دیگر همان رمز را روی گاو صندوق امتحان میکند، نفس در سینه اش حبس شده، احتمال اینکه رمز تغییری کرده ممکن است اما هرگز این اعتراف رانزد رشید نکرده بود، که اگر حرفی میزد محال بود رشید همراهی اش کند.

-نور چراغ قوه رو بنداز پایین تر.

صدای دامون ترس دارد و به وضوح میلرزد، رشید بلافاصله اطاعت امر میکند و با استرسی که توانایی پنهان کردنش را ندارد و نور چراغ قوه را نزدیکتر میبرد،

دامون با دستی که به وضوح میلرزد آخرین رمز گاوصندوق را وارد میکند و در گاوصندوق به راحتی باز میشود، همزمان با صدای باز شدن در نفس حبس شده اش پر صدا به گوش میرسد.

-ایول بابا بازش کردی.

سر بر میگرداند تا لبخند پر اطمینانی نثار داوود کند، اما نورشدید چراغ قوه در آن تاریکی باعث میشود بلافاصله تغییر دید دهد، دست میبرد و کل مدارک را خالی میکند، رشید نور چراغ را به روی مدارک میگیرد، دامون بلافاصله مدارک را جمع و جور میکند.

-میخواهی با اینا چیکار کنی؟



- فردا صبح ببرشون محضر اقای علوی، باهاش هماهنگ کردم، کلشو کپی برابر اصل کن.

- اگه تافردا فهمید چی؟

- نمیفهمه.

- شاید شب مدرکی نیاز داشت.

- خودش بهم گفت، ماشین ساغر خرابه، قراره امشب ماشین داوود و ببره، قرار شد منم برم دنبال داوود ببرمش خونه ی خودم، ساغرم قراره از تالار بره خونه ی مامانش.

- جدی جدی تو تالار مراسم گرفتند، این داوود یهو خیلی پولدار شد. مردم عروسیشونم تو تالار نمیگیرن، از بس خرج گرونه اونوقت این اقا... چی بگم؟

- بعد بحث میکنیم، الان بهتره در گاوصندوق و ببندم، و دوربینارو کار بندازم. باید زودتر بریم سراغ شمیم، بعدشم برم تالار. یه زنگم بزن پروین بین کجان؟

- باشه فقط اول یه نگاه به داخل گاوصندوق بذار ببین چیزی جانمونده؟



رشید نور چراغ را به گاوصندوق میاندازد و خود نیز کنجکاوانه به داخل آن خیره می شود اما نگاه هردو خشک می شوند با دیدن بسته های سفیدی رنگی که در ته گاوصندوق قرار دارند، رشید بلافاصله دست می برد و بسته ای را بیرون میکشد، میشود حدس زد محتویات پودری درون بسته چه چیزی میتواند باشد اما با این وجود باز هم شک دارند، اینکه داوود مرد قانون به این راحتی از شغل خود سواستفاده میکند؟!

-دامون، این مواد مخدره؟

دامون که مات و مبهوت به بسته خیره شده، نگاه از بسته ی سفید رنگ دست رشید میگیرد و به صورتش چشم میدوزد، با صدایی که بهت و ناباوری در آن موج میزند میگوید:

-یعنی ثروتشو از راه مواد فروشی به دست آورده؟

-موادفروشی نه، معلومه خورده یا نیست، بگو قاچاق.

-اما...

-بهتره بذاریمش سر جاش.شر میشه.



دامون که هنوز هم شوک زده، تنهاسری تکان میدهد و رشید کمک میکند و در گاو صندوق را میبندند.

-بهبتره بریم، باید واسه شمیم و پروینم توضیح بدیم، چی تو سرت میگذره و قراره چیکار کنی؟! اصلاً شاید شمیم راضی نشه .

دامون سکوت میکند، ذهنش در حال فروپاشی ست، خیلی وقت است که دیگر حسش به داوود برادرانه نیست اما اینکه داوود مواد به کسی بفروشد! همان چیزی که باعث نابودی پدرش شده و خروار خاک نصیبش کرده...

\*\*\*\*\*

با اصرار و التماس شمیم تسلیم میشود کمک میکند تا شمیم سریعتر حاضر شود، کمی میترسد از روبه رو شدن با خانواده ی داوود و برخورد احتمالی، حالش خیلی خوب نیست و پشت پلکش میسوزد اما اجازه اشک ریختن ندارد تا مبادا روح شمیم بیش از این زجر بکشد.

صدای زنگ در باعث میشود نگاه هر دو به سمت حیاط کشیده شود، مهراوه در میزند و بعد از اجازه داخل میشود:

-اقا رشید با پروین خانم کار دارن، دم در منتظرن.



پروین با اینکه تعجب کرده اما به سمت در حرکت میکند، هنوز چند قدم بیشتر برداشته که صدای شمیم را میشنود:

- پروین..نگو قرار بریم خونه ی مادر داوود.

پروین بدون لحظه ای عقب گرد باشه ای میگوید و به سمت حیاط حرکت میکند.

\*\*\*\*\*

دامون و رشید با دیدن پروین چند قدمی به جلو برمیدارند. در جواب سلانش سلام میکنند و پروین که هنوز نگاهش رنگ تعجب دارد با ابروانی بالارفته میگوید:

-اتفاقی افتاده؟

-اره.

پروین سری تکان میدهد:خب!



دامون قبل از رشید لب باز میکند::: شما دوست شمیمی و مطمئنم براتون آینده ی دوستتون مهمه، درسته؟

پروین با سردرگمی سر تکان میدهد.

-من یه نقشه دارم که اگه اجرا شه، شمیم به همه ی حقو حقوق خودش میرسه.

-اونوقت شما چرا میخواین به شمیم کمک کنید؟

دامون کنایه ی نهفته در کلام پروین را نادید میگیرد: یه تسویه حساب شخصی.

-چطوری بهتون میشه اعتماد کرد؟.

-من بهت اطمینان میدم.

اینبار رشید مداخله میکند و پروین با تردید به لبانششم میدوزد: من و که میشناسی؟  
تا حالا دروغ ازم شنیدی؟ بهت قول میدم دامون قصدش کمک کردن به شمیم ، فقط.

پروین که برخلاف ادعای درونی اش به رشید اطمینان دارد میگوید: حالا نقشه تون چیه؟



دامون و رشید توضیح میدهند و پروین متقاعد میشود، حال نوبت متقاعد کردن شمیم است، به پیشنهاد پروین هرسه تصمیم میگیرند با شمیم صحبت کنند

\*\*\*\*\*

نگاهش به در دوخته شده تا پروین برگردد، ترس اینکه بازهم اتفاقی ناخوشایند رخ دهد خوره میشود و به جانش میفتد. پروین چند ضربه به در میزند و داخل میشود.

-چیکارت داشتن؟

پروین مردد میشود، درست نمیداند چه بگوید و از کجا شروع کند.

-چیزی شده؟

-خب راستش...چطور بگم؟ دامون..

سربلند میکند و ادامه میدهد:میخواه باهات حرف بزنه.





-بهش گفتی؟

-نه اصلاً در مورد یه موضوع دیگه اس.

-چی؟

-بهتره خودش بگه.

پروین بیرون میرود و از دامون و رشید تقاضا میکند داخل شوند.

دامون و رشید هر دو سلام میکنند.شمیم که هنوز گیج موضوع پیش آمده است، آرام جواب سلامشان را میدهد.پروین که سردرگمی شمیم را درک میکند برای کمک به او مداخله میکند:

-بهتره به حرفاشون گوش کنی،

ورو میکند سمت دامون:شمام بهتره توضیح بدید.

دامون نفسی میگیرد:من واست یه پیشنهاد دارم،



کمی مکث میکند: ولی قبلش یه سوال میپرسم دلم میخواد جواب بدی، صادقانه.

اینبار مکثش طولانی تر میشود: نو از زندگی چی میخوای؟

شمیم که انتظار این سوال را ندارد، بهت زده به دامون چشم میدوزد.

-جواب این سوال واسم مهمه، فکر کن و بگو.

جواب سوال فکر نمیخواهد، پروین و دامون و هر کس دیگری جواب این سوال را میداند:

-فقط ارین.

لحنش محکم است و باعث میشود لبخندی روی لب دامون بنشیند.

-اگه ارین و میخوای باید اصولی عمل کنی، احساسات و بذار کنار، من برات یه راه حل

دارم، اگه ارین و میخوای بهم اعتماد کن.



شمیم اعتماد میکند، راحتتر از هرانسانی هم اعتماد میکند، او به هر ریسمانی حضراست  
چنگ بزند تا ارین را مال خود کند.

-چیکار باید بکنم؟

-از داوود شکایت کن.

-چی؟

تقریباً فریاد میزند:اون قانون و از حفظه، هر شکایتی کنم یه راه حل پیدا میکنه.

چقدر خوب است که میتواند اینچنین در جمع راحت صحبت کند، و همه ی این اعتماد به  
نفس را مدیون درک اطرافیانش است.

-اون نمیتونه واسه مهریه ات کار کنه.

-مهریه؟!؟



-داوود پول پرسته مهريه تو بذار اجرا، وقتی قرار شد مهر تو بده ازش بخواه به جاش بچه

تو بده.

فکر خوبی ست، اما لحظه ای شک میکنند.

-تو چرا میخوای به من کمک کنی؟

-به دوستتم گفتم یه تسویه حساب شخصی.

-چطوری باور کنم، اگه دستت با داوود تو یه کاسه باشه؟

-داوود سهم ارثمو بالا کشیده، به نظرت کافی نیست؟

جواب بی مقدمه ی دامون باعث میشود شمیم تحلیل کند، وقتی داوود با او این بازی را

کرده ، کلاهبرداری از برادرش نیز خیلی دور از ذهن نیست.

-فکر میکنی بتونم تو گرفتن مهريه موفق شم.

-اره اگه با مشورت وکیل جلو ببری، ، حتماً میشه.من یه وکیل خوب میشناسم.



-وکیل و خودمون انتخاب میکنیم.

دامون نگاهی به پروین میاندازد، به پروین حق میدهد که هنوز هم شک داشته باشد.

-اشکال نداره، فقط واسه اینکه خیلی دیر نشه، من همین فردا میام دنبالتون بریم دادگاه،  
واسه شکایت. فقط چه ساعتی؟

-تا ساعت ۱۰ که فکر نکنم آقای محمدی اجازه بده، ۱۰ بیا،

-پس ساعت ۱۰ منتظر مون باشید. دیگه دیر میشه بهتره ماام بریم.

-کجا؟

پروین است که رو به رشید سوال میپرسد، اما قبل از اینکه رشید جوابی بدهد، دامون  
نگاه کوتاهی به شمیم میاندازد و توضیح میدهد:

-باید بریم فروشگاه و مرتب کنیم.



-اینوقت شب.

-ما معمولاً اینکارو شبا انجام میدیم، تو طول روز مشتری میاد و بعضیام که انصاف ندارن و از شلوغی استفاده میکنند و تاچشم برگردونی میزن مالتو میدردن.

دلیل بهتری برای بیرون رفتنشان ندارد، دلش نمیخواهد و توانایی ندارد راستش را بگوید، لحن ملتسم شمیم برای دیدن ارین در گوشش پیچیده، اگر این زن می فهمید امروز جشن تولد ارین است؟! حتی امکان داشت با واکنشی غیر منطقی همه چیز را خراب کند.

-پس برید که خیلی دیر نشه.

دامون و رشید خارج شدند.

-بهتره مام زودتر بریم سراغ مادر داوود.

-نه.

پروین متعجب به شمیم خیره میشود: راستش میتروسم همه چیز با این رفتن بدموقع خراب شه، بهتره نریم.



-خوبه، منم میگم صبر کن، مطمئنم همه چی درست میشه.

شمیم به پروین چشم میدوزد، پروین لبخندی میزند و با بستن چشم تصمیم شمیم را تایید میکند و دل شمیم گرم میشود از این تایید و اطمینان.

\*\*\*\*\*

دامون

ماشین را گوشه ای پارک میکند و از ماشین پیاده میشود. نگاهی به سر در بهزیستی میکند و داخل میشود، بچه هایی که روی ویلچر نشسته و در گوشه و کنار حیاط سرگرم گفتگو هستند توجهش را جلب میکنند، برای رفتن به ساختمان آموزش دچار شک شده، به سمت یکی از دخترها میرود.

-سلام.

دختر هفت، هشت ساله توجهش به او جلب میشود. نگاهش لبخند دارد:



-سلام اقا.

-کوچولو معلماتون تو کدوم قسمت درس میدن؟

-من که کوچولو نیستم، خیلی ام بزرگم.

با شادی لبخندی میزند و با هیجان میگوید:کنه واسه این میگی من روی این نشستم

واشاره ای به صندلی چرخدارش میکند و ادامه میدهد:

خیلی زود قراره عمل کنم و باپاهام بتونم راه برم،اونوقت دیگه قدم که معلوم شه متوجه میشید من کوچولو نیستم.

دامون متعجب به دختر که یک ریز درحال صحبت است خیره میشود، خیلی دلش میخواهد زودتر جواب سوالش را بداند اما سیما از شوق خوب شدن عادت کرده هر که را میبیند توصیه ای از وضعیتش را بازگو کند.

-سلام اقا خوبید؟ کاری داشتید؟





دامون نگاه به سمتی که صدا شنیده میشود میندازد، به دختری که یرخلاف سائیرین از سلامت جسمانی برخوردار است نگاه میکند:

-سلام عزیزم، با یکی از معلماتون کاردارم، میگی دفتر کجاس؟

-اره، اونجاست.

وبه سمت ساختمانی که در قسمت راست مجتمع قرار دارد اشاره میکند. دامون از اوتشکر میکند و به سمت ساختمان حرکت میکند، صدای صحبت دو دختر در زوزه ی باد پیچیده و به گوشش میرسد.

-سدنا کی منم مثل تو میشم؟

-بابا م میگه زودی خوب میشی.

انقدر دور شده که دیگر صدای ان دو به گوشش نمی رسد، داخل ساختمان میشود، نگاهش روی تک تک کلاسهایی که روبه رویش قرار دارند میچرخد و روی اتاقی که برچسب دفتر آموزش بر ان حک شده ثابت میشود، قدمهایش تند میشود تا زودتر شمیم را همراهی کند.

چند ضربه به در میزند و داخل میشود.



نگاه چند نفری که در دفتر حضور دارند روی چهره اش ثابت میشود، سلامی به آنها میدهد و جواب میشوند، نگاه میچرخاند تا شمیم را در آن جمع ببیند، شمیم با دیدنش سلام مجددی میدهد و دست سمت چرخ های ویلچر میبرد، و با خداحافظی از جمع جدا میشود،

دامون که از حرکت کند شمیم کلافه شده، دست سمت دسته های ویلچر میبرد:

-خودم میتونم بیام.

به صدای پر خشم شمیم توجهی نمیکند.

-لطف کن و دستتو و بردار.

دامون که متوجه عصبانیت بی حد شمیم شده، دستش را بر میدارد.

-من فقط خواستم..

-من دارم راه خودم و میام، مشکلی ام ندارم.



شمیم از ضعیف بودن بیزار است و واکنش دامون باعث میشود ضعیف جلوه کند. دامون برای عوض کردن بحث میپرسد: راستی دوستت پروین کجاس؟

- حال یکی از بچه ها بد شد و بردنش بیمارستان، پروینم دلش نیومد تنه اشون بذاره باهاشون رفت.

به نزدیکی ماشین رسیده بودند، نگاه مرددی به شمیم میاندازد، شک ندارد که شمیم اجازه ی کمک به او نخواهد داد، در ماشین را باز میکند و منتظر به شمیم چشم میدوزد.

- فکر کنم باید بری داخل و به یه خانم بگی بیاد بهم کمک کنه.

دامون از سر عصبانیت پوفی میکشد و نگاهی به ساعت روی دستش میکند وقت بحث نیست و او در حال حاضر به شمیم نیاز دارد، پس به سرعت به سمت دفتر حرکت میکند.

\*\*\*\*\*

به دامون اعتماد کرده و قرار است به ملاقات دوست دامون بروند دامون مدعی ست دوستش بهترین وکیل در کل شهر است و شهرت بسیاری دارد، شمیم اما برایش نه شهرت اهمیتی دارد و نه هیچ چیز دیگری، او تنها به این می اندیشد به زودی ارینش را در اغوش میکشد.



با پروین وارد دفتر وکالت دوست دامون میشود هنوز نام این وکیل پر آوازه را  
نمیداند، منشی به دفتر راهنماییشان میکند.

تابلوی رو در دفتر عجیب به او چشمک میزند و او خیره ی نام صابر صدر همکلاسی  
سابقش همانجا می ایستد، پروین به تندی دستش را می کشد.

-بیا بریم داخل.

بی اراده دنبال پروین راه میفتد، مردی جوان روی صندلی اش نشسته و سرش پایین  
است، با توجه به حضور ان دو بلافاصله سربلند میکند، شمیم مات زده خیره صدر میشود، این همان  
پسر ساده ی همکلاسی اش است؟ زیادی تغییر کرده، کت شلوار مشکی به تن دارد و بلوز سفیدش  
حالت رسمی تری به تیپش داده، صورت کشیده اش کمی پر شده و قالب صورتش کاملاً  
جاافتاده. عینک خوش فرمی به چشمانش زده و دیگر خبری از ان عینک گرد دوران گذشته نبود.

صابر هم با حالی به مراتب بدتر از شمیم و با وجود اینکه میدانسته موکل امروزش همان  
شمیم صادقی همکلاسی دیروزش است مات این همکلاس سابق شده و در صورت شمیم مشغول  
کنکاش است. شاید دنبال اثری از همان دختر پرطراوت گذشته میگردد.

سرفه ی مصلحتی پروین هر دو را به خود میآورد و صابر با ظاهری جدی از هر دو دعوت به  
نشستن میکند.



\*\*\*\*\*

یکماه بعد

شمیم

داوود عصبانی دستش را روی زنگ میگذارد، هنوز باور نمیکند نامه ای که به دستش رسیده حاوی شکایت نامه ای از طرف دادگاه است و شاکی شمیم، در که باز میشود قدم تند میکند و حیاط خانه را به سرعت میپیماید.

شمیم با دیدن داوود اخمهایش را درهم میکشد، دیگر نقش بازی کردن تمام شده و میتواند خودش باشد، خود متنفر از داوود.

-جریان این نامه چیه؟

نگاهی به چهره ی خشم گرفته ی داوود میکند، پوزخند روی لبش می نشیند.

-من دنبال حقمم.



-چه حقی؟

با صدای اوچ گرفته ای فریاد زد:

-چه حقی؟ به حقی که من زن فهمیدم شوهرم حتی نتونسته یه مدت کوتاه و بی من سرکنه و خیلی زود ازدواج کرده، بدتر از اون یکی دیگه رو جای من به عنوان مادر بچه ام جازده، به حق یه مادر که بچه اش نمیشناسدش، به حق حال امروزم. به حق همه بغضی که تو گلوم نشسته و هر چی میشکنمش تمومی نداره...

داوود دستش را بالا میاورد.

-یه لحظه صبرکن، چی میگی واسه خودت؟

شمیم لبخند تلخی میزند: چیه انتظار نداشتی که مثل کبک سرم و بکنم زیر برف و هیچی از اطرافم نفهمم؟

-متوجه منظورت نمیشم داری.. کنایه میزنی؟



-اره دارم کنایه میزنم.

داوود که شک کرده شمیم همه چیز را میداند پر از ترید نگاه به شمیم میدوزد و با لحنی آرام میگوید: تو چی میدونی؟

شمیم خونسرد میگوید: ساغر خوبه؟

داوود دستپاچه شده، سرش خم میشود: باید به من حق بدی.

-حق میم بهت.

شمیم همچنان خونسرد جواب میدهد. و داوود جرات پیدا میکند و کمی سرش را بلند تر میکند: پس چرا ازم شکایت کردی؟

-خب طبیعیه مهریه مو میخوام.

-مهریه؟ اونوقت چرا باید مهر تو بهت بدم؟

-شمیم لبخند عمیقی میزند: چون قانون میگه.



-قانون که دور زدنیه.

-دورش بزن.

-ضرر میکنی.

-اشکال نداره.

چقدر سخت است برای شمیم این همه بغض فروخوردن و این همه خونسرد جلوه کردن اما زمانه به او اموخته چطور صبوری خرج کند و طالب حقش باشد، چطور دفاع کند و قافیه نبازد و این همه خونسردی شمیم خشم داوود را بیشتر میکند و با اعصابی متشنج دست مشت میکند و میگوید:

-تو حالت خوش نیست، خوشی زده زیر دلت..

-خوشی؟ میشه بگی با چی خوشم؟





انقدر تنش از خشم پر شده که به سیم آخر میزند و راه تحقیر در پیش میگیرد و لبش به پوزخندی کج میشود و تحقیر امیز سر تا پای شمیم را از نظر میگذراند: بیچاره تو آگه کسی ام باهات حرف میرنه فقط از سر ترحم، نه چیز دیگه ای، همین که یه سقف واست جور کردم و داری زیرش زندگی میکنی باید خدارو شکر کنی.

این خورد شدن و این واژه های نفرت انگیز به زبان داوود آمده برای شمیم سنگین است، تمام تنش میلرزد و با خشم فریاد میزند:

-خوبه این سقفم مال خودت نیست.

-اراده بودن تو زیر این سقف که دست منه. پوزخند روی لب داوود شمیم را خشمگین میکند. اینبار شمیم است که به خواست و اراده ی داوود عصبی میشود و داوود خونسرد حرف میزند.

-اما من خیلی مطمئن نیستم اراده اش دست تو باشه.

-جدی امتحان کنیم؟

شمیم نفسی میکشد، سعی میکند دوباره خونسردی اش را به دست آورد، پراعتقاد لبخند میزند: امتحان کن.



داوود هم با اعتماد کامل و با صدای بلندی دامون را صدا میزند. دامون با صدای داوود در میزند داخل میشود.

-سلام داوود، چته؟ خوبی؟

داوود جواب سلام نمیدهد و تنها فریاد میزند.

-به نظر خوب میام؟

-چرا انقدر عصبی؟

-عصبی ام چون این خانم

اشاره ای به شمیم میکند و ادامه میدهد: رفته از من شکایت کرده و مهریه شو گذاشته

اجرا.

دامون ابرویی بالا میندازد و خود را بی اطلاع نشان میدهد.



- واقعاً؟! -

- اونوقت این ادم فکر کرده میتونه با این وضعیتش کجا بره؟

رو میکند سمت شمیم: تو لیاقتت اینه بری تو خیابون.

- مطمئن باش من خیابون گرد نمیشم.

- میخوام ببینم اگه خونه ی دامون و نداشته باشی کجا میری؟

- اولاً شک نکن جا واسه رفتن دارم، ثانیاً تو به کدوم حق منو از خونه ی دامون بیرون

میکنی؟

- به حق برادری.

شمیم پوزخندی بلندی به لب میراند: برادری؟ اونوقت شاید این داداشت راضی نباشه منو

بیرون کنه.



-چه خودتم تحویل میگیری، دامون بهتره خودت بهش بگی که من نخوام توام نمیخواهی شمیم توخونه ات باشه.

دامون متعجب نگاهی به شمیم و سپس به داوود میندازد، با توجه به تفکرات ذهنی اش طرف هر کدام را بگیرد معادلاتش به هم میخورد.

سرش را بلند میکند و نگاهی به چهره ی شمیم میندازد شک ندارد الان وقت حمایت از شمیم نیست، اما شمیم اگر لج کند، اینجا پای غروریک زن در میان است.

-چی شد؟

نگاهش اینبار روی چهره ی داوود ثابت میشود:

-داوود متوجه حرفت نشدم؟ یعنی چی؟



جهت نگاهش را به سمت شمیم تغییر میدهد و با کلماتی شمرده میپرسد: تو.. از داوود شکایت کردی؟

دامون قبلاً هم متذکر شده بهتر است داوود متوجه ی در جریان بودن دامون نشود، پس خونسردی خود را حفظ کرده: اره! به شما مربوطه؟

- ولی اخه چرا؟

- من که خیلی وقته دارم میگم میخوام بچه مو ببینم اما همه خودتون و زدید به اون راه، در ضمن یه حق و حقوقی دارم که قانون بهتر میتونه بپردازه.

داوود عصبی نگاهی پر خشم نثار شمیم میکند: تو اگه ارین و میخوای من ارین و برات میارم؟

- اره من ارین و میخوام اما نه ارین موقتی رو، ارین دائمی رو میخوام.

- اما...

داوود دنبال کلماتی برای رام کردن دوباره ی شمیم هست و دامون ترس برش داشته نکند قبل از به دادگاه کشیدن جریان، ماجرا فیصله یابد.



-اخه ساغر قبول میکنه تو ارین و بدی شمیم؟

با زیرکی تمام این سوال را میپرسد و داوود که موقعیت های پیش آمده را به باد میاورد با لحنی که همچنان محکم است و اما خبری از عصبانیت در آن نیست در پی راضی کردن شمیم بر می آید.

-اخه من ساغر و چیکارکنم؟ اون قبول نمیکنه یه روز بی ارین و تحمل کنه، ارینم بی اون نمیتونه تحمل کنه قبول کن ارین ساغرو مادر خودش میدونه.

-قبول کنم؟! میفهمی چی میگم؟ من مادر ارینم، من بدنیاش اوردم اونوقت قبول کنم یکی دیگه مادر بچه ی منه؟

-تو فقط ارینم و بدنیا آوردی ساغر اونو بزرگ کرده، عجیبه که منطقی نداری! اگه ارین و دوست داری نباید راضی شی ارین و شخصیتش دچار سردرگمی شه، اگه الان بری و به این بچه بگی مادرش کس دیگه ایه فکر کردی نتیجه اش چی میشه؟ دوگانگی شخصیت ارین.

-خوب بلدی سخنرانی کنی، تو اگه به این چیزا اهمیت میدادی که همون موقع با اون وضع جدیدی که قرار بود پیش بیاری ارین و دچار دوگانگی شخصیت میکردی، چرا اون موقع به ارین فکر نکردی؟



-انگار من هر چی بگم تو حرف حرف خودته.

-نه این تویی که حرف حرف خودته، من الان تنها چیزی که میخوام حقمه، فکر کنم بد نباشه ادامه ی حرفامون و به دادگاه موکول کنیم.

داوود نگاه تندی به شمیم میاندازد.

-راستی اگه میخوای من اینجا زندگی نکنم من از خدومه، اخه میدونی که از نظر قانونی اونجوری بهم نفقه ام میرسه.

به دنبال این حرف لبخند پیروزمندانه ای روی لب شمیم می نشیند و خشم داوود بیشتر میشود، دستانش را از شدت عصبانیت مشت میکند و با صدایی که نفرت در آن موج میزند به چشمان شمیم چشم میدوزد:

-فکر نکن تو برنده ی ابن بازی هستی منم خوب بادم چیکار کنم، بترس از آینده.

این را میگوید و بی حرف دیگری و با قدمهایی بلند از خانه خارج میشود، صدای کوبیده شدن در باعث میشود شمیم به شدت جا بخورد. نگاه نامطمئنی به دامون میاندازد.

-تو مطمئنی داوود نمیتونه قانون و دور بزنه؟



دامون که متحیر جمله ی اخر شمیم است میگوید: خوب جوابشو دادی، نفقه؟

-منم چند ترم درسی که داوود خونده رو خوندم، ولی بازم میدونم دست داوود بیشتر تو قانونه، میتونه راحت زدوبند کنه.

-نگران نباش منم کارمو بلدم.

-توام که همه اش همینو میگی، من اونقدر بهت اعتماد کردم که حتی حاضر شدم صمیمی ترین دوستت بشه و کیلم، میترسم از اینکه جواب اعتمادمو درست ندی؟

-این حرفها چیه من قول دادم.

-منم به قولت اطمینان کردم.

- من یه برگ برنده دارم، پس بذار به موقش روش کنم.

\*\*\*\*\*





جلوی اینه می ایستد، نگاهی به چهره اش میکند، چهره اش رنگ و رو ندارد هنوز، چشمانش اما بهتر از گذشته شده و خبری از گودرفتگی بعد از به هوش آمدنش نیست، سفیدی پوستش بیشتر شده و به نظرش این سفیدی بیش از حد توی ذوق میزند، دستی به صورتش می کشد، خطهای ریز زیر چشمش را با دست لمس میکند، امروز تولد سی و یک سالگی اش است و هنوز وابسته ی این چرخ لعنتی ست، اینبار نگاهش روی ویلچر می نشیند و با دست گوشه کنار ویلچر را لمس میکند، کمی پاهایش را تکان میدهد و اراده میکند بلند شود اما تنها کمی جابه جایی نصیبش میشود، یکماه پیش وقتی بعد از یک عمل جراحی سنگین و یک استراحت یک هفته ای، اولین جلسه ی فیزیوتراپی را انجام داده بود ته دلش امیدی نبود و حس ناامیدی موج میزد اما بعد از چندین جلسه ی فیزیوتراپی وقتی برای اولین بار توانست نوک انگشتان پایش را تکان دهد از شادی تمام تنش میلرزید و اشکها پیایی روی گونه هایش میلغزیدند، هنوز هم با به خاطر آوردن ان روز ته دلش شاد میشود و تنش از این همه شادی لرزش خفیفی میگیرد.

با همان لبخند نشسته بر لبش چرخهای صندلی اش را تکان میدهد و کنار کمد دیواری داخل اتاق توقف میکند، در کمد را با دستانش که مدتیست بی هیچ مشکلی فعالیت عادی دارند باز میکند، نگاهی به لباسهای داخل کمد می اندازد، پایین لباسها کمی جمع شده و دلیلش برمیگردد به پایین آوردن میله ی آهنی وسط کمد، پروین برای اینکه قد شمیم به رخت اویز داخل کمد برسد میله ی کمد را پایینتر قرار داد و شمیم بی هیچ مشکلی میتواندست لباس عوض کند، از میان لباسهای اویزان مانتوی مشکی رنگی را بیرون میکشد، کشوی کمد را باز میکند و شلوار و روسری مناسبی را برمیدارد، لباس تنش را خارج کرده، ابتدا استین های مانتو را در دست کرده و سپس کمی بلند میشود تا دامن مانتو پایین باسنش قرار بگیرد مانتو را بادست مرتب میکند، جلوی اینه روسری اش را روی سر مرتب میکند و موهای بیرون ریخته از روسری را داخل فرو میکند. دلش کمی لبخند میخواهد تا روح بگیرد چهره ی بی روح شده اش، اما دلش گرفته تر از این است که با لبخندهایی ساختگی کمی باز شود، اهی میکشد و همزمان به سمت در حرکت میکند و با دست کشویی را به سمت راست میکشد، با رسیدن نور تند افتاب به چشمانش لحظه ای چشمانش را میبندد و باز میکند، ناخودآگاه سرش روبه آسمان بلند میشود، خدا نوری میشود



در قلبش و خداراشکر میکند به خاطر آنچه که هست، به خاطر قدرتی که به او داده، به خاطر فراموش نشدنش. خداهمیشه و همه جا حضور دارد و او خیلی وقت است خدا را حس میکند و گاهی حتی حس دیدن به قلبش وارد میشود.

- تو ی اومدی بیرون؟

سرش را از آسمان خدا میگیرد و به روبه چشم میدوزد به جایی که پروین ایستاده، لبخند خشکی روی لبش می نشیند.

- سلام نمیکنی؟

- بابا من که همیشه تورو میبینم حالا یه بارم سلام نکنم چی میشه؟

- دختر خوب مگه نشنیدی میگن سلام سلامتی میاره.

- فکر کن نشنیدم، حالا اینارو ولش کن، آماده ای بریم؟

- آماده ی آماده.



- پس بزن بریم.

\*\*\*\*

نگاهی به فضای ابی رنگ اتاق فیزیوتراپی میاندازد خیلی وقت است در این مکان رفت و آمد دارد اما هنوز به آن خو نگرفته، هر روز و هر لحظه در آروزی رسیدن به روزی که قرار است بشود جلسه ی آخر فیزیوتراپی سپری میکند و برای رسیدن به آن روز، لحظه می‌شمارد و با همین امید زندگی میکند.

-خب خانم حالت چگونه؟

شمیم نگاهش را بالا می‌آورد و به چهره ی دکترش خیره میشود.

-ممنون خوبم.

-اما به نظر میاد گرفته باشی؟

-یکم جلسات داره خسته ام میکنه.



دکتر لبخندی میزند: آگه بهت بگم تا چند جلسه ی دیگه از شر ویلچر راحت میشی اخماتو باز میکنی؟

شمیم با شگفتی به دکتر خیره میشود و لبخند جاننداری روی لبش نقش میبندد.

-البته یه مدت و با واکر باید سر کنی ولی خب یه مدت کوتاهه.

فکر راه رفتن با واکر در ذهنش زیباتر از ویلچر میاید، پروین هم با شعف به شمیم چشم میدوزد.

-وای شمیم این عالیه.

اظهار شادمانی پروین شمیم را بیشتر سر ذوق میآورد.

\*\*\*\*\*

افتاب تیزی فضای اتاق را در بر گرفته چرخهای صندلی اش را میچرخاند و به سمت پنجره حرکت میکند، گوشه ی پرده را درست میگیرد و پرده را باز میکند تا کمی کم کند از نور شدید افتاب، دلش نیز مانند این هوای نوزده کمی نور میخواست و روشنی، هنوز هم ترس از شکست در تنش موج میزند و تنها به اعتماد خدا و بنام او میتواند قدم از قدم بردارد.



با توکل بر خدا برای بیرون رفتن حرکت میکند، دامون داخل حیاط نشسته با دیدن شمیم به سمتش حرکت میکند. نگاهی به چهره ی گرفته ی شمیم میاندازد، میترسد از اینکه همه چیز ان نشود که فکر میکند.

-حالت خوبه؟

-اره، من خوبم امیدوارم توام خوب بمونی؟

شمیم کنایه میزند و دامون معنی کنایه اش رامیفهمد اما آنچه شنیده را به روی خود نمی آورد.

-حواست باشه داوود بعد از اینکه بفهمه و کیلت کیه؟ قطعاً بهت گیر میده بهر حال داوود میدونه صابر یکی از دوستای صمیمی منه، تو خیلی به روی خودت نیار. بدون شک بعدش به من زنگ میزنه. خودم درستش میکنم.

-باشه قبلنم گفتیو منم گفتم حواسم هست، امروز چهارشنبه ست، فقط تو یادت نره اون سری که اومدی بهزیستی به سدنا چه قوی دادی؟



دامون با به خاطر آوردن اتفاق هفته ی پیش لبخند متظاهری میزند، ازدست خودش عصبی است،\*\*\*هفته ی قبل برای انجام کاری سراغ شمیم رفته بود، سدنا با دیدن دامون، بلافاصله مردی را که مدتی بود با شمیم رفت و آمد میکرد شناخته وبا هیجان به استقبالش رفته بود.و مانند همیشه شروع به صحبت کرده بود:

-سلام عمو، با خاله شمیم کار دارید؟

-سلام،اره گلم،بهش میگی بیاد؟

-بیاین کلاسشو نشونتون بدم،اخه شاید الان نیاد.

دامون با تعجب گفت:چرا؟

-خب اخه سروش همه اش گریه میکنه.

-سروش؟

سدنا سوالی بودن کلام دامون را متوجه نشد و همچنان ادامه داد:



-اخه من بهش قول دادم واسش ماشین بخرم ولی نشد.

دامون که کمی گیج شده بود از حرفهای سدنا با لحن آرامی اینبار مستقیم پرسید:سروش

کیه؟

-سروش، دوستمه، میخوای ببینش؟

بی انکه منتظر جوابی از جانب دامون شود دستش را گرفته و به داخل ساختمان آموزشی هدایت کرد و در میانه ی راه شروع به تعریف جریانات پیش آمده کرد.سروش ماشین پلیس دوست داره، منم نشد که امروز براش بخرم.

با حالت گرفته و بغض داری ادامه داد:الان سروش میگه دیگه نمیخواد با من دوست باشه، من دلم نمیخواد سروش باهام قهر کنه.

دامون متاثر از لحن گرفته ی سدنا و عالم کودکانه اش،مقابلش ایستاد.

-خب اینکه ناراحتی نداره یه روز دیگه بخر.

سدنا سرش را به زیر انداخت،نوک انگشتان پایش را روی زمین به بازی گرفت و با خجالت گفت:اخه بابام خیلی گرفتاره، منم روم نمیشه بهش بگم.



دامون که در موقعیت پیش آمده بسیار جو زده شده بود و دلش به حال دخترک سوخته بود دستان سدنا را در دست گرفت:

-اگه بخوای من اینکارو میکنم؟

- چیکار؟

نگاه سدنا و دامون همزمان به سمت شمیم چرخید:

- وای خاله شمیم عمو بهم قول داده واسه سروش یه ماشین پلیس بخره.

شمیم ابرویی از سر تعجب بالا انداخت و به دامون چشم دوخت، دامون که حال از حرفی که بی موقع و تحت تاثیر دختر بچه ای از دهانش خارج شده بود پشیمان شده بود، و حتی فکر ناگهانی سر رسیدن شمیم به ذهنش نرسیده بود، برای اینکه نزد شمیم بدجلو نکند گفت:

-خب اره، من هفته ی بعد که بخوام پیام اینجا واست یه ماشین پلیس خوشگل میارم.

سدنا با خوشحالی دستانش را به هم کوبید:





-وای عمو جون ممنونم. من برم به سروش بگم تا دیگه گریه نکنه و باهام اشته بشه.\*\*\*

-من از دادگاه مستقیم میرم بهزیستی.

دامون که با صدای شمیم از فکر کردن به اتفاقات هفته ی گذشته و قولش به سدنا دست می کشد برای اطمینان خاطر شمیم میگوید:

-منم میرم ماشین پلیس و میخرم.

-تونستی زودتر برو بهزیستی.

دامون سعی دارد نا رضایتی را پنهان کند: باشه.

صدای زنگ در باعث میشود دامون به سمت در حرکت کند، با دیدن پروین در را باز میکند.

-سلام، بفرمایید داخل.



-سلام، ممنون. شمیم کجاست؟

-توی حیاط منتظر شماست.

-پس با اجازه تون.

دامون کنار میروود و پروین داخل میشود:

-سلام شمیم جون خوبی؟

-سلام، ممنوم، خودت خوبی؟

و همزمان نگاهی به ساعتش میاندازد و بدون اینکه منتظر جواب پروین بماند ادامه میدهد: دیر کردی؟

-دیر نیست جنابعالی عجله داری.

-پس بهتره زودتر بریم.



-اکی خانم عجول بفرمایید.

از دامون خداحافظی میکنند و با عجله به سمت ماشین حرکت میکنند، شمیم نگاه متعجبی به ماشین رشید میاندازد.

-رشیدم اومده؟

-نه.

-اچه ماشینش!؟

-داد دستم دیگه. بذار کمکت کنم سوار شی.

-نه خودم میتونم تو فقط در ماشین و باز کن.

پروین در ماشین را باز میکند، شمیم دستش را به در میگیرد و به سختی از روی ویلچر بلند میشود، ویلچر نشینی اش باعث شده هنگام بلند شدن احساس کند وزنه ی سنگینی به پاهایش وصل شده است، ابتدا پای چپش را درون ماشین میگذارد



و سپس پای راستش را بلند میکند و به سختی و با نفس نفس زدن درون ماشین جای میگیرد، در تمام مدت جای گیری اش پروین مراقب است تا اتفاق خاصی برای شمیم رخ ندهد.

\*\*\*\*\*

داوود با دیدن شمیم اخمهایش را بیشتر در هم فرو میکند و به سمتش قدم تند میکند. مقابل شمیم می ایستد و با نفرت به شمیم چشم میدوزد.

-بلاخره کار خودت و کردی؟

-انتظار دیگه ای داشتی؟

داوود خشمگین نگاه از شمیم میگیرد و قدمی به عقب برمیدارد، اما قبل از رفتن با همان خشم نشسته در چشمانش به شمیم خیره میشود:

-اتفاقاً الان که بهش فکر میکنم همچین بدم نشد، این ارتباط مسخره بهتر بود زودتر تموم

شه.



شمیم ابرو در هم میکشد و روبر میگرداند از داوود، ترجیح میدهد به حرفهای این مرد اهمیتی ندهد، حتی اگر تمام عالم و ادم جمع میشدند و در برابرش قد علم میکردند تا فکر شکایت از داوود را از سر درآورد، او مصرانه روی تصمیم خود می ایستاد، می ایستاد تکلیف جسم تضعیف شده اش، قلب جریحه دار شده اش و روح از رده شده اش را میگرفت.

-سلام خانم صادقی.

شمیم تازه متوجه حضور و کیلش میشود، باز هم خجالت میکشد از نگاه کردن به چهره ی این مرد، بر خورد اخرش با صدر بدجور در ذهنش جولان میدهد، کاش وکیل دیگری داشت.

:سلام آقای صدر؟ خوب هستید؟

-ممنون، بهتره حرکت کنیم. اسم مارو خوندن فکر کنم نوبت ماست.

شمیم نگاهی به سمتی که اسامی خوانده میشوند میاندازد و چرخهای ویلچرش را پشت سر آقای صدر به حرکت در میآورد. داوود همزمان با او به در اتاق می رسد، هردو از این همزمانی ابرو در هم می کشند و اخم نثار هم میکنند. و داوود به خاطر توانایی کاملش قبل از شمیم راه پیش میکشد و داخل میشود.



داوود از همان ابتدای ورود متوجه صایر صدر میشود و با تعجب خیره ی دوست دامون میشود. یعنی دامون در جریان نیست؟ تحلیل میکند اگر خبر داشت به او نیز میگفت، در دلش امیدوار میشود این آشنایی با صابر به نفعش تمام خواهد شد.

قاضی پرونده عینک روی چشمانش را جا به جا میکند و با دقت به مطالب داخل پرونده چشم میدوزد، مدتی که میگذرد سرش را بالا میآورد و به شمیم و داوود چشم میدوزد.

-خب ظاهراً دلایلتون واسه جدایی تو این پرونده ذکر شده، اما دوست دارم یه بار دیگه از خودتون بپرسم.

نگاهش را به سمت شمیم تغییر میدهد: شما اول بگید.

اما قبل از اینگه شمیم لب باز کند و حرف بزند داوود میانه کلامش می پرد: منم کاری به دلایل توی پرونده ندارم، من...

-نوبت رو رعایت کنید آقای بهادری.

داوود در برابر تذکر قاضی سکوت میکند اما شمیم خواستار می شود ابتدا داوود دفاع کند، داوود بی توجه به این سخاوت شمیم ادامه میدهد: من ازدواج مجدد کردم اما در شرایطی که



همسر من به صورت کامل بیهوش بود اونم به مدت چندسال، از نظر قانونی ام مشکلی نیست یه مرد تا چهاربار مجاز به ازدواج، من یه مرد تنها با یه بچه تو شرایطی که همسر من در کما بود ایا چاره ی دیگه ای داشتیم؟

داوود با لحن متاثر و با سواستفاده از قوانین جو دادگاه را کاملاً به نفع خود تغییر میدهد: من تو تون شرایط تصمیم گیری برام سخت بود اما چاره ای نداشتیم، بچه ام تو بد شرایط و سنی بود، همسر من با ندونم کاریش روزگار سختی رو واسمون رقم زده بود.

-اعتراض دارم آقای قاضی آقای بهادری دارن به مسائلی میپردازن که هیچ ربطی به موضوع شکایت نداره.

-اعتراض وارده.

قاضی نگاه از صابر صدر میگیرد و به داوود تذکر میدهد: لطفاً رعایت کنید.

همین تذکر قاضی داوود را جسورتر میکند و با همان لحن متضرغ مینویسد: با همه ی اینا من همسر من و دوست دارم به هیچ عنوان راضی به طلاقش نیستم.

صدر نگاه متعجبی به داوود میاندازد. انتظار این جمله را از داوود نداشت، شاید حتی تمایلی به شنیدن این جمله هم نداشت، سکوت میکند، جوابی در حمایت از موکلش ندارد.



اما شمیم که با حوصله به تمام حرفهای داوود گوش کرده و در تمام مدت برای فرو بردن خشمش دستانش را به شدت مشت کرده بود و با ناخن بر کف دستش نقش بسته بود اینبار نفس آرامی میکشد، سعی میکند خونسرد جلوه کند: اجازه هست چیزی بگم؟

-بفرمایید.

-انگار این میان یه سوتفاهم پیش اومده، من طلاق نمیخوام آقای قاضی، من مهریه مو میخوام. و البته دیدار با فرزندم و، که اینام جز حقوقم محسوب میشود.

داوود با تعجب و قاضی با تفکر به شمیم مینگرد.

-البته شما حق و حقوقی دارید، در مورد دیدار با فرزندتون این حق طبیعی شماست و همسرتون نباید مانع دیدار شن.

-ولی الان دوماه از به هوش اومدن من میگذره اما حسرت دیدن بچه ام به دلم مونده، حتی نمیدونم بچه ام چه شکلیه، یه بار مثل یه زندانی از پشت شیشه دیدمش، دیداری که به چند ثانیه بیشتر نرسید، دیداری که پسرم هرگز متوجهش نشد، کجای عدالت قانونی که به این مرد





با دست اشاره ای به داوود میکند و با صدای اوج گرفته ای ادامه میدهد: اجازه داده چهار تازن بگیره گفته یه مادر و از دیدار فرزندش محروم کن؟ کجای قانون؟ چطور هر جا که لازمه قانون و به نفع خودتون حتی عوض هم میکنید اما...

قاضی دادگاه میان حرفش میپرد: لطفاً حفظ شئونات دادگاه و قانون رو کنید و از ادبیات محترمانه استفاده کنید.

شمیم نفسی میگیرد، باید موضعش را تغییر دهد: دیدار بچه ام حقمه یا نه؟

-البته که حق شماست، همسر شما نباید تحت هیچ عنوانی مانع دیدار تون شن. اما در حال حاضر باید تعیین کنید مسئله حضانت فرزندتون در اولویت باشه یا مهریه؟

شمیم نگاهی به داوود میکند، پوزخند روی لب داوود اعصابش را به بازی میگیرد، قلبش تیر میکشد و تنش را مچاله میکند، کمی هوا میخواست برای نفس کشیدن تا بگذرد از ثانیه هایی که بوی مرگ به استنشامش می رسانند، نفس می کشد و چهره ی ارین ۱۷ ماهه نقش نگاهش میشود. پاهایش میلرزند و برای اولین بار از اینکه روی صندلی چرخدار است و این ضعف نشسته برتنش مشخص نیست خدا را شاکر میشود، اما همین چرخ هم نوعی ضعف نیست؟ چهره ی مادر داوود میان این همه دل نگرانی جلوی چشمانش ظاهر میشود، دلش این دیداری که مادری نگاهی از بالا به او بیندازد و او زیر بنشیند نمیخواهد، دلش نگاهی که رنگ حقارت داشتته باشد از دید ان زن نمیخواهد، اما دیدن ارین یعنی ملاقات با ان زن و کل خانواده داوود، تک تک اعضای خانواده ی داوود جلوی چشمانش نقشی میبندند و بلافاصله محو میشوند، امیدواری دکتر را به خاطر میاورد، زمانی نزدیک روی پایش خواهد ایستاد و ارین بی شک مادری محکم میخواهد،



اهی پورسوز از سینه اش خارج میشود، باز هم دردی مادرانه به قلبش چنگ میزند، و باز هم یک زن در عقلش فریاد میزند بمان و مبارزه کن، میان بازی قلب و دل مرد شده، تا احساسات مادرانه میخواهند بر عقلش غلبه کنند بلافاصله همان عقل به قلبش نهیب میزند و جمله پروین که بالبنخند به زبان میآورد در گوشش می پیچد\*\*پایان شب سیه سفید است\*\*

دل خوش میکند به همان سپیدی پایان سیاهی، زیر لب بسم اللهی میگوید و با توکل بر خدا و با اعتماد به نصیحتهای پروین و دامونی که این مدت زیر گوشش خوانده بودند از مهریه ات نگذر و در آخر به جای مهریه حضانت کامل ارین را بخواه لب باز میکند: من مهریه مو میخواوم.

نگاه داوود ۱۸۰ درجه میچرخد و روی صورت شمیم مات میشود، مطمئن بود شمیم با ان همه بی تابی های مادرانه که این مدت بروز داده بود بازهم مادرانه و احساسی عمل میکرد، اما این تصمیم؟! با خشم و نفرت چشم میدوزد به شمیم: تو حتی بچه تم دوست نداری اونوقت اومدی مهریه میخوای، مهریه اسمش روشه، حقی که به ازای مهربونی همسر میدن بهش، اخه تو چه حقی گردن من داری؟

-اعتراض دارم آقای قاضی.

-اعتراض وارده، آقای بهادری لطفاً جو رو متشنج نکنید.

-من فقط دارم میگم این خانم قبل از بیماری ام مهری خرج من نکرد که حالا بهاشو بخواد بگیره.



- تو چقدر مهر خرجم کردی؟ تو کجای زندگی‌مون محبت کردی؟

- تو اصلاً معنی زن بودن و نمیدونستی.

- اعتراض دارم آقای قاضی، آقای بهادری صراحتاً اعلام کردن همسرشون یعنی موکل بنده رو طلاق نمیدن چون ایشون و دوست دارن، بی شک در گذشته در زمانی که توانایی داشتن محبت‌هایی نثار شوهرشون داشتن که باعث این علاقه شدند.

داوود از این جواب وکیل کفری شده، به تندی از روی صندلی اش بلند میشود و با پر خاشگری رو به سمت و صدر میکند:

- تو کی هستی که دخالت میکنی؟

صدر متعجب نگاهش میکند: از شما بعیده این رفتار، به عنوان وکیل دارم از موکلم حمایت میکنم.

جهت نگاهش را از داوود میگیرد و به قاضی چشم میدوزد: اینجا فکر کنم بحث ما بحث مهریه ست، بهتره مهریه موکلم هر چه زودتر پرداخت شه.



-من توانایی پرداخت این مهریه رو ندارم.مهریه ی سنگینیه،از محضر دادگاه تقاضا دارم مهریه رو قسط بندی کنن.

-اما برعکس ادعای آقای بهادری ایشون کلی ملک و املاک دارن که همگی بعد از ازدواجشون خریداری شده.جدا از بحث مهریه نیمی از اون اموال به خانمشون تعلق میگیره.

داوود سعی دارد خونسر د جلوه کند:اما من ملکی ندارم جز یه خونه که محل زندگیمه.

صدر سری از تاسف برای داوود تکان میدهد:مطمئنید،اما من اینجا چندین کپی از اسناد اموال شما رو دارم.

داوود نگاه پرنفرتی ابتدا نثار صدر و بعد نثار شمیم میکند،جو دادگاه و مدارک موجود خارج از تحملش شده،ماندن در این فضای سنگین غیر ممکن است،تمام توان خود را جمع میکند:من از محضر دادگاه تقاضایی دارم،داشتن وکیل حق قانونی منه،پس به من فرصتی بدید تا جلسه ی بعدی برای خودم وکیلی بگیرم.

دادگاه اجازه تعیین وکیل را به داوود میدهد،این چیزی نیست که شمیم انتظارش را داشت،نگاهش را به اطراف میچرخاند،قاضی برگه های جلوی دستش را مرتب میکند و داخل پوشه میگذارد و در همان حال با منشی دادگاه در حال صحبت است،از قاضی نگاه میگیرد و اینبار نگاهش به سمت داوود میچرخد،داوود لبخند پیروز بخشی روی لبش دارد و این لبخند روان شمیم را به بازی میگیرد،با همان لبخند به شمیم نزدیک میشود،ارام و به صورتی که فقط شمیم بشنود لب باز میکند:



-خب...زرنگ شدی؟!هر چند که فکر میکنم اینا رو یکی تو مخت کرده.

پوزخند صداداری میزند:کار پروین اره؟هرچند لازم نیست بگی.ولی بدون بد میزنمت

زمین.

و بی آنکه اجازه ی صحبت به شمیم بدهد به سرعت از در خارج میشود،میداند که با همین

چند جمله شمیم را به هم ریخته،و شمیم واقعاً به هم ریخته دلشوره به قلبش چنگ میزند و با

نگرانی خیره میشود به مسیر رفتن داوود.

-خانم صادقی بهتره بریم،جلسه ی دادگاه تموم شده.

شمیم نگاهش را از در میگیرد و به صدر چشم میدوزد.

-اقای صدر اینجوری که خیلی بد میشه.

-نگران نباشید،اتفاقاً این واسه ما خوبه،میدونید اون الان چیکار میکنه؟



شمیم همچنان نگاهش نگران است و با همان نگاه از صدر خواستار توضیح میشود: اون الان تمام اموال شو به نام افراد مختلفی میزنه، شایدم همه رو به نام بکی زد، یکی که بهش اطمینان داره، که بعدها نزن زیرش و اموال و بهش بر گردونه.

شمیم نگرانتر میشود: اینکه خیلی بده، اونوقت دست من به هیچ جا بند نیست.

-اتفاقاً برعکس جنبه های مثبتی داره اینکار، اونجوری داوود راحت محکوم میشه چون ما متهمش میکنیم به دور زدن قانون.

-اما...

لبخند اطمینان بخشی میزند: من کارمو بلدم .

و شروع به توضیح دادن آنچه خواهد شد میکند و همین توضیح کافیهست تا کمی آرام بگیرد روح از رده اش.

دستش را به سمت دنده ی پژو اش میبرد. ترافیک مسیر اعصابش را به هم ریخته، به ماشینهای جلو میکند، کلافه از ترافیک صدای ضبط ماشین را بیشتر میکند، نوای اهنگ به دلش نمی شنید، دست میبرد و ضبط ماشین را خاموش میکند، همزمان نگاهش از اینه به سندلی عقب میفتد، عروسک و ماشین کادوپیچ شد...مقدار زیادی جنس سفارش داده اند که قرار است امروز تحویل بگیرند، اما الان به جای تحویل اجناس باید... باز هم نگاهی به بسته ی عروسک میکند،



چهره ی سدنا مقابل چشمانش نقش می بندد، چشمان درشت سبزی دارد و ابروها و مژه هایی بور، بی شک موهایش نیز بور است اما همیشه چادر به سر دارد و روسری رنگی قاب صورت سفیدش میشود، و این پوشش اجازه نمیدهد موهایش دیده شود، با تصور چهره ی سدنا لبخندی روی لبش می نشیند، چندین بار با سدنا هم صحبت شده و هر بار سدنا با شوق و ذوق جریاناتی را برای او تعریف کرده است.

بارسیدن به بهزیستی ماشین را گوشه ای پارک میکند، وبا برداشتن عروسک و ماشین در ماشین را قفل میکند و به سمت بهزیستی حرکت میکند.

سدنا دم در انتظارش را میکشد.

-سلام عمو اومدید؟

-سلام سدنا خانم، چرا اینجا ایستادی؟

-آخه گفتم الان شما میای پیام ماشین و بگیرم، آخه دلم نمیخواد بگه های دیگه ماشین و ببینند، خو اونام میخوان، گناه دارن .

لحن سدنا لبخند به لب دامون میاورد: ولی من واسه توام یه عروسک خوشگل آوردم.



سدنا از شوق دستانش را به هم میکوبد: وای..ممنون اما زحمتتون شد.

دامون بسته را به سمتش میگیرد و سدنا با خجالت بسته را از او میگیرد.

-بازش نمیکنی؟

سدنا همچنان لبخند به لب دارد، و با ذوق بسته را باز میکند: وای خیلی نازه، ممنون عمو

جون.

دامون به هیجان لبخند میزند.

-وای سدنا چه عروسک خوشگلی.

سدنا نگاهی به سمت صاحب صدا میاندازد، با دیدن سیما رو به سمت دامون می کند: عمو

جون این دوستم سیماست.

و جهتن نگاهش را به سمت سیما میچرخاند: سیما جون بیا اینجا.





سیما چرخهای صندلی اش را برای نزدیک تر شدن به سدنا به حرکت در میاورد: سلام

عمو.

-سلام عمو.

دامون جواب سلامش را میدهد، واقعیت این است هیچ بچه ای برایش جذابیت سدنا را

ندارد.

-وای سدنا چه عروسک خوشگلی.

لحن سیما خبر از اشتیاقش برای داشتن عروسک دارد. سدنا و قلب رئوفش با دیدن نگاه

پر حسرت سیما به عروسک یک جوری میشود، سیما بوسه ای روی گونه ی عروسک

میزند، سیمای هفت ساله بی شک برای داشتن عروسک مشتاق تر است تا سدنا ی ده ساله، نگاهی

به دامون میاندازد.

-عمو جون یه لحظه میاین؟

دامون با لبخند سری تکان میدهد و به دنبال سدنا به راه می افتد، کمی که دور

میشوند، سدنا می ایستد.



با لحن شرمزده ای با دامون شروع به صحبت میکند: عمو جون منو میبخشی، اما... یعنی  
عمو من روم نمیشه.

- بگو عزیزم.

لبخند دامون به سدنا شجاعت میدهد: سیما خیلی حالش خوب نیست.. اجازه میدید  
عروسک و بدم بهش؟

دامون متعجب به سدنا خیره میشود.

- عمو تو رو خدا ناراحت نشید.

دامون در برابر مهربانی و گذشت این دختر سکوت میکند، اینبار لبخندی مصنوعی میزد ،  
دنیای ساده ی سدنا این مصنوعی بودن را درک نمیکند.

\*\*\*\*\*



وسایل داخل فروشگاه را مرتب میکند، آگروزها ی تازه رسیده را در یک ردیف قرار می دهد، ضبط فابریک ها را در قفسه ای بزرگتر میچیند، چادرهای ضد آب مخصوص پراید را که تازه به بازار آمده اند و این روزها بازار خوب و متقاضی زیادی دارند، با همان کاوری که در آن قرار گرفته، بلند میکند و در کنار در ورودی فروشگاه قرار میدهد، شانس با او یار نبوده، در روزی که برای مغازه سفارش گرفته بودند و بار زیادی رسیده بود، رشید گرفتار کاری شده و غیبت دارد.

صدای زنگ گوشی اش که بلند میشود، دست از کار میکشد، به سمت میزش حرکت میکند و گوشی اش را بر میدارد، نام داوود روی صفحه ی گوشی اش باعث میشود پوزخندی روی لبش جا خوش کند.

-سلام دامون، فروشگاهی؟

-سلام اره.

-من نزدیکم الان میام اونجا.

و بی آنکه منتظر جوابی از طرف دامون بماند ارتباط را قطع کرد، دامون گوشی قطع شده را روی میز گذاشت و به سمت همان در ورودی حرکت میکند، بسته ها را یکی یکی روی هم میگذارد و دو ردیف ۱۳ تایی ایجاد میسود، کارش که تمام میشود نگاهی به بسته ها مباندازد، فراموش کرده بسته ها را به دیوار تکیه بدهد و در پشت بسته ها فضای خالی ای ایجاد



شده، لعنتی به حواس پرتش میفرستد و قصد جابه جایی رو کش ها را کرده که در فروشگاه باز میشود، با دیدن داوود دست از کار کشید.

-سلام داوود، خوبی؟

-سلام دامون، اگه بدونی امروز چی شد؟

دامون که متوجه ی شتابزدگی برادرش در بیان کلمات است به روی خود نمی آورد که ممکن است بحث احتمالی اش را جمع به دادگاه و صابر باشد و با لحنی معمولی میگوید: چی شد؟

-امروز رفتم دادگاه، میدونی وکیل شمیم کی بود؟

-نه! کی؟

-صابر صدر.

-صابر! دوست من!؟

-اره دیگه.



-ولی ممکن نیست! صابر بشه وکیل شمیم اونوقت به من هیچی نگه!

-لابد فکر نکرده مهم باشه.

-جالبه باید بهش زنگ بزnm و ببینم جریان چی بوده؟

-لطف میکنی، بهش قول شیرینی بده، اول خواستم خودم باهاش رو در رو حرف بزnm ولی وقتی با یکی از دوستانم که وکیل، مشورت کردم فقط گفت بهترین راه حل اینه که هر چی دارم و به نام یکی بزnm به مادری زنگ زدم قرار شد فردا بیاد محضر و به نام اون کنم. این فروشگاهم میخوام بزnm به نام تو.

دامون متعجب به داوود خیره میشود، انتظار این بخشش را ندارد، این همه نقشه کشیده، برنامه ریخته تا صاحب همین فروشگاه شود، اونوقت داوود به همین راحتی حاضر میشود فروشگاه را به نامش بزnm، اگر میدانست به دست آوردن فروشگاه به همین راحتی ست، این همه به خود زحمت نمیداد.

-خب چی میگی؟

-باشه اشکالی نداره، من فردا میام.



-من به یه محضر دار اشنا زنگ میزنم میدونی که باید تاریخ انتقال اموال قبل از تاریخ شکایت شمیم باشه.

دامون همه ی اینها را میدانست، همان هایی که صابر برایش توضیح داده بود، اصلاً به همین دلیل بود، از اسناد داخل گاوصندوق کپی گرفته بود. و همه را در محضر کپی برابر اصل کرده بود، حتی فکرش را هم نمیکرد یکی از کسانی که قرار است ملکی به نامش زده شود خود او باشد. ان هم همان ملکی که برایش این همه بال بال زده بود.

-پس، فردا ساعت ۹ بیا محضر ...، برو دنبال مادری اونم با خودت بیا.

-باشه مشکلی نیست.

داوود در حالی که اصلاً از واگذاری فروشگاه به نام دامون راضی نیست اما در شرایط فعلی ترجیح میدهد روی شمیم را کم کند، میداند به دست آوردن دل دامون برای همراه کردن صابر الزامیست، از دامون خداحافظی میکند و از مغازه خارج میشود، با رفتن داوود لبخندی روی لبش مینشیند.

صدای زنگ گوشی اش بلند میشود با دیدن نام صابر اهمیتی نمی دهد، صابر دست بردار نیست، گوشی اش را روی سکوت میگذارد، وقتی قرار است مغازه به نامش شود، دیگر نیازی به شمیم نیست.



\*\*\*\*\*

از شدت شادی روی پا بند نیست، با سر انگشتانش روی فرمان ماشین را ضرب گرفته و  
 اهنگِ پخش شده از پخش ماشین را زیر لب زمزمه میکند، انگار نه انگار این همان اهنگی بود که  
 دبروز اصلاً به دلش نمینشست و کلافه اش کرده بود، دست می برد و صدای اهنگ را بیشتر  
 میکند، همزمان تن صدایش نیز اوج میگیرد.

جلوی در خانه ی مادر توقف کرد و چندین بوق متوالی زد، مادری که پشت در انتظارش را  
 می کشید با شنیدن صدای بوق ماشین از در خارج شد، اخم هایش در هم است و در جواب سلام  
 دامون با صدایی ناراحت سلام میکند، دامون با دیدن اخمهای در هم و چهره ی عبوس مادری  
 تعجب میکند: مادری خوبی؟

توران دست روی دست میزند و پاهایش را بی قراری تکان میدهد: چه خوبی مادر؟ وا  
 مصیبتا از دست این زن، گفتم خوبه از دستش راحت شدیم، نگو داره میشه یه مصیبتیه دیگه و  
 خراب میشه رو سرمون.

دست راستش را به آسمان میبرد: میشه آوار. خدایا گناه من چی بود این آوارو رو سرم  
 خراب کردی؟



دامون در حالی که دنده ی ماشین را جابه جا میکند میگوید: انقدر اعصاب خودت و به هم نریز، اتفاقی نیفتاده.

-مگه قراره چی پیش بیاد تا بهش بگی اتفاق؟ این دختره ی بی کس و کار واسه من آدم شده، میره از پسر م شکایت میکنه، ا...! دختره ی نمک شناس بگوداوود کم بهت خوبی کرد؟

-کم حرص بخور.

با دست ضربه ی محکمی به پاهایش میزند: خدا حق پسر م و از ابن دختره بگیره.

نفهمید این پوز خند چگونه رو لبش جا خوش می کند، انصاف که خرج میکرد حق را به شمیم میداد، یاد بی قراریهای شمیم در این مدت باعث میشود ابروهایش در هم کشیده شوند.

-ای خدا خودت به پسر م کمک کن.

معنی اخمی که ناخوانده با یادآوری شمیم مهمان صورتش شده را درک نمی کند.

-نذر میکنم اگه دادگاه به نفع پسر م تموم شه تو روز تولد امام علی یه خون بریزم، اره گوسفند نذر میکنم.





شمیم یه او امیدوار بود، به او اعتماد کرده بود. بارها و بارها از او قول گرفته بود.

-خدایا کمک کن دلم میخواد یه جشن مفصل تو اون روز بگیرم، به شمیم میگم بیاد تا بفهم هرچقدر اون به ما بدی کرد و جلومون سنگ انداخت، خدا جای حق نشسته بود و این اجازه رو نداد.

بهر حال شمیم باید از داوود شکایت میکرد، اصلاً بهتر است فکر کند از اول هم دستش بسته و هر چه در چنته دارد همین است. او که در حق شمیم هیچ بدی نکرده است.

-خدایا یعنی میرسه روزی که این بلا از سرمون رفع شه؟ از اولم میدونستم پول دوست، انگار نه انگار بچه داره، مهریه میخواد هر مادر دیگه ای بود میومد دنبال بچه اش.

اما شمیم که از هر مادری بی تاب تر است برای دیدار فرزندش، گریه ی شمیم و اصرارش برای دیدن ارین جلوی چشمانش نقش می بندد، از دست این همه فکر عصبی ست و سعی میکند عصبانیتش را سر پدال گاز خالی کند، پاهایش را محکم تر روی پدال گاز فشار میدهد، سرعتش بیشتر شده و مادری انقدر در حال حرص خوردن است که متوجه ی این سرعت بی نهایت نمیشود.

-من که حاضر نمیشم یه تار موی بچه هامو به مال دنیا بفروشم، اونوقت این زنیکه! امیدوارم هیچ وقت تو زندگیش خیر نبینه.



ماشینی از سمت مقابل وارد لاینش شده، به سرعت پایش را روی ترمز میبگذارد، شانس میآورد که پشت سرش ماشینی نیست، مادری با نگرانی به او نگاه میکند: حواست کجاست؟

حوصله ی جواب دادن ندارد، دوباره ماشین را به حرکت در میآورد مادری نیز دوباره شروع به بد و بیراه نثار شمیم کردن میکند،

سرعتش را کم میکند، جلوی در محضر خانه می ایستد، داوود داخل محضر نشسته، با دیدن آنها از جا بلند میشود و سلام میکند، دامون برخلاف صبح خیلی خوشحال نیست، و در دل به دنبال تبرئه کردن خود، مدام به خود حق میدهد.

-مادری این برگه ها رو امضا کن. دامون توام بیا اینا رو امضا کن.

چشمان توران با تعجب به سمت داوود میچرخد: دامون چرا امضا کنه؟

داوود دور از چشم مادری به دامون اشاره میکند که حرفی نزنند: چیزی نیست، یه مغازه دارم که میخوام به نام دامون بزنم.

-تازه خریدی؟

-اره.



توران که دیگر بحث را جایز نمیداند و قانع شده، شروع به امضای برگه ها میکند. داوود خودکاری را سمت دامون میگیرد، دامون خودکار را در دست میگیرد، احساس میکند سرانگشتانش میلرزند، دستانش را ممت میکند تا لرزش دستش از بین برود، دوباره دستش را باز میکند و خودکار را روی محل امضا قرار میدهد، چهره ی شمیم مقابل چشمانش ظاهر میشود، اربن را از او طلب میکند، قول اعتماد و اطمینان میگیرد، دستش روی برگه ی مبیعه نامه به حرکت در میاید، نگاهی به رد امضایش میکند، نامش را زیر امضا مینویسد و نفس حبس شده در سینه اش را خارج میکند.

\*\*\*\*\*

از دیروز تا به حال تماسهای صابر کلافه اش کرده، برای اینکه صابر را متوجه کند تمایلی به هم صحبتی با او ندارد شماره اش را در لیست سیاه گوشی اش قرار میدهد، دلش نمی خواست دیگر در مورد زندگی خصوصی داوود کنجکاوی هم بکند، داوود به او ربطی نداشت، شمیم هم که با وجود وکیلی به نام چون صابر صدر کم شانس نبود، داشتن وکیلی چون صابر نصیب هر کسی نمیشد، شمیم باید به خاطر داشتن یک وکیل خبره مدیون دامون میشد.

صدای باز و بسته شدن در فروشگاه او را از خیالاتی که تمام امروزش را درگیر کرده بیرون میکشد،

با دیدن نگار ابرو در هم می کشد و اخم شدیدی نقش صورتش میشود، و با عصبانیت به او خیره میشود.



-سلام.

نگار هم دست کمی از او ندارد و از سلامی که میدهد و جوابی نمیگیرد، عصبی تر هم میشود: خوبه که جواب سلامم بلد نیستی بدی؟

-بلدم، ولی هر کی لایق جواب شنیدن از من نیست.

-لابد منم هر کی ام؟

-خوشم میاد حدسات درسته.

-من و مسخره میکنی؟

-ببین نگار من اصلاً حوصله تو ندارم.

-چطور قبلاً حوصلمو داشتی؟



-من هیچ وقت حوصلتو نداشتم، دوستیمونم به اصرار تو بود یادته؟

-اره، ولی ما زن و شوهر بودیم.

-اون که فقط یه صیغه بود و بری به تاریخ صیغه نامه نگاه کنی خیلی وقته فسخ شده.

-ولی تو هنوز حق و حقوقم و ندادی؟

-کدوم حق و حقوق؟

-قراره مهرم، توی صیغه نامه به قراری به عنوان مهریه اومده.

دامون متعجب به نگار زل میزند: اما اونو که تو روز محضر گفتی الکیه، همین جوری یه

چیزی بگم.

-به هر حال من میتونم با این صیغه نامه ازت شکایت کنم.

-راه باز جاده دراز، ولی اون صیغه نامه رو من فسخ کردم، و این یعنی تو حق و حقوقتو

گرفتی.



نگار این را می داند با اینحال آمده بود شانس خود را امتحان کند، دامون تنها مردی بود که هرگز موفق نشده بود از او پولی بگیرد، به خود قول داده بود هر طور شده او را وادار به اینکار کند، پیشنهاد صیغه را هم خودش داده بود، و با قرار مهریه فکر میکرد میتواند از او پولی بگیرد، اما دامون از او زرنگتر بود بعد از پایان صیغه بدون دادن مبلغی صیغه را فسخ کرده و دیگر حاضر به دیدنش نشده بود.

در فروشگاه که باز و بسته میشود نگاه نگار و دامون هر دو به ان سمت کشیده میشود، دامون با دیدن صابر عصبانی تر میشود، رو به سمت نگار میکند: بهتره بری بعد در موردش صحبت میکنیم.

نگار که متوجه عجیب شدن حال دامون شده، اطاعت میکند و به سمت در خروجی حرکت میکند: مرد حسابی چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-ببین من دیگه کاری به جریان داداشم ندارم.

چشمان صابر گرد میشود: یعنی چی مرد حسابی؟ من به اعتماد حمایت تو این پرونده رو گرفتم.

صابر این را میگوید و نمیگوید شمیم را از قبل می شناخته تا شاید دل دامون به رحم بیاید.



- فکر کن اون یه مراجعه کننده ی عادیه، توام پروندشو قبول کردی.

-اگه اون اسناد و بهم ندی که دستم به جایی بند نیست مرد حسابی، من گفتم برو از اسناد کپی برابر اصل بزن که مشخص باشه که حتی بعد از تاریخ شکایت خانم صادقی داوود صاحب اون اموال بود، الان داوود بی شک یه آشنا گیر آورده و اموال و تو تاریخی قبل از اون تاریخ به نام کسی زده.

دامون خود را به بی خبری میزند و همچنان اصرار دارد کمکی نخواهد کرد و صابر به دنبال قانع کردنش توضیح و دلیل میآورد و در این میان بحث آن دو به حدی ست که متوجه نمیشوند نگار از فروشگاه خارج نشده و پشت همان کاورهای رو کش صندلی که دامون دیروز روی هم انباشته بود مخفی شده، حرفهای رد و بدل شده میان صابر و دامون برایش جالب است و او را صاحب اطلاعات مفیدی میکند، لبخندی به سبب به دست آوردن این اطلاعات روی لبش می نشیند، به اندازه ی کافی شنیده، قبل از اینکه آن دو متوجه پنهان شدنش شوند از فروشگاه خارج میشود، سر و صدای آن دو به حدی ست که متوجه ی باز و بسته شدن در فروشگاه نمیشوند.

تمام زمین اطرافش را سپیدی در برگرفته روی زمین زانو میزند و دست میبرد برای لمس سفیدی ها، باد شدیدی تمام سفیدی را ارز روی زمین بلند میکند، تازه آن زمان متوجه ی میشود زمین به خاطر برگه های کاغذ سفید رنگ شده، اینبار بلند میشود و برگه ای را در هوا میگیرد، مهر بزرگی روی برگه خورده شده و عنوان کپی برابر اصل است روی آن حک شده، یکی یکی برگه های را نگاه میکند همین عنوان حک شده، دست میبرد و اینبار برگه ای را که از همه بزرگتر است میگیرد، برگه ی مباحه نامه ی فروشگاه است، صدایی به گوشش می رسد، فریادهای یک



زن، بیشتر که گوش میدهد فریاد شمیم را می شناسد، باز هم یک فریاد بلند، برگه ی توی دستانش سراسر خون میشود و او دست پاچه از این اتفاق فریاد میزند و از خواب میپرد.

نگاهی به ساعت روی میزی میکند، ساعت ۶ صبح است. تمام دیشب را خوابهایی عجیب و غریب دیده، کاش کپی ها را به صابر میدادم تا این همه اشفتگی دست از سرم برداره، اما اونوقت داوود ممکن بود بهم سک کنه، نه ولس کن بهتره دخالت نکنم، شام زیاد خوردم واسه همین این خوابارو و ببینم\*

ودامون با همین دلداریها و توجیحات از زیر بار عذاب وجدانی که گریبانش را گرفته شانه خالی میکند.

\*\*\*\*\*

دستش روی گوشی تلفنش میلرزد، نام داود وسوسه اش را برای زنگ زدن بیشتر میکند، چند روزیست که قصد دارد با داوود تماس بگیرد، حتی از پروین هم یاری خواسته بود و پروین به شدت مخالف این کار بود، میان دوراهی عجیبی گیر کرده، تصویر ماتی که از ارین چهارساله جلوی چشمانش نقش میبندد و ارین هفده ماهه اش پررنگتر میشود، تردیدی ندارد دستش را روی دکمه سبز رنگ فشار میدهد، خیلی طول نمی کشد که صدای بوق ازاد در گوشش می پیچد، و بلافاصله ای صدای داوود است که جانشین میشود: کاری داری؟

حتی لحن به دور از ادب داوود هم باعث نمیشود از تصمیمش منصرف شود: من میخوام

ارین و ببینم.





صدای پوزخند داوود را میشنود! جدی برات مهمه؟

-فقط یه امروز و با من باشه.

-باشه تا یه ساعت دیگه برات میارم.

شمیم که فکر نمیکرد داوود به راحتی قبول کند ارین را تحویلش دهد، مات زده به گوشی قطع شده اش خیره میشود، دست میبرد تا دوباره شماره را بگیرد اما پشیمان میشود بهتر است اینبار را به حرف داوود اعتماد کند.

ساعتی نمیگذرد که صدای زنگ در بلند میشود، پشت در میروود و از قاب شیشه ای به در حیات چشم میدوزد، ابتدا داوود وارد میشود و پشت سرش پسر بچه ای که شک ندارد ارین است، قلبش دیوانه وار به سینه میکوبد انگار که قصد دارد از درون سینه اش بیرون بزند، پاهایش را به سختی تکان میدهد و از جا بلند میشود با کمک دستهایش که دسته های صندلی را گرفته روی پا می ایستد، داوود و ارین نزدیک و نزدیکتر میشوند و شدت ضربان قلب او بیشتر، اشک آرام آرام راه گونه هایش را پیش میگیرد و صورت زیر گلویش را خیس میکند، داوود دست میبرد و در را باز میکند، شمیم دستش را به سمت در می کشاند و به همان در تکیه میزند، داوود و ارین داخل میشوند، شمیم با کمک دیوار به ارین نزدیک میشود و مقابلش می ایستد، نگاه گریانش را به چهره ی ارین میدوزد، دست میبرد و روی صورت ارین می کشد، نگاه ارین زیر آن چشمان براق بهت زده است، لبان ریز صورتی رنگش در هم رفته، صورتش کمی تیره تر شده اما هنوز هم سفید است.



-بابا این کیه؟

همین جمله اوار میشود روی سر شمیم، زانوانش سست میشود، و به لرزه میقتد، انقدر که تاب مقاومت از کف میدهد روی زمین جلوی پای فرزندش زانو میزند.

-جسم کوچک ارین را در اغوش می کشد: پسر، عزیزم، جونم، عمرم.

و پیایی بوسه هایی روی صورت ارین میگذارد و همان جملات را میان هق زدن های آرامش تکرار میکند، ارین غریبگی میکند در این اغوش، تحمل نمی کند و از زیر دستان شمیم فرار میکند و به داوود پناه میبرد.

-بابا من و ببر پیش مامانی.

لحن کلام ارین پر از خواهش است و دل شمیم را ریش میکند. داوود دستی روی سر ارین می کشد،

-عزیزم یه چند دقیقه اینجا باش الان مامان میاد دنبالت.

-آخه اینجا رو دوست ندارم.



،مگه مامان و دوست نداری پس بمون تا بیاد.

داوود عمداً این جمله را با لحن کشدارى بیان میکند تا روان شمیم را بیشتر ازار دهد و موفق هم شده بود، شمیم از دورن میسوزد، از اینکه مادرانه هایش دست خوش زمانه شده رنج میبرد اما به شوق همین دیدار کوتاه با پاره ی تنش لب نمیزند.

-پس پسر م یه چند دقیقه اینجا باش تا مامان بیاد.

ارین با ناراحتی قبول میکند و داوود بی اینکه حتی نگاهی به شمیم بیاندازد از در خارج میشود، شمیم دست از تلاش بر نمی دارد، روی پا بلند شدن برایش کمی سخت است روی زانو حرکت میکند و خود را به نزدیکی ارین می رساند، ارین انگار از شمیم میترسد که چند قدمی را عقب میروند.

-عزیزم، میدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود؟

و دوباره جسم ارین را به آغوش میکشد و عطر تنش را بو می کشد. ارین اما درک نمیکند این احساسات مادرانه را، دست و پا میزند تا جدا شود از آغوش او.

-عزیزم چرا اینجوری میکنی؟ من مامانتم.



- نه تو مامانم نیستی.

قلب شمیم تیر می کشد، هوای دلش ابری ست، ارین او را نمیخواهد و نمی شناسد، بد توانی قرار است پس بدهد، تاوان گناه خودکشی یعنی بی فرزندش زندگی کند، مرگ قشنگ تر از این زندگیست.

- عزیزم، نفسم من و یادت نیست؟

و چه انتظاری دارد؟ ارین چه چیزی از هفده ماهگی اش را به خاطر میآورد؟

- من مامانی مو میخوام.

- ارین بغض میکند و با تضرع از مادرش نامادری اش را طلب میکند. چقدر تحمل میخواهد

خدا؟

- نگو ارین مامانت منم.

- اینبار بغض ارین می شکند: نه تو مامان من نیستی، من مامان خودم و میخوام.



-باور کن مامانت منم.

-دروغ نگو مامان من خیلی مهربون تره.

این حرفهای بچه ی چهارساله که بعضاً کلمات را هم درست تلفظ نمیکند تمام توان شمیم را به یغما میبرد، با التماس چشم میدوزد به ارین تا شاید باورش کند اما ارین دل بسته ی کس دیگریست، و همچنان با گریه مادرش را طلب میکند: خدایا تاوان بدی دارم میدم خودت کمکم کن.

در اتاق با شدت تمام باز میشود، ساغر شتابان وارد میشود و ارین را در آغوش می کشد.

ساجر پاتند میکند و ارین را در آغوش می کشد، گریه آرین با دیدن ساغر بند آمده، ساغر صورت ارین را غرق

در بوسه می کند.

-مامانی منو از اینجا ببر.



بغض کلام ارین ساغر را متاثر و با التماس به شمیم خیره میشود، اما حال زار شمیم دردمند تر از حال اوست.

-شمیم خوبی؟

شمیم سربلند میکند، پلک چشمانش از شدت نفرت جمع شده، چشم در چشم ساغر میدوزد.

-من واقعاً متاسفم، امروز فهمیدم تو حالت خوب شده.

حالش خوب بود؟ او به این حال زار میگفت خو خوب؟ تمام توانش را جمع میکند: تو با من چیکار کردی؟

ساغر بوسه ای روی موهای ارین میزند: عزیزم برو تو حیاط منم الان میام.

ارین سری تکان میدهد و از در خارج میشود، شمیم با چشم مسیر رفتنش را دنبال میکند، چقدر دلش میخواست از ارین تقاضا میکرد که بماند اما این خواهش اب در هاون کوبیدن بود، درست مثل تقاضایش از داوود، دلش نمیخواست در تقابل مادرانه با ساغر بیش از این شکست بخورد. ای کاش هرگز اراده ی زنگ زدن به داوود پیدا نمیکرد، ای کاش ...



-من خیلی متاسفم از این جریان پیش اومده، اونجوری با نفرت بهم نگاه نکن.

-فکر نکنم جر تنفر چیز دیگه ای بین ما باشه؟

-اینجوری حرف نزن، به خدا من فکر نمی‌کردم تو... معذرت می‌خوام ولی همه میگفتن تو حالت خوب نمیشه.

با همه ی دلشکستگی ای که دارد پوزخند میزند: اونوقت توام گفتمی چه خوب، زندگیشو مال خودم میکنم.

-نه، این...

میان کلامش پرید: بذار حرفمو بزنم... قبل از اون حادثه تو رو با داوود دیدم، واسه من نقش بازی نکن.

-بلاخره حرفی که سر دلش مانده بود را به زبان آورد: کاش منو درک میکردی.

-کاش تو منو درک کنی.



-من اشتباه کردم، تحت تاثیر یه عشق قدیمی که عاشقانه هاشو از سر گرفته بود وادادم و بازم دل بستم، ولی خیلی زود فهمیدم اشتباه کردم.

-اینا رو میگی که حس ترحم منو برانگیزی، اما من واسه تو هیچ وقت دلم نمیسوزه، چون از دید من تو ادمی هستی که پایه های زندگیتو رو ویرانه های زندگی من ساختی.

-اره، من خونمو رو خونه ی ویرون شده تو ساختم و خیلی زود خونه خودمم ویران شد، چون پی خونه ام سست بود.

-اگه خونه ات ویرون چرا هنوز موندی رو این خونه؟

نگاه ساغر رنگ غم میگیرد و به بیرون چشم میدوزد و آرام و زیر لب زمزمه میکند: به خاطر آراین.

شمیم اینبار سکوت میکند، زبانش بند آمده، حرفی برای گفتن ندارد،: من دوست ندارم رابطون از اینی که هست خرابتر شه.

شمیم متعجب میشود: کدوم رابطه؟





-منظورم اینه بذار ارین مال من باشه، تو فرصت داری دوباره ازدواج کنی و بچه  
دارشی، میدونم از داوود متنفر شدی، من باهش حرف میزنم طلاق تو بده.

شمیم داغونتر از قبل به ساغر چشم میدوزد. صدای زنگ در را میشنود ، بار قبل انقدر  
درگیر واکنش ارین بود که حتی متوجه ی صدای زنگ نشده بود، اما اینبار شنید و این نشان  
میداد ذهنش حداقل بهتر از چند لحظه ی پیش شده، نگاهش که به نگاه بهت زده ی پروین  
میخورد آرامتر هم میشود، نگاه پروین نگران میشود، پاتند میکند و روبه روی شمیم زانو  
میزند: اینجا چه خبره؟

-من بهتره برم؟

شمیم و پروین هردو همزمان به ساغر چشم میدوزند، شمیم لب باز میکند: برو ولی بی  
ارین،

-هرچی ازم میخوای بخواه، اما یه روزم ازم نخواه ارین نباشه.

-انگار تو...

-شمیم خواهش میکنم



وبلندمیشود و مقابل ساغر می ایستد: لطفاً شماام زودتر از اینجا برو.

ساغر ترسیده با چیز دیگری فرصت را غنیمت می شمارد و بلافاصله به همراه ارین از آن خانه خارج میشود.

پروین سری از تاسف برای شمیم تکان میدهد.

-این چه کاری بود که کردی؟

-چرا درک نمیکنی خیلی سخته.

-خب شد چون امروز دادگاہت بود اومدم، اصلاً این داوودِ عوضی واسه همین امروز آرین و آورده که تو روز دادگاهِ عصبیت کنه.

-امروز دادگاه نمیرم.

-نمیری!؟



-نه، آقای صدر بهم زنگ زد و گفت بهتره امروز توی جلسه ی دادگاه شرکت نکنم، ظاهراً مشکلی پیش اومده.

-اونوقت تو به جای حل مشکل، بازم داری گند میزنی به همه چی.

\*\*\*\*\*

جلسه ی دادگاه از بد هم بدتر شده بود، صدر با اوتماس گرفته بود و او را از جزئیات اتفاقات دادگاه مطلع کرده بود، داوود علاوه بر اینکه به دادگاه ثابت کرده بود ملکی جز یک خانه که محل زندگی اش محسوب میشود ندارد، در محضر دادگاه مدعی شده بود شمیم به او خیانت کرده و با برادرش رابطه داشته، تمام جملاتی که از زبان صدر میشنید باعث میشد از خجالت ذره ذره اب شود، حیا و نجابت زنانه اش باعث میشد هرگز با چنین مسائلی اسان برخورد نکند. بازهم اه پرصدایی کشید، پروین کنارش نشسته و با ناراحتی با او چشم دوخته بود.

-انقدر خودتو اذیت نکن، بهتره فعلاً بریم سر کلاس.

-من امروز نمیتونم درس بدم، میمونم تو دفتر، کلاست تموم شد باهم بریم فیزیوتراپی.

در حال گفتگو بودند که محمدی وارد دفتر شد، با تعجب به ان دو نگاه کرد: چرا سر کلاستون نمیرید؟



پروین نگاه نگرانشو از شمیم میگیرد: همیشه امروز نریم سر کلاس؟

- چیزی شده؟

پروین نگاه مرددی به شمیم مبادازد آرام و در گوشی میگوید: اینجوری همیشه شمیم، انگار پشت داوود قرص کارو بارش، اگه بخوای به حقت برسی باید از دیگران کمک کنی.

- دیگران یعنی کی؟

پروین با چشم اشاره ی ظریفی به محمدی میکند..

- اخیه چه کمکی میتونه به ما بکنه.

- مگه آقای صدر نگفت باید شاهد گیر بیاریم.

- چرا!!



-خوب یکیشون آقای محمدی به عنوان رئیس‌مون، میتونه صلاحیت اخلاقی‌تو تایید کنه.

محمدی نگاه از هردو گرفته تا راحت صحبت کنند، شمیم و پروین هردو سر بلند میکنند و نگاه کوتاهی به محمدی میندازند. هر چقدر شمیم برای گفتن مردد است پروین مصمم حرف میزند.

-راستش آقای محمدی...

محمدی سر بلند میکند: ببینید آقای محمدی شما تو این مدت روی ما چقدر شناخت داشتید؟

نگاه محمدی رنگ تعجب میگیرد و پروین ادامه میدهد: در جریان زندگی خانم صادقی که هستید.

-بله.

-اینکه همسرشون به ایشون تهمت زدن و متهمشون کردن به داشتن روابط نامشروع رو قطعاً نمیدونید.



پروین عادی توضیح میدهد و اما شمیم شرمش گرفته، دلش میخواست زمین دهان باز میکرد و او را در خود فرو میبرد، سرزیرمیندازد. محمدی که در تعجب نگاهش پیدا بود، نگاهش زیر میشود.

-ایا اگه ما بخوایم به عنوان شاهد توی دادگاه حاضر شید اینکارو میکنید؟

-من شرمندم که این سوال میپرسم

سرش همچنان زیر است: با چه مدرکی این حرف وزدن؟

-اونو که نمیدونیم ولی چیزی که هست این اقا داره هم از شمیم انتقام میگیره هم از برادرش.

-برادرش!؟

انگار تازه پروین یادش آمده شرم هم کند: اخه اون گفته.. چطور بگم.. یعنی شمیم.. با برادر خودش..

-جای تاسف واقعاً، منظور تون همون برادرشون که باهاشون زندگی میکنید؟



-اره.

اینبار از شمیم مستقیم سوال میپرسد:هنوزم تو اون خونه زندگی میکنید؟

شمیمشمیم بدون اینکه سر بلندکند،بله ی آرامی به زبان میاورد .

-به نظر من بهترین کاری که میتونید در حال حاضر انجام بدبد اینه که تو اون خونه

نمونید.

پروین بهت زده میپرسد:اخه کجا بره؟

-مگه شما تنها زندگی نمیکنید؟چرا پیش شما نیاد؟

-من خودم دنبال یه مکان میگردم واسه دوماه اجاره کنم،اخه قرار دادم تموم

شده،صاحبخونه ام خونه شو میخواد.



محمدی دستش را زیر چانه اش میبرد و عجبی به زبان می آورد: من یه جایی رو واسه اجاره سراغ دارم، قیمتش خوبه فقط شما باید تحمل داشته باشید، صاحبخونه توی همون خونه زندگی میکنه.

-ای بابا چه اشکال داره.

-بعد از کلاس میریم اونجا رو نشونتون میدم اگه خوشتون اومد که قرار داد بسته شه..

-چرا بدمون بیاد؟

-بهر حال بهتره ببینید، راستی خانم صادقی من بهتون قول میدم هیچ انسانی بیگناه محاکمه نمیشه، صبر داشته باشید و از زندگی غافل نشید و البته خدا رو فراموش نکنید.

-بهتره ما بریم سر کلاسمون.

پروین این را میگوید و همراه شمیم به راه میفتند. دوست دارد زودتر کلاسشان تمام شود، در تمام این مدت هیچ روزی به غیرقابل تحملی امروز نبوده، با اتمام کلاس همراه پروین به فیزیوتراپی میروند، قرارشان با محمدی برای هفت بعد از ظهر است.





استرس وجودش به پروین هم منتقل شده و هردو با نگاهی منتظر به دکتر چشم دوخته بودند، دکتر نگاهی به عکسهای رادیولوژی میندازد و بدون اینکه صحبتی کند، جابه‌جا میشود از جایش و عکسها را روی میز میگذارد، دستش را زیر چانه میبرد و با حالتی متفکر در دفترش مطالبی را یادداشت میکند، دوباره از جای خود بلند میشود.

-بهبتره از امروز یه واکر تهیه کنید و با واکر راه برید تا به مرور بتونید عادی تر راه برید، وابستگی بیشتر به ویلچر به صلاحتون نیست.

پروین و شمیم هردو با چشمانی بهت زده به دکتر چشم میدوزند، انقدر دکتر جملات را عادی به زبان میآورد که هنوز جملاتش را هضم نکرده‌اند.

-یعنی دیگه جدی جدی میتونه ویلچر و بذاره کنار؟

اینبار نوبت دکتر است که تعجب کند: من که بهتون قبلاً گفته بودم، شمیم جان به زودی میتونه از ویلچر استفاده نکنه.

-حالا ما این واکرو باید از کجا بخریم.

-کالا پزشکی معمولاً دارن، اگه گیر نیار دین برید از بهزیستی بگیرید، الانم بهتره یه مقدار با کاور راه برید که مطمئن شیم.



دستش را به دسته های کاور میگیرد، با کمی تلاش صاف می ایستد، قدم اول را که بر میدارد لبخندی رو بر لبش می نشیند، قدم دوم و بغضی که به گلویش چنگ میزند، قدم سوم و قطره ای اشک که بی اراده روی گونه اش سررمیخورد، قدم چهارم و نفس اسوده ای که می کشد از سر این توانستن، در جای خود می ایستد و بغض شکسته تش را فرو میدهد، اگر امکانش را داشت پرواز هم میکرد.

به تشویق دکتر باز هم چند قدم دیگر برمیدارد.

-خیلی خوبه.

\*\*\*\*\*

دل توی دلش نیست برای این خانه ی جدید، با اینحال موافق این تغییر است، پروین هم همین عقیده را دارد این بهترین کار است و همین دلگرمش میکند، مسیر خیابان را با ماشین رشید که این روزها دست پروین است طی میکنند و به ادرس مورد نظر می رسند، پروین تماسی با همراه محمدی میگیرد و ادرس را دقیق تر می پرسد، سر کوچه می ایستند و داخل کوچه را با دقت بیشتری نگاه میمیکند. اون نیست؟

پروین به مسیر اشاره ای شمیم نگاه کرد.



-اره همونه. بلاخره ما این ادم و بدون ویلچر دیدیم.

-اره، طفلی براش سخته.

-اره ولی امیر پسر خوبی به نظر میاد اگه باهش منطقی تر رفتار شه خیلی بهتره.

-مطمئن باش بفکر خودشونم رسیده، لابد چاره ای نداشته.

در حین صحبت کردن ماشین را به همان سمت می راند و جلوی پای محمدی پیاده میشوند. آقای محمدی با دیدنشان نزدیکتر میشود.

-سلام، خوشحالم که اومدید.

هر دو سلام میکنند و از ماشین پیاده میشوند.

-از این طرف لطفاً. البته ببخشید من جلوتر حرکت میکنم.

شمیم و پروین به سمت مسیر مسیری که محمدی حرکت میکند، قدم بر میدارند، و داخل خانه ی دو طبقه ای میشوند. پروین نگاهی به نمای خانه میاندازد.



-معلومه جای خوبیه.

-حالا داخلشم ببینید، دست مستاجر بوده اوضاع داخلیش جالب نیست، یه تعمیر چند روزه لازم داره.

-باشه بریم ببینیم.

محمدی نگاهی به شمیم میندازد و با حالت متاسفی میگوید: اما شما فکر نکنم بشه از این دو تا پله بالا بیاین.

-ویلچرو اینجا میذارم و با کمک پروین داخل میشم.

-باشه پس مشکلی نیست، به فکر خودم رسیده بود که ممکن در آینده براتون مشکل ایجاد شه، اما خودتون قبلاً گفته بودید به زودی مشکل پاهاتون حل میشه.

پروین زیر بغل شمیم را میگیرد و کمک میکند تا از پله ها بالا روند. داخل خانه که میشوند پروین نگاه بدی به خانه میندازد.



-اینجا چرا یه جوریه؟

-چه طوره؟

-معلومه صاحبش از اون ناخون خشکاس؟

-از کجا متوجه شدید؟

-آخه داخلش دربو داغون، خیلی اوضاع خرابه.

-گفتم که دست مستاجر بوده، تو یکی دوروزه تا شما وسایلتون و جمع و جور کنید منم قول میدم اینجا رو تمیز و مرتب تحویلتون بدم.

-اوا شما چرا؟ این وظیفه ی صاحبخونه اس.

محمدی سرش را زیر انداخت: اینجا خونه ی منه.

اینبار نوبت شمیم و پروین بود که سرشان زیر شود شمیم به خاطر ریز خندیدنش و پروین به خاطر خجالت و شرمندگی و با همان سر پایین گفت: معذرت میخوام.



-حرف بدی نزد دید، قبلنم گفتم اینجا چندین ساله یه مستاجر داشته اونام اعتراضی نداشتند.

دامون با عجله ماشینش را جلوی در خانه ی داوود پارک میکند، هنوز هم هضم حرفهای صدر برایش مشکل اسا، مطمئنا اشتباهی رخ داده،

و یا شاید صدر میخواست میخواست با این حرفها و دروغات او را قانع کند تا اسناد را به دستش برساند، در خیالش داوود محال است چنین کاری کند، او برادرش بود، امکان نداشت، لعنتی نثار صدر میکند و دستش را روی زنگ قرار میدهد، مدتی میگذرد اما انگار قرار نیست در خانه باز شود، نگاهی به ساعت روی دستش میندازد، این وقت روز بی شک کسی در خانه حضور دارد، دوباره دستش را روی زنگ میگذارد و انقدر عصبی ست که بی وقفه زنگ را فشار میدهد، شاید روی اعصاب شده که بلاخره در با صدای تیکی باز میشود،

این تعلق باعث میشود شک به دلش را پیدا کند، عرق سردی روی پیشانی اش مینشیند، دستمالی از جیبش در میآورد و عرق روی پیشانی اش را پاک میکند و وارد خانه ی داوود میشود.

داوود در را برایش باز میکند اما بدون آنکه جوابش را هم بدهد از او دور میشود و روی مبل وسط پذیرایی لم میدهد، جای شکی نیست.



- پس حرفهای صدر حقیقت داره؟

داوود بی انکه جوابش را بدهد کنترل تلویزیون را در دست گرفت و کانالهای تلویزیون را زیر و رو میکند. داوود خشمش غیر قابل کنترل میشود با عصبانیت پاتند میکند و روبه روی داوود می ایستد داوود قصد محل دادن ندارد و همچنان خود را سرگرم تلویزیون کرده، دامون صبرش تمام میشود دست میبرد و به تندی کنترل را از دست داوود می قاید و تلویزیون را خاموش میکند، داوود با خشم از جا بلند میشود.

- چته تو؟

- تو چته؟ صدر چی میگه؟

- من چه میدونم، دوست توئه از من میپرسی؟

- واسه من فیلم بازی میکنی؟

داوود اخمهایش را توی هم کشید: این تو بودی که واسه من فیلم بازی کردی.

- داوود فکر کنم یه اشتباهی شده اخه این چه فکریه پیش خودت کردی؟



-مگه دورغ.

-معلومه دروغ من چندشم میشه به شمیم نگاه کنم چه برسه به اینکه...

حرفش را میخورد و چشم در چشم داوود میدوزد.

-برات متاسفم تو برادر من بودی از پشت بهم خنجر زدی.

-صدبار گفتم بازم میگم اخه خودت فکر کن من چه صنمی میتونم با شمیم داشته باشم؟

-منظورم یه چیز دیگه اس خودتم خوب میدونی چیه.

رنگ نگاه دامون میترسد از آنچه ممکن است برادرش بداند:منظورت..چیه؟

-اینکه تو با شمیم دستت تو یه کاسه بود،اینکه تو اون و ترغیب کردی به طلاق،اینکه تو

کسی بودی که صدر و راضی کرد تا بشه وکیل شمیم،بازم بگم یا کافیه؟





-این مزخرفات و کی گفته؟

-اینا مزخرفات نیست، حقیقت خنجریه که یه برادر از پشت به برادر خودش میزنه.

دامون شک میکند به صدر شاید به خاطر اینکه با او همکاری نکرده همه چیز را به داوود گفته، شک نداشت کار اوست، شاید خواسته انتقام بگیرد.

-ببین دامون من واقعاً دیگه حوصلتو ندارم بهتره بری.

-اخره من باید بدونم این مزخرفات و کی تو گوش تو کرده.

-باشه میگم، نگار بهم گفت، میشناسیش که؟

دامون با چشمانی گرد شده به داهان داوود چشم میدوزد: دروغ گفته میخواستته حال منو بگیره.

-نه اتفاقاً مشخصاتی که داد درست بود، میگفت چند روز پیش رفته فروشگاه حرفهای تو رو با صدر شنیده.



دامون غرق در فکر میشود او کجا ایستاده بود که متوجهش نشده بود، نه این امکان نداشت.

-حتماً داری فکر میکنی این چطور ممکنه اما ممکن برادر من، چیه؟ اون گفت از در خارج نشده و پشت مقداری از وسائل دم در مخفی شده بود، حالا یادته، یه روز بهد از دادگاه، روزی که رفتیم ثبت اسناد، پس دردت فقط این مغازه بود، من که گفتم میدم بهت.

خاطره آن روز در ذهنش شکل میگیرد، فصله ای که به واسطه ی بد چیدن روکش های صندلی با دیوار به وجود آمده بود، دستش از شدت خشم مشت میشود، بی شک نگار آنجا پنهان شده بود، نگاهی به داوود میکند، بدقافیه را باخته، سعی میکند از در دیگری وارد شود:

-ببین داوود اون قضیه تموم شد، الان حرف من یه چیز دیگه اس، این ادعای تو فقط یه تهمت پوچ، محال بتونی ثابت کنی، پس با پای خودت برو اون شکایت مسخره رو پس بگیرم.

-تند نرو دامون، اگه من الان اون شکایت و پس بگیرم که شمیم ادعای حیثیت میکنه، بعدشم تو از کجا میدونی نمیتونم ثابت کنم؟

-چطوری میخوای ثابت کنی؟

-اونش بماند واسه دادگاه.



-باشه بمونه واسه دادگاه ولی قانون اونقدرام کشک نیست که فکر میکنی.

-من قراره قانون شکنی کنم؟

دامون با خشم به او خیره میشود.

-انگار قرارِ باهم مبارزه کنیم، پس اگه تو اینو میخوای حرفی نیست، مبارزه میکنیم اما منو دست کم نگیر.

داوود جوابی نمیدهد و پوزخندی نثارش میکند و همین خنده ی کج خشم دامون را بیشتر میکند، بهتر است زودتر صدر را ملاقات کند، عجله‌بی حرف دیگری و با عجله از آن خانه خارج میشود، اما درست زمانی که در را باز میکند رخ به رخ چهره ای آشنا میشود، دیدن غزل درست روبه روی خانه ی داوود کاملاً دور از ذهنش است.

غزل با دیدن داوود لبخند تمسخر امیزی بر لب میآورد و دامون خشمگین چشم غره ای نثارش میکند.

-پس اینجایی، از اولم فهمیدم یه عوضی هرزه ای.



-حرف دهنتو بفهم، همه رو مثل خودت نبین.

دامون اشاره ای به سرتا پای غزل میندازد و پوزخند میزند: اتفاقاً دارم میبینم.

غزل که از هم صحبتی با دامون کلافه شده گره ابروانش را در هم میکشد: بفرمایید برید اقا فکر نکنم من با شما کاری داشته باشم.

-اما من با تو کار دارم، اما بدون بهم می رسیم، هم واسه تو دارم هم واسه داوود.

غزل اهمیتی به تهدید دامون نمیدهد و دستش را روی زنگ میگذارد میگذارد، دامون حین دور شدن صدای داوود را میشنود: برو تو ماشین الان منم میام.

دامون با نگاهش مسیر رفتن غزل را دنبال میکند و همزمان سوار ماشینش میشود، غزل سوار یک لکسوس مشکی رنگ میشود، دامون می اندیشد فرق زیاد است بین آن پراید معمولی این لکسوس مدل بالا.

نگاهش مابین خانه ی داوود و ماشین غزل به گردش در میاید، با خروج داوود از خانه ماندن بیش از اینرا جایز نمیداند، با فشار دادن کلاژ و گاز از آنجا دور میشود. پشت چراغ قرمز می ایستد، نگاهی به ساعتش میکند، شاید برای انتقام امار غزل را به ساغر بدهد اما نه شاید این راهش نباشد، بهتر است ابتدا با رشید مشورت کند کلافه چنگی به مو هایش می زند و شماره ی رشید را میگیرد. رشید تلفنش را بعد از دو بوق جواب میدهد.



- کجایی رشید؟

- میخوای کجا باشم. باش؟ فروشگاهم دیگه.

- تعطیل کن، کارت دارم.

- الان که زوده .

تا من پیام اونجا نیم ساعت طول میکشه، ببند او مدم.

و منتظر جواب رشید نمی ماند و تلفن را قطع می کند. پایش را بیشتر روی گاز فشار میدهد و به سرعت مسیر را طی میکند و جلوی در فروشگاه ماشین را متوقف میکند،

رشید در فروشگاه را قفل میکند و سوار ماشینش میشود.

- جریان چیه؟



-حدس بزن امروز کی رو دیدم؟

رشید با بی حوصلگی میگوید:ول کن دامون اعصاب حل معما ندارم، حالا کی رو دیدی؟

-غزل.

رشید با دهانی باز مانده کاملاً به سمت دامون میچرخد و به دامون کلافه چشم میدوزد.

-فکر میکنی کجا دیدمش، در خونه ی داوود.

-خونه ی داوود؟!؟

-داوود انگار قصد داره من و نابود کنه.

-اخره ربطش با غزل چی میتونه باشه؟

-لابد هر دوشون واسه نابود کردن من دستشون تو یه کاسه اس، شاید دشمن

مشترکشونم..



- ساده ای یا خود تو خیلی بالا میبینی؟ اخه غزل چرا باید تو رو نابود کنه، این وسط لابد یه چیزی بین این دو تا هست.

- شاید داوودم از غزل خوشش اومده.

رشید شانه ای بالا میاندازد: چی بگم شاید. الان داری کجا میری؟

میرم پیش صابر دیگه، توام باهاش حرف بزن، تا راضیش کنیم.

- من چی بگم وقتی تو انقدر نامرد بازی در میاری.

- آه، ول کن بابا حوصله ندارم.

- اسناد و میدی؟

- اره دیگه چاره ای ندارم.



\*\*\*\*\*

## خب نظرت چیه؟

پروین نگاهش را از حیاط خانه ی دامون میگیرد: تو رو نمیدونم ولی من که بدجور به یه خونه واسه این دو ماه نیاز دارم.

-اولاً این تو بودی که به فضای داخلی خونه اعتراض داشتی، دوماً دو ماه؟ تو مگه فرار نبود چهار ماهه دیگه بری!؟

-بهم خبر دادن احتمال زیاد دو ماه دیگه میرم.

-به سلامت، فقط زشت بود به صاحب خونه حرف زدی.

پروین با این جمله ی شمیم و به یاد اتفاق پیش آمده با صدای بلند شروع به خندیدن میکند: وای خیلی باحالم من، تو روش به خودش حرف زدم.

-به جای اینکه شرمنده ی رفتارت باشی میخندی.





اون لحظه یکم شرمنده شدم ولی الان که بهش فکر میکنم به نظرم شده یه خاطره اونم از نوع بامزه لش.

-خب خانم خوشمزه به جای اینکارا کمک کن وسائل و جمع کنیم.

پروین در حالیکه سعی دارد جلوی خنده اش را بگیرد به شمیم در جمع کردن وسائل کمک میکند وسائل را جلوی دست شمیم میگذارد تا شمیم انها را بسته بندی کند. شمیم کتابهای شعر محبوبش را دانه دانه و مرتب توی کارتونی میچیند و چندین لباس را داخل چمدانی که پروین خریده قرار میدهد، نگاهی به دو کارتون کتاب و یک چمدان لباسش میکند، این تمام سهم او از یک زندگی مشترک است و چه سهم کمی ست، سرش ناخداگاه بالا میاید و دلش کمی درد دل میخواهد با خدا: خدایا شنیده بودم عدالت داری، شنیده بودم دنیا دار مکافات، دروغ نیست چون عادلانه توی دارمکافات منو تا خود جهنم بردی، قبول کن الان چیزی از جهنم کم ندارم اما خدا، اره با خودتم خود خودت، اینقدر منو قشنگ مجازات کردی چرا کاری به کار بقیه نداری؟ ایا کسای دیگه گناه نمیکنن، ایا عدالت تو نباید شامل حال اونا شه؟

-اهای دخی کجایی تو؟

شمیم سرش پایین میاید و به دستهای پروین که جلوی صورتش بالا و پایین میشود چشم میدوزد.

-چیزی گفتی؟



-خدا خودش شفات میده،میگم به مهرا نه گفتی دیگه لازم نیست بیاد.

-اره باهش تسویه کردم،ولی طفلی خیلی گناه داشت معلوم بود خیلی به اینکار نیاز داره.

-غصه شو نخور باید اینکار میشد.

؛\*\*\*\*\*؛

دامون و رشید توی پذیرایی نشسته و در حال بحثند بحثند. دامون نگاه مشکوکی به رشید میندازد.

-تو که به پروین نگفتی من خواستم اسناد رو ندم؟

-نه به جون خودم،یعنی منو اینجور شناختی من عمراً پشت تو رو به پروین خالی کنم از من خیالت تخت،صدرم که گفت حرفی نزده،اینجوری خیلی راحتتری.



-اره خب.میگم رشید حالا چی میشه؟

-چیزی نمیشه خیالت راحت کی دنبال شر میگرده بیاد شهادت دروغ بگه.

دامون شانه ای بالا میندازد و به فکر فرو میرود.

\*\*\*\*\*

نگاهش میان دیوارهای دادگاه به گردش در میاید، تمام تنش از شدت اضطراب و دلهره لرزش خفیفی دارد، سر انگشتانش عرق کرده و دمای بدنش بیشتر از حد معمول است، میله های آهنی زیر بغلش را کمی جابه جا میکند تا راحتتر روی صندلی بنشیند.

نگاهش را میان افرادی که در سالن حضور دارند میگرداند، حضور مهرانه برایش عجیب است او اینجا چه میکند، نگاهش به دوزن جوانی که کنار مهرانه نشسته اند یکی از آن دوزن برایش آشنا هستند و ان یکی را اصلاً نمی شناسد به نشانه ی سلام برای مهرانه سر تکان میدهد اما مهرانه نگاهش را میدزدد، نگاهش بهت زده میشود از این واکنش مهرانه، تناقض دارد با مهرانه ای که می شناخت. نگاه از مهرانه میگیرد با دیدن داوود خود راضی ترجیح میدهد دیگر به اطراف نگاه نکند، صدر کنارش قرار میگیرد و پروین در سمت راستش نشسته. نفس عمیق و بیصدایی میکشد و چشم میدوزد به روبه رو به جایی که قاضی تازه آمده و در حال بررسی مدارک موجود است.



صدای همهمه ای از جمع بلند میشود و قاضی همه را دعوت به سکوت میکند. و جمع به احترام حرف قاضی ساکت میشوند.

-طبق این دادخواست آقای داوود بهادری به همسرتون گناهی رو نسبت دارید، آیا همچنان روی حرفتون هستید؟

-داوود محکم جواب میدهد: بله.

بازهم همهمه ای از جمع بلند میشود و باز قاضی مجبور به تذکر میشود.

-ایا میدونید برای اثبات این جرم به چهار شاهد نیاز هست؟

-بله میدونم الان سه شاهد اینجا حضور دارن.

و با دست اشاره ای به سمتی که دوزن و مهراوه نشسته اند میکند، دامون با بهت به نگار و غزل چشم میدوزد، دهانش از شدت تعجب باز مانده، باور اینکه این دو حاضرند شهادت دروغ بدهند انقدر در نظرش غیرممکن میاید که حضور مهراوه برایش بی اهمیت جلوه میکند، نگار و غزل با او مشکل داشتند اما با شمیم؟ مسیر نگاهش به سمتی که شمیم نشسته تغییر میکند، صورت شمیم رنگ پریده است و بهت زده به مهراوه چشم دوخته.



صدر زیر لب با شمیم حرف میزند: اینا کی ان؟

-اون دوتا رو نمیدونم اما اون مهرانه اس پرستارم، تو این مدت بیست و چهار ساعته ازم نگهداری میکرد.

صدر سری از تاسف تکان میدهد: اینجوری باشه کار سختی در پیش داری، شهادت این ادم جای هیچ امیدی واسمون نمیذاره.

-اقای صدر شما حرفی دارید؟

صدر نگاهش را از شمیم میگیرد و به قاضی چشم میدوزد و با نفسی آرام و محکم جواب میدهد: موکل من در گذشته در دانشگاه تدریس میکرده من یه استشهاد تهیه کردم از کسانی که در گذشته با ایشون همکار بودند و همگی سلامتی اخلاقیشونو تایید کردن، ضمن اینکه در حال حاضر مشغول کار در بهزیستی هستند و رئیس ایشون حاضرند در تضمین اخلاق موکلم شهادت بدنند. و در حال حاضر در دادگاه حضور دارند.

-شهادت کل شهود بررسی میشه، اما در ابتدا باید جرم ثابت شه. پس لازم در ابتدا شهود جناب بهادری شهادت بدن، به عنوان اولین شاهد خانم مهرانه فاضلی به جایگاه شهود بیان.



مهرانه با اکراه از جابلند میشود بی آنکه نگاهی به جمع بیندازد در قسمتی که منشی دادگاه اشاره کرده می ایستد.

منشی دادگاه کتاب قران مجید را روی به رویش قرار میدهد: دست بذارید روی قران و سوگند بخورید که هر چه میگوید حقیقت،

مهرانه جملات را آرام و با لرزش تکرار می‌کرد.

-خانم فاضلی شما در خانه خانم صادقی به چه کار مشغول بودید؟

مهرانه با همان لرزش مشهود لب باز میکند: من از خانم صادقی پرستاری می‌کردم.

-شما به عنوان شاهد اینجا حضور دارید طبق ادعای آقای داوود بهادری شما شاهد روابط

دامون بهادری و سرکار خانم صادقی بودید، آیا این حقیقت داره؟

سر پایین مهرانه بالاتر می‌آید و نگاهی کوتاه به جمع میکند.

-میتونید آنچه رو که دیدید بیان کنید؟



شمیم انقدر بهت زده از حوادث است که تنها چشمانش را میبندد و گوش میدهد به حرفهایی که مهرانه قرار است به زبان بیاورد، مهرانه ای که خوب به نظر میآید، بی ازار بود و تنها کار خودش را انجام میداد، حتی گاهی ساده هم به نظر می رسید.

-من...من...من دید

زبان مهرانه عاجز میشود از بیان کلمات.

-خانم فاضلی لطفاً هرچه میدونید و بگید و یادتون باشه شما در محضر دادگاه شهادت میدین و چنانچه شهادت کذب بدید علاوه بر مجازاتی که نصیبتون به طور قطع خواهد شد در پیشگاه خداوند هم باید جوابگو باشید، پس با شهادت دروغ خودتون و ساکن جهنم نکنید.

فک مهرانه بیشتر میلرزد اما بلاخره شهادت حرف زدن پیدا میکند.

-چند سال پیش ازدواج کردم، همسرم راننده بود و تو تصادف کشته شد، وقتی مرد هیچی برام نمودن جز یه بچه ی دوماهه، دست از پادرازتر برگشتم خونه ی مامانم، مامانم وضع مالیه خوبی نداشت واسه همین اون از بچه ام نگهداری میکرد و من کار میکردم،

-این جریانات ایا ربطی به ماجرا داره.



-میشه همه چیزو اونجوری که پیش اومده بگم.

-اگه به حل ماجرا کمک میکنه مشکلی نداره.

مهرانه نفس آرامی می کشد و بغضش را فرو میخورد: توی روزنامه اگهی داده بودن واسه پرستاری با شماره ی توی اگهی تماس گرفتم و قرار شد من بشم پرستار تمام وقت، اول خواستم قبول نکنم اما بعد یه مدت بیکاری و نداشتن امنیت فکر کردم این بهترین کاره، بچه ی من علاوه بر محبت به پولم نیاز داره، وقتی میفهمی پول چقدر مهمه که بی پولی بکشی و واسه منی که کلی بی پولی کشیده بودم این کار لازم بود، اوضاع وقتی بهتر شد که خانم صادقی رفت سر کار و از من خواست تو اون ساعت برم پیش خانواده ام، از این بهتر نمیشد

نفسی میکشد تا کم کند از لرزش صدایش و نگاهی به شمیم رنگ پریده میکند، اطمینان دارد از آنچه که قرار است به زبان بیاورد

-خانم صادقی حالش خوب شده بود و عذرم و خواست و این واسه من عین نابودی بود، خیلی اوضاع بدی بود، فکر کردم بهتره به آقای بهادری خودشون صحبت کنم و ایشون

دوباره سربلند میکند و نگاه کوتاهی به داوود میکند و بلافاصله نگاهش را اینبار از دادو

میدزد





-گفتن اگه علیه خانم صادقی شهادت بدم پول خوبی بهم میدن، اونقدر گفتن که وسوسه شدم، اما آقای قاضی مادر من بهم یاد نداده خوش باشم به قیمت ابروریزی دیگران مادر من بهم یاد نداده تا پول ببینم وسوسه شدم، من ادم وسوسه شدن نیستم، تو مدت حضورم توی اون خونه جز خوبی و پاکی از خانم صادقی چیز دیگه ای ندیدم.

همه‌ای از جمع حاضر در مکان که تنها افرادی مرتبط با پرونده هستند بلند میشوند و مهرانه با آرامش سر بلند میکند و به شمیم لبخند میزند، شمیم بهت زده چشمانش را باز میکند و از سر شادی و بهت به پروین نگاهی میندازد، پروین هم حالش بهتر از او نیست با چشمانی گشاد شده دستش را جلوی دهانش گذاشته و تند تند نفس می‌شکد.

-این دروغا چیه سرهم میکنی خانم؟

نگاه جمع اینبار سمت داوود می‌چرخد که با عصبانیت از جا بلند میشود.

-دِ زن حسابی مگه این خود تو نبودی که اولین بار این موضوع و به من گفتی؟

-آقای بهادری لطفاً شئونات گفتاری و رفتاری رو حفظ کنید.

دامون که از تمام تفاقات کلافه شده از جا بلند میشود: اجازه هست چیزی بگم؟



-بفرمایید.

-این خانم و این خانم (به نگار و غزل اشاره میکند و ادامه میدهد) با من خصومت شخصی دارن و اینکه حاضر شدن به عنوان شاهد حاضر شن دلیلش همین خصومت، و باید بگم شهادت این دو نفر هیچ جوره قابل قبول نیست.

قاضی تند میشود: این شما نیستید که تعیین میکنید شهادت کی معتبره، اما در مورد شما آقای بهادری

و رو به سمت داوود میکند: این خانم معتبرترین شاهد تون بودن دیگه؟

داوود از شدت عصبانیت دستهایش را مشت میکند و با نفرت به مهرانه چشم میدوزد: من بازم شاهد دارم و اونقدر به حرفی که زدم ایمان دارم که بازم شاهد بیارم.

-مطمئنید که شهود همچنان حاضر به شهادت هستن؟ هر چند با اظهارات خانم فاضلی شهادتشون شاید خیلی معتبر تلقی نشه.

داوود که در دام بدی افتاده تنها از محضر دادگاه تقاضای وقتی دوباره می نماید و صدر زمان را مناسب برای دفاع از موکلش میبندد و بلاخره با مهارت فوق العاده اش قاضی دادگاه را قانع میکند و قاضی حکم قابل اجرا را میخواند.



- با توجه به شهادت خانم فاضلی و انصراف دو شاهد دیگر آقای داوود بهادری به دلیل تهمت و افترا محکوم شده و هریک از طرف دعوی میتواند اعاده ی حیثیت کند و در صورت شکایت موضوع شکایت رسیدگی میشود، صدر آرام میگوید: میخوانین شکایت کنید.

دامون بلافاصله ی یک نه ی محکم تحویلش میدهد اما شمیم شک دارد اگر داوود به زندان بیفتد میتواند راحتتر ارین را صاحب شود.

- آقای صدر میتونم خصوصی باهاتون صحبت کنم، دامون به سمت دیگری میرود و شمیم آنچه در ذهنش میگذرد را به زبان میآورد.

- راستش من مطمئن نیستم فکر خوبی باشه، داوود چند ماه میفته زندان و تو این چند ماه میتونه سرپرستی فرزندشو به کسی غیر از شما بده، این شکایت شاید تنها اونو سر لیج بیاره، از طرفی من به دامون شک دارم خیلی خونسرد گفت نه، معلوم کینه ی داداششو خیلی به دل گرفته نمیدونم چرا حس میکنم تو سرش چیزای خوبی نیست، جای شما باشم شکایت نمیکنم.

- اجازه میدید مشورت کنم.

شمیم با عصایی که زیر بغل زده به سختی حرکت میکند و نفس زنان خود را به شمیم که گرم صحبت با محمدی ست میرساند. پروین صدای عصایش را مشنود و برمیگردد.



-چی شد شکایتت؟

-اقای صدر میگه بهتره فعلاً شکایت نکنم.

-ولی چرا؟

شمیم حرفهای صدر را بازگو میکند و از پروین نظر میخواهد.

-نمیدونم چی بگم.

و روبه سمت محمدی میگوید: شما نظر تدن چیه؟

محمدی این دست و ان دست میکند، شاید قصد مداخله ندارد اما با دیدن دوجفت نگاه

منتظر لب باز میکند.

-اجازه هست من یه چیزی بگم؟



شمیم سری به معنی بله تکان میدهد و نگاهی به محمدی میندازد، تیپ امروزش متفاوت است، از وقتی به خاطر دارد محمدی را با یک پیراهن سفید و شلوار راسته ی سفید دیده بود اما امروز برای اولین بار شلوار مشکی پوشیده بود .

-بهبتره صبر کنید، وکیلتون لابد از منو شما بیشتر دیدن که این حرف و میزنن.

-منم موافقم. الان که اینجا دیگه کاری نداریم؟

-نه بقیه ی کارا با آقای صدر، ما بهتره بریم.

-باشه، پس بریم.

-اجازه بدید من برسونمتون.

پروین لبخندی میزند: نیکی و پرسش، ممنوم میشیم.

شمیم چشم غره ای نثار پروین میکند اما پروین به هیچ عنوان اهمیت نمیدهد. داوود در همان لحظه از کنارشان رد میشود و گره ابروانش را در هم میکشد و با لحنی خشن میگوید: بهم میرسیم، هنوز من با تو کار دارم و بلافاصله به سمتی که صدر رفته میرود.



-چی گفت مردک...

-بهتره بریم.

و پروین با اشاره ی شمیم به حضور محمدی دندان قروچه ای میکند و حرف دیگری به زبان نمیآورد.

-به صدر نمیگی؟

-چرا الان بهش میگم.

-نه تو اینجا بمون من میرم به صدر میگم تو از شکایت صرف نظر کردی.

شمیم بلافاصله این تعارف پروین را قبول میکند: باشه.

پروین به سرعت نزد صدر میرود رسایت شمیم را اعلام میکند و بدون تعلل دوباره به جایکه شمیم و محمدی منتظرند باز میگردد.



-بهبش گفتم بهتره بریم.

هر دو عقب ماشین محمدی می نشینند. پروین آرام و به صورتی که محمدی صدایشان را نشنود با شمیم حرف میزند.

-ای دلم خنک شد داوود ضایع شد، از مهرانه خیلی شانس آوردی، میدونی ممکن بود هر پرستار دیگه ای داشتی انقدر با خدا نباشه.

-خواست خدا بود.

-بهر حال من که دلم خنک شد. راستی

اشاره ی ظریفی به محمدی میکند: دیدی امروز شلوارش مشکیه.

شمیم هم خنده اش میگیرد: آره.



-ته ریشم گذاشته فکر کنم واسه اینه میخواستی امروز حسابی مذهبی جلوه کنه.

-کم قضاوت الکی کن، اون که بیچاره پریروز فهمید باید با ما بیاد دادگاه.

-پس لابد با یکی از این کلفتا قرار داره، اخه امروز تپیش فرق داره.

-بابا اینو ول کن یه چیز جدید بگو.

همچنان پروین در حال بحث است که گوشی شمیم زنگ میخورد.

-صدر؟!!

-بردار ببین چی میگه؟

شمیم بلافاصله دکمه برقراری تماس را میزند و صدای صدر شادتر از همیشه به گوشش میرسد:مژده بدید خانم صادقی.

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟





-اتفاقای خوب.

شمیم، که از حرفهای صدر متوجه ی چیزی نمیشود با تعجب منتظر ادامه صحبتهای صدر میماند: الان با داوود صحبت کردم قرار شد طلاقتون و بدن و شماام شکایت نکنید.

شمیم که همچنان بهت زده است، شمرده شمرده میگوید: طلاق بگیرم؟! اونوقت تکلیف ارین چی میشه؟

-شما فقط طلاق میگیرید در مورد حضانت و مهریه تون در دادگاه رسیدگی میشه.

-حالا کی این اتفاق میفته.

-من اشنا دارم همین حالا میرم و حالا میرم و اجازه نامه ی طلاق و میگیرم، قرار محضرم بشه واسه چند روز آینده، نظر تون چیه؟

-چی بگم؟

-فکر می کردم خوشحال میشید.



-واسه ارین نگرانم.

-در مورد ارین شما مادرشید میتونید دو روز در هفته اونو ببینید اما در مورد حضانت کاملش قانون این اجازه رو به شما نمیده، پس اجازه بدید تو موارد دیگه...

شمیم دیگه باقی حرفهای صدر را نمیشنود، گوشی از دستانش سر میخورد و روی پایش میفتد، پروین که در تمام مدت در حال گوش دادن به مکالمات شمیم است بلافاصله گوشی را در دست میگیرد و به صحبت با صدر ادامه میدهد، صحبتهایی که شمیم حتی یک کلمه از ان هم سر در نمیآورد.

\*\*\*\*\*

حال که چند ساعت دیگه قرار است به جدایی با داوود ختم شود دچار تردید شده، میترسد از اینکه تنها روزنه ی امید دیدار فرزندش نیز از بین برود، هنوز هم سعی دارد نگاهش را از پروین بدزد، پروین که نمی فهمد مادرانه هایش را، که حاضر است هر خواری ای را تحمل کند اما خار به چشم فرزندش نرود.

-وای شمیم دیگه خیلی داری رو اعصاب میری، این همه تلاش کردیم چون کندیم تو بتونی طلاقو بگیری حالا که بهش رسیدی میزنی زیرش.



-من چون نکندم که طلاق بگیرم از اولم قرار بود همه تون کمک کنید حضانت ارین و بگیرم.

-الانم کمکت میکنیم ولی تو که از قانون مملکتت خبر داری، تو این قانون نوشته خونه فرزند واسه باباش حلاله، یعنی اگه یه پدر بزنه بچه شو بکشه اشکال نداره اما مادر بدبخت...درک کن سهم تو از ارین میشه دو روز در هفته، اونم با کلی بدبختی.

-من همه ی ارین و میخوام.

-نمیشه امکان نداره.خواستن تو ضد قانون مملکتت.

-صدر گفت از دادگاه نامه گرفته پنج شنبه ها و جمعه ها ارین بیاد پیش تو، و از هفته ی آینده این کار ممکن میشه.

ارام و دلمرده زیر لب زمزمه میکند:اون منو نمیخواد.

-یه کاره اومدی بهش میگی مامانشی، چه انتظاری داری از یه بچه، ادم بزرگشم اینو بشنوه شوکه میشه.



گاهی زندگی انی نسبت که میخواهی، عادت میشود همه ی بدهای زندگی، مادر باشی و پسرت پسر دیگری باشد بد است، و این بدهای هر لحظه بدتر شده اما عادت نخواهد شد چون ریشه دارد در قلب انسانها، اه می کشد محکم، پرنفس.

-بذار پنج شنبه ی بعد که ارین اومد منطقی رفتار کن مثل یه دوست باهش رفتار کن.

-من بچه گانه رفتار کردم.

پروین لبخند اطمینان بخشی میزند: ما درستش میکنیم، فقط از این فرصت استفاده کن، بیا این زندگی رو تموم کن چون بیشتر از اینکه زندگی کنی داری مردگی میکنی.

\*\*\*\*\*

چشمهایش را میبندد به روی دنیایی که تا دیروز دنیای دیگری بود و امروز دنیای دیگری شده، دیروز دیروز بود، روزی که مهر طلاق خورد توی شناسنامه اش، روزی که دلش میخواست بشود آخرین بار دیدارش با داوود، که حتی اهمیت ندهد به لبخند خونسرد داوود به جمله ی اخرش (فکر نکن همه چیز تموم شده این تازه شروع ماجراس). دیروز یک زن متاهل بود و متعهد به مردی که هرگز به او تعهدی نداشت و و امروز یک زن مطلقه، امروز پروین عقیده داشت همه چیز تمام شده و او از ذهنش گذشت چه چیزی تمام شده؟ اینکه همه چیز در دیدش تازه یک شروع است شروع یک زندگی دوباره و برای این زندگی دوباره فراموشی لازم است فراموش کنی زمانی زن مردی بودی، زمانی موقعیت دیگری داشتی، زمانی معلق بین این دنیا و ان دنیا بودی، زمانی برادری داشتی و زمانی زندگی ات زندگی دیگری بود، میتوانی قشنگیهای زندگی را به



خاطر داشته باشی، پدر و مادرت، و فرزندت و حتی یک دوست خوب، پروین درست میگفت حتی ارین را هم باید دوباره شروع کند، لازم نیست که همیشه مادر باشی تا به فرزندت محبت کنی گاهی لازم است دوست شوی، مثل خیلی از دوستیها که پایدارند، می ماند در قلب و ذهن انسانها و روح را آرام میکند. داوود برای اولین بار راست گفت این تازه شروع ماجراست اما نه با آن لحن پر تهدید، که وقتی امید داری که وقتی خدا هست زندگی جاریست و ترس جایی ندارد.

\*\*\*\*\*

شماره ی مهرانه را میگیرد هنوز بوق دوم نخورده ارتباط برقرار میشود، صدای مهرانه را میشناسد.

-الو.

-سلام مهرانه خوبی؟

-شما یید؟! ممنون خوبم، شما حالتون بهتر شده.

-من او نروز تحت همه ی شرایط پیش اومده یادم رفت و فراموش کردم ازت تشکر کنم، از تو و بزرگواریت، هر کلمه که تو گفتی منو از باتلاقی که توش گیر کرده بودم بیرون کشید، من..من..هرچی بگم و هرکاری کنم نمیتونم خوبیها و محبتتو جبران کنم.



-این حرفا چیه، وظیفه بود.

-نه نگو، کارت خیلی ارزش داشت، داشتم به این ایمان میرسیدم چقدر دنیا بد شده اما تو با کارت نشون دادی من چقدر بدم و اشتباه میکردم.

-این آخرین کاری بود که باید در قبال مراقبت از شما انجام میدادم.

-کار مناسبی پیدا کردی؟

-نه هنوز دارم دنبال کار میگردم ولی به زودی پیدا میکنم.

-به جاش من این چند روز واست سراغ کار گشتم، دلم میخواست وقتی که زنگ میزنم بابت تشکر دستم پر باشه که گکشه ای از محبتت جبران شه.اگه دلت بخواد و دوست داشته باشی میتونی تا یکی دو هفته دیگه مشغول شی.

صدای شاد مهرانه در دستگاه تلفن می پیچد، شمیم هم از این شادی مهرانه شاد شده و لبخند به لب می آورد، و توضیحاتی در مورد کاری که قرار است قبول کند میدهد.



\*\*\*\*\*

بستنی وانیلی را توی ظرف میریزد و رویه اش را با شکلات روکش کرده، مقدار درازه ی رنگی روی بستنی و شکلات می باشد. ظرف دیگری را به همان شکل تزیین میکند.

-خاله میدی یه ذره از اون درازه ها بخورم؟

لبخندی به صورت سدنا میپاشد، خیلی وقت است فهمیده سدنا خواهرزاده ی محمدی ست با مادرش ساکن همان محله هستند و سدنا به عادت هرروزش امروز را هم به دیدن دایی و مادر بزرگش آمده و پروین از او دعوت کرده، پروین عقیده دارد یک همبازی میتواند ارین را آرام تر کند و سر ذوق بیاورد و چه کسی بهتر از سدنا که رفتار عاقلانه ای دارد. مقدار درازه جلوی سدنا میگیرد.

-خاله دوستتون کی میاد؟

نسبت او و ارین چه زود دوستی شده و بود و او که در حسرت مادری کردن برای ارین میسوخت حال باید دعا میکرد ارین او را به عنوان نه یک مادر فقط و فقط به عنوان یک دوست



قبول کند و او حتی فکر میکرد در حال حاضر و با توجه به همه ی پیشامدها قداست این دوستی کن ندارد از قداست مادری.

-میاد عزیزم.

-خاله چرا انقد دوستتون کوچولوئه؟

-مگه تو دیدیش.

-خاله پروین میگفت.

جوابی ندارد که بدهد و لبخندی به لب میآورد:خب از خاله پروین پرس، میدونی که اون جواب همه ی سوالا رو بلده.

-نه بابا همه اش میگه بدم، ولی اینقد غلط میگه.

شمیم دندان به دهان میگیرد:چی میگی سدنا؟

-سدنا، کجایی؟





-وای داییم اومد .

شمیم با تعجب نگاهی به چهره ی ترسیده ی سدنا انداخت:مگه نمیدونست اینجایی؟

-نه بهش نگفتم.

-چرا؟

-اخه همه اش میگه نباید مزاحم شما شم.

-اولا مزاحم یعنی چی؟ دوما بهش میگفتی میخوای دوست مهمون ما شی.

-میشه برید اجاره بگیرید من اینجا بمونم.



شمیم لبخندی به روی صورت سدنا می پاشد و چشمکی حواله اش میکند، مقداری بستنی جلوی سدنا میگذارد: باشه ولی بذار اول این بستنی رو بذارم فریز تا اب نشن. تو ام این بستنی رو بخور.

-ممنون.

شمیم از جا بلند میشود و یکی از عصاهایش را زیر بغل میزند و بستنیها را داخل فریزر میگذارد.

با کمی نفس نفس خود را به حیاط میرساند: آقای محمدی.. آقای محمدی..

محمدی با شنیدن صدای شمیم مسیرش را به ان سمت تغییر میدهد.

-ببخشید مثل اینکه سروصدام باعث اذیتتون شد.

-نه اصلاً، فقط خواستم بگم سدنا اینجاست دنبالش نگردید و اگه اجازه بدید امروز و سدنا پیش من باشه.

-اما اون باید تا دوساعته دیگه بره پیش مامانش.



-امروز قرار پسرم بیاد اینجا.

نگاه محمدی کمی رنگ تعجب گرفت اما بلافاصله سعی میکند با زدن لبخندی چهره ای معمولی به خود بگیرد: باشه پس من به مامانش میگم. من میرم بیرون ممکنه مادرم بخوان بیان پیشتون، اشکال که نداره؟

-ممنون که اجازه میدید سدنا اینجا باشه، قدم مادر تونم رو چشم ما، افتخار میدن که بیان خونه مون.

-اختیار دارید، اگه امری دارید بفرمایید.

-عرضی نیست فقط در مورد اون جریان کار مهراشه.

-میتونه خونه ی سالمندان کار کنه؟ و بدون بیمه.

-بهش گفتم استقبال کرد. و در مورد بیمه گفت مگه تا حالا بیمه میشدم.

-منم با دوستم صحبت کردم، از خدایشون بود؟



- پس من بهش بگم کی بره.

- هرچی زودتر بره واسه اونا بهتره، مطمئن باشید.

- ممنون از این لطفتون.

از محمدی خداحافظی میکند و خبر ماندنش را به سدنا میدهد، سدنا از خوشحالی دستش را به هم میکوبد و صدای باز و بسته شدن در حیات میپیچد میان دست زدن سدنا.

- صاحبخونه کجایی؟

صدای پروین بند دلش را میلرزاند. قطره اشکی از سر شوق لجاجانه از گوشه چشمش می غلتد و روی گونه اش میچکد، ارین پشت در خانه اش ایستاده و او قدم از قدم بر نمیدارد و همانجا در جای خود توقف میکند.

صدای شاد سدنا در گوشش میپیچید، پروین در را باز میکند. نگاه از قامت پروین میگیرد و به دستش چشم میدوزد، دست کوچکی دست پروین را حلقه کرده. با نگاهش مسیر دست را دنبال میکند و روی صورت ارین توقف میکند، ارین... پاهایش میلغزند و سست میشوند با اینحال دستش را به دیواره اتاق میگیرد و از سقوطش جلوگیری میکند.



لبخند بی جانی روی لبش شکل میگیرد ارین با دیدن شمیم، عقب می کشد، شاید شمیم را می شناسد... شاید یک خاطره گنگ دارد از شمیم آن روز و یا شاید فقط احساس غریبگی میکند و خجالت، هر چه هست در پشت پروین پنهان میشود.

-سدنا جون و شمیم جون این اقا پسر خوشگل بچه ی دوستم، مامانش دوروز رفته سفر و قراره مهمون ما باشه.

سدنا کنارشان میرود: بیا باهم بازی کنیم.

ارین کمی از پشت پروین تکان میخورد و نگاه پرنردیدی به دستان جلو آمده ی سدنا میاندازد، لبخند سدنا باعث میشود دست سدنا را قبول کند.

-بچه ها برید تو حیاط، تاب بازی کنید مام الان با چند تا بستنی خوشمزه میاریم که بخوریم.

سدنا و ارین از اتاق خارج میشوند، شمیم روی مبلی وسط پذیرایی می نشیند و همچنان نگاهش به در بسته شده است.

-چطوری راضی شد بیاد؟



-خب ساغر بهش گفت دوروز باید بره جایی و این دو روزو یاباید بیاد پیش من که دوست مامانشم و یا پیش مادر بزرگش که همون مادر داوود، طفلی پیش ما رو ترجیح داد.

-یعنی ساغر راضی شد؟!

تایید کرد رضایت ساغر را و نگفت ابتدا حاضر نشده ارین را بدهد، که چقدر با او حرف زده، که حرف قانون پیش کشیده و قول داده که شمیم عنوان مادری اش را نگیرد، و ارین که به هیچ عنوان حاضر نمیشده همراهی اش کند، ساغر اما رفته رفته نرم شده دل خوش کرده به قول پروین و تسلیم قاون ارین را راضی کرده است. ساغر با تظاهر به ارین اصرار کرده بود کار دارد و خیلی زود دنبالش خواهد ... پروین مجبور شده بود برای آرامتر کردن ارین مقدار زیادی خوراکی بخرد و حتی قول پارک هم داده بود... خوب بود که ارین بچه بود و خوراکی و پارک نهایت ارزشش .. که با رسیدن به این نهایت ارزش میشد حداقل کوتاه قانعش کرد. که حداقل کوتاه شادش کرد.

-الان بیا بریم بهش بستنی بده، خودش میگفت عاشق شکلات روی بستنی، همون جور که گفتم شکلات ریختی رو بستنیا.

-اره، ولی میگم اگه طاقت نیاورد دیگه.. یعنی

نمیتوانست از ارین بگذرد و از طرفی طاقت زجر کشیدنش را هم نداشت: اگه طاقت نیاورد ببریمش پیش مامانش.



-چرا طاقتش نگیره تو فقط مثل یه دوست رفتار کن و باز جوگیر نشو و بگو من مادرتم،  
مشکلی پیش نیاد، من بستنیا رو میارم.

پروین در حالیکه در مورد رفتار با ارین توضیحاتی میداد بستنی ها را روی سینی قرار داد.

-چرا نشستنی بیا بریم.

-مطمئنی پیام بهتره؟

-اره بذار اروم اروم بهش نزدیک شو امروز باید قدم اول و برداری.

داخل حیاط میروند ، پروین آرام زیر گوش شمیم حرف میزند:

-دعوتشون کن بیان واسه خوردن بستنی.

شمیم لبخندی به صورت پروین میپاشد و سری تکان میدهد.



-هر کی بستنی با روکش شکلاتی دوست داره زودتر بیاد که خاله پروین همه شو میخوره.

صدای آخ جون سدنا در صدای اعتراض پروین میپیچد و شمیم که زیر چشمی به ارین چشم دوخته بلند تر میخندد، ارین هنوز هم خجالت دارد و سرش زیر است.

-اقا پسر شما نمی خوای بستنی بخوری؟

ارین سرش را بالا میآورد: میدونستی شکلاتش بیشتره؟

نگاه ارین فقط به شمیم است، آب دهانش راه افتاده و این از اب دهان قورت دادنش مشخص است: من دوتا میخوام.

یخ ارین اب شده و شمیم دلش شاد میشود: مال خاله پروینم میدیم تو.

-دختره ی پرو از خودت مایه بذار.

ارین نزدیکتر میشود و دستش را به سمت بستنیها دراز میکند، شمیم بستنی را به سمتش میگیرد.. از تماس دستش با ارین گرم میشود و دل قرص میکند و این لبخند از بین رفتنی نیست.





شب خوب‌بست خوابیدن کنار ارین، ارینی که آرامتر شده اما موقع خواب باز هم بی‌تابی میکند و شمیم برای آرام کردنش قصه میگوید و با قول پارک فردا آرامترش میکند، دستان سفید و گرد ارین را در دست میگیرد و برایش قصه میگوید ارین که حالا سرگرم قصه شده پی در پی در مورد قصه‌سوالاتی میپرسد و شمیم با لذت‌سوالات را جواب میدهد و چه حس شیرینی دارد این مادرانه‌های دوستانه.

ارین رفته رفته خوابش میگیرد و فردا دوباره با اظهار دلتنگی برای مادرش از خواب بیدار میشود باز هم شمیم سعی در آرام کردنش دارد و اینبار او را به اغوشش میکشد و ارین را در اغوشش آرام میکند.

ارین روی‌تابی در پارک نشسته و شمیم آرام او را به جلو هول میدهد، چشمانش را میبندد، چه زود همه چیز آرام شد، او کنار ارین دارد نفس میکشد دارد زندگی میکند.

پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌های بعدی تکرار میشوند و ارین دیگر عادت کرده به اینکه پنج‌شنبه‌ها را اینجا باشد، کنار شمیم و پروین و همبازی‌اش سدنا.. حتی رضایت دارد از این موضوع.

\*\*\*

سه ماه بعد.



نگاهش از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شده و ذهنش درگیر است، این روزها هوای گذشته در سرش میچرخد و نام برادرش مدام با اوست، خیالی در سرش جولان میزند امروز که قرار است با صدر ملاقاتی داشته باشد بهتر میداند تکلیف خانه ای را مدت‌ها پیش به نام برادرش زده بود را مشخص کند، نه به خاطر اینکه به آن خانه یا پولش نیاز داشت دلش گرفته از این همه نابرداری ای که در حقش شده بود.

رو به روی دفتر صدر از ماشین پیاده میشود.

نگاهی به ساختمان دفتر میاندازد و داخل راهرو میشود، دفتر صدر در طبقه ی چهارم قرار دارد و بالا رفتن از پله ها درد پایش را بیشتر میکند و لنگی اش را بیشتر به رخ میکشد.

ناچاراً در صف افراد منتظر جلوی در اسانسور می ایستد و به امید زودتر باز شدن اسانسور لحظه شماری میکند، با باز شدن در اسانسور و خروج افراد به اتفاق چند نفر دیگر وارد اسانسور میشود، در طبقه ی چهارم پیاده شده و مقابل در شرکت نفس عمیقی میکشد. با دیدن منشی دفتر صدر لبخندی به لب میآورد.

-سلام خانم دارابی، آقای صدر تشریف دارن؟

دارابی از پشت عینکش نگاهی به او میاندازد.

-مراجعه کننده دارن، اومدن بیرون شما داخل شید.



-ممنون.

روی صندلی ای می نشیند و یکی از مجلات روی میز را بر میدارد و مشغول ورق زدن صفحات آن میشود. صدای باز و بسته شدن در را که میشنود نگاه از مجله ی توی دستش میگیرد.

-خانم صادقی میتونید تشریف ببرید داخل.

لبخندی به صورت دارابی میپاشد و بعد از چند ضربه به در داخل میشود.

-سلام آقای صدر .

صدر به احترامش از جا بلند میشود.

-سلام.

-سلام خوش اومدین. بفرمایید بشینید.



شمیم نگاه به مسیری که صدر با دست نشان میدهد میاندازد و روی صندلی روبه روی صدر جا خوش میکند. دفتر شیک و مدرنی روبه رویش است، موزاییکهای سیاه و سفید کف اتاق صفحه‌ی شطرنج را برایش تداعی میکند و میزجوبی سفید و صندلی مشکی تصاد جالبی را به وجود آورده، مقداری بروشور روی میز شیشه‌ای مخصوص مراجعین توجهش را جلب میکند، دلش میخواست از محتوای بروشورها باخبر میشد.

صدای تک سرفه‌ای به گوشش مبرسد و متقاعب آن صدای صدر.

-با من امری داشتید؟

چشم از بروشورها میگیرد و سرش را بالاتر میاورد،

-اختیار دارید، راستش در مورد یه موضوعی باید باهاتون صحبت کنم.

-بفرمایید.

-فکر نمیکنید این مهریه‌ی من داره به به پروسه طولانی تبدیل میشه؟

-فکر کنم خودتون از قوانین مطلعید، دارن کل اموال



نمیدانست چرا اگر او دارد از آوردن نام داوود به عنوان حتی همسر سابق زنی که روبه رویش نشسته.

اقای بهادری روتعیین و قیمت گذارب میکنند.

- تا کی اخه؟ من در حال حاضر به مقدار زیادی پول نیاز دارم رو مبلغ مهریه ام برنامه ریزی کرد.

- و این یعنی خیلی عجله داربد؟

شمیم زیر لب زمزمه کرد: خیلی،

صدر دستمالی از بسته خارج کرد و روی صورتش کشید، چرا فکر میکرد هوا زیادی گرم شده؟!؟

-اگه میشه کمی صبر کنید؟

- من برای دستمزد شما و مشکل مالی ای که دارم به پول نیاز دارم.



-در مورد دستمزدم قبلنم گفتم دلم میخواد یه مقداری از دستمزدم و به کسایی که نیازمندن کمک کنم و هرزمان که فراهم شد از طرف من تقدیم بهزیستیش کنید.

-پس باید قیدشو بزnm؟

-ایا این پول واسه بهزیستی میخواین؟

شمیم سکوت میکند، ترجیح میدهد حرفی نزنند.

-اگه حدسم درسته، چند نفری از اشنایان و همکاران من هستند که حاضرند مبلغی به بهزیستی کمک کنن من نمیدونم چقدر نیاز دارید وجمعی که دعوت میکنم اونقدر باهم چشم و هم چشمی دارند که واسه خودنمایی حاضرند هر مبلغی کمک کنن.

-خب بابد با بهزیستی حرف بزnm.

-پس باهم هماهنگ میکنیم. فقط من بابد برم دادگاه، بعداً راجع به موضوع شکایتتون صحبت میکنیم.



شمیم متعجب از دستپاچگی های صدر دفتر او را ترک میند و به خانه میرود.

چقدر فضای خانه عوض شده و چقدر جای خالی پروین را حس میکند، کاش نمیرفت، اما ادامه ی تحصیل در خارج از کشور نهایت ارزوی پروین

بود.

به یاد روزهای تلخ و شیرین گذشته البوم توی کمد را بیرون کشید، البومی که متعلق به پروین بود.

عکسی از کودکی هایشان.. ان زمان که خوش بودند و زندگی بوی زندگی میداد و پروین چه زود به حس مردگی رسید. با هم قرار گذاشتند آخرین روز حضور پروین در ایران را فقط به گفتگو بگذرانند و درد دل کند و پروین لبش باز شد از خاطرات گذشته، که پدرش از سر فقر دختر چهارده ساله اش را مجبور به ازداج با پیرمردی شصت ساله کرد و پروین چهارده ساله در پانزده سالگی بیوه همان مرد شد، مردی که یکسال بعد از ازدواجش بیشتر دوام نداست و مشکل فشارخون داشت و سخته کرد و سهم این ازدواج برای پروین شد ملک و املاکی که ان مرد به نامش زده بود و بازگشتی دوباره به خانه ی پدری.

اما او دیگر ان دختر سابق نبود، شکسته بود و دلمرده و تنها کسی که این میان کنارش بود و دل میسوزاند شمیم بود، پدر بی احساسش رفته رفته اموال او را میفروخت و شمیم تنها حرص میخورد از این بی خیالی پروین نسبت به چپاول دارایی هایش.



انقدر کنار پروین نشست و گفت و نشنید تا بلاخره پروین غمش اب شد و حرف زد که شمیم بشنود، روحیه اش برگشت و درسش را ادامه داد و سودای بورسیه تحصیلی در سر گرفت و با همه ی تلاشی که خرج کرد به ان رسید.

پروین اراده ی خوبی داشت،

پروین روز اخر همه ی گذشته را تکرار کرد.

-یادته وقتی بابا جز حساب بانکیم برام چیزی نداشت و واسه تهدیدم از خونه بیرونم کرد و تو منو بردی خونتون.

شمیم به معنی اره سرتکان داد.

-یادته بلاخره رضایت دادم بهش پول و بدم.

شمیم خندید:اره اونوقت من بهت پیشنهاد دادم همه ی پولتو بهش نده.

-ومن گفتم نمیشه،بابام مبلغ پول و میدونه.





-و من رفتم بانک و با زرنگی یه دفترچه حساب گرفتم، توی دفترچه حساب مبلغ دیگه ای با مشخصات تو نوشتیم، شب اومدم خونتون نمیدونی چقدر ترسیده بودم، تمام تنم عرق کرده بود وقتی رفتم تو اتاق بابات از شانس خوبم دفترچه زیر قالی بود و من بلافاصله جابه جاشون کردم.

چون مبلغش کم نبود بابات اهمیتی نداد و فراموش کرده بود مبلغ قبلی رو، حقم داشت جای شک نبود جز مهرنشدن دفترچه که اونم خدا خواست نفهمه.

-منم رفتم با همون دفترچه خودم و در ظاهر دفترچه ی دست بابا پول و دراوردم و اینجوری مقداری پول برام موند.

-به خاطرت دزدی ام کردم.

-هر وقت یادم میفته تو دفترچه رو گرفتی مشخصاتتو بنویسی اما اینکارو نکردی و در رفتی کلی خندم میگیره.

-بخند حق داری من و میبرن جهنم تو خوش باش.

-بابا یه دفترچه صد تومنی بیشتر نبود جهنم چی؟ خل شدی.



اون روز راکلی با پروین حرف زدند گاهی خندیدند از حوادث پیش آمده گاهی اشک ریختند.

و شب پروین در میان گریه ی دوستش به قصد زندگی بهتر به تهران رفت تا از انجا کشورش را ترک کند.

شمیم زمانی در کنار پروین مانده و برای حل مشکلاتش همه کار کرده بود و بازی زمان چرخیده بود و اینبار پروین این نقش را اجرا کرده بود و حال هردو زندگیشان را مدیون همدیگر میدانستند.

\*\*\*\*\*

با محمدی صحبت میکند و از انجایی که احتمال میدهند برگزاری مراسم زیر نظر بهزیستی ممکن است مثل گذشته با دخالت دولت برگزار شود و بازهم دست همگی از پولها کوتاه بماند این مراسم در مکانی شخصی و به نام خیریه تشکیل شود تا هرچه زودتر خرج عمل سیما تهیه شود.

هماهنگیهای لازم را انجام میدهد و با صدر تماس میگیرد، ارتباط بعد از چند بوق برقرار میشود و صدای بم مردانه ای به گوشش میرسد.

به رسم ادب احوالپرسی به جا میاورند و نتیجه گفتگوها منتقل میشود.



-خانم صادقی راستش منم یه کارایی انجام دادم و تقریباً مشکلی نیست فقط اگه ممکنه حضوری همدیگه رو ببینیم.

-ملاقات حضوری واجبه!؟

-خب فکر کنم اونجوری احترام بیشتری به هم میذاریم و راحتتر میشه صحبت کرد.

شمیم با اینکه از تقاضای صدر متعجب است اما باز هم به رسم همان احترامی که صدر بیان کرده قبول میکند.

-پس من ادرس و براتون میفرستم.

تلفن را قطع میکند و بلافاصله پیامی محتوی ادرس برایش ارسال میشود،نگاهی به نام کافی شاپ میاندازد..کافی شاپ برادران..اسم بامزه ایست و همین نام برادر مطلبی را به خاطرش میاورد،برادرش!..قرار بود در مورد برادرش با صدر صحبت کند.

ذهنش انقدر درگیر میشود تا فراموش کند دلیل ملاقات حضوری در کافی شاپ و حتی شک نکند شاید ظاهر قضیه چیز دیگریست.



نگاهی به ساعت روی دستش میاندازد. و به در چشم میدوزد، با دیدن قامت صدر از جا بلند میشود، تی شرت سبز رنگرنگی به تن دارد و شلوار مشکی پارچه ای به پا، خط اتوی شلوارش توجه را جلب میکند. صدر عادت دارد زیادی مرتب لباس بپوشد اما به نظر میرسد امروز از همیشه مرتب تر است و اینرا از برق صورتش که تازه اصلاح شده متوجه میشود. جالب است که در گذشته و در دوران دانشجویی این همه مرتب نبود.

به نزدیکی اش که می رسد سلام میکند و جواب میگیرد.

صندلی را عقب می کشد و روی ان می نشیند.

-بابت تاخیرم عذر میخوام.

-خواهش میکنم.

-چیزی سفارش ندادید.

-صبر کردم شما بیاین.

دو عدد قهوه ی شیرین به همراه شیر سفارش دادند.



سکوت که طولانی میشود حوصله ی شمیم سر میرود.

-خب میتونیم شروع کنیم؟

صدر در فکر فرورفته با شنیدن صدای شمیم سربلند میکند. چشمهای قهوای اش کمی

جمع میشود.

-خب، البته..من با چند تایی از دوستانم صحبت کردم قرار شد یکی از سالنای ورزشی رو اجاره کنیم و مراسم و اونجا مراسم و اجرا کنیم،، خیلیا رو دعوت میکنیم و این قول و بهتون میدم که مقدار پول لازم جمع میشه.

شمیم نگاهی به ساعتش میاندازد، دلش میخواد لب باز کند و بگوید اینرا هم که پشت تلفن میشد گفت اما لب گزیده و منتظر به صدر چشم دوخت. صدر با دیدن نگاه منتظرش تک سرفه ای میزند، میداند این ملاقات علتی غیر از انی دارد که به شمیم گفته، با اینحال سعی دارد کمی حالت طبیعی به رفتارش بدهد.

-انگار گرمتونه؟

متعجب به شمیم چشم میدوزد، شمیم اشاره ای به صورتش میکند: صورتتون خیس.



دانه های عرق روی صورت سبزه اش خودنمایی میکنند و صدر دستمال کاغذی ای از ازبسته ی روی میز برمیدارد و صورتش را خشک میکند.

-هوای اینجا واقعاً گرم.

شمیم اما به نظرش میاید هوا کاملاً مناسب است. صدر برگه ای از جیبش در آورده و روبه روی شمیم قرار میدهد.

-این ادرس اون سالن ورزشیه.البته قطعی نشده، ما بهشون گفتیم واسه جمعه ی بعد میخوایم.

-ممنون.من با همکارام تنظیم میکنم.

-فقط یه چیزی یکی از دوستانم پیشنهاد داد یه گروه موسیقی دعوت کنیم که مخاطبای بیشتری جذب شن و برنامه های مفرحی اجرا شه، از بچه های بهزیستی ام دعوت کنیم هم روحیه شون شادتر میشه و هم مردم بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرن.

شمیم با ذوق به صدر چشم میدوزد:این عالیه،یکی از بچه های بهزیستی پیانو میزنه،اگه بشه یه برنامه ام اون اجرا کنه.



-اره فکر خوبیه حتی اگه بتونن چند تا دیگه از بچه ها با اون اهنگ ترانه خونی کنن  
جالبترم میشه.

-شاید نشه تو یه هفته اونا رو آماده کنیم اما سعی خودم و میکنم.

-دوستم گروه موسیقی داره، بهش میگم اگه تونست پس فردا باهم میایم یه سری به  
بهزیستی میزنیم.

شمیم باردیگر به ساعتش چشم میدوزد، باید زودتر به دنبال ارین میرفت.

-شرمنده این حرف و میزنم من باید برم دنبال ارین اگه اجازه بدید و کاری ندارید که  
زودتر برم.

-اجازه بدید برسونمتون.

-نه ممنون یه سری کار دیگه دارم، بهتره خودم برم.

-تعارف میکنید؟



نه اصلاً.

صدر تعارف دوباره ای میکند اما با سماجت شمیم دیگر از اصرار کردن دست میکشد و شمیم با خداحافظی کوتاهی از او جدا میشود.

ترجیح میداد تنها در خانه داوود برود، با رسیدن به در خانه ی داوود پول کرایه را داده و از ماشین پیاده میشود.

هنوز چند قدم نرفته که صدایی باعث میشود به عقب برگردد، با دیدن دامون که او را مخاطب قرار داده اخمهایش را درهم میکشد.

-حق داری اینجوری نگاه کنی این همه بدی که از خانواده ی من نصیب تو شده و تو دم نزدی.

اخم صورتش باز میشود، دامون زمانی به او کمک کرده و لایق اخم نیست و شاید از این خانواده جدا.

-ایا راهی هشت برای جبران بدی کا در حق تو شده؟





چشمان شمیم اینبار رنگ تعجب به خود میگیرد، نگاه گردشده اش سرتاپای دامون را از نظر میگذراند که بفهمد درست دیده ایا این مرد همان برادرشوهر سابقش است، دامون به او کمک کرده بود در زمانی که نیاز داشت،

هر چند که این تصور او بود و نمیدانست دامون زمانی هم پشت او را خالی کرده و این وسط و میان خیر خواهی دامون اجباری وجود داشته، پس دل خوش کرده به همان خیرخواهی اعرش و گوش می سپرد به صحبتهای دامون.

دامون رضایت میبیند که بعد از یک سکوت کوتاه ادامه میدهد:

-حس شرمندگی دارم و به عذاب وجدان تو وجودم من تا تو نستم سعی کردم انسانیت نداشته ی داوود و جبران کنم، بهم تهمت زد و باز موندم که رفع تهمت کنم.

دامون منت میگذارد و شمیم بی خبر از همه جا حرفهایش را باور میکند.

-حس میکنم یه تعهد دیگه بهت دارم و اونم بابت بچته، یه بار بهت کمک کردم بتونی حقتو از داوود بگیری و اینبار کمک میکنم بتونی بچتو از ش پس بگیری.

حرفهای دامون مشکوک بود، اما بار قبل هم که فکر میکرد دامون قصد کلاهبرداری و دارد و دامون صادفانه رفتار کرده بود و این تنها دیدگاه این زن بود که از تمام ماجراهای پیش آمده خبر نداشت.



-ممنون ازت، اما به این کار نیازی نیست.

-چرا؟

اینبار این دامون است که بهت زده میشود.

-فکر کنم شرایط زندگی حالای ارین بد نباشه، اون من و داره و زندگی قبلیشو.

-یعنی نمیخوای ارین واسه همیشه باهات زندگی کنه.

-نه.

یک نه ی محکم میگوید و نمیگوید نمی خواهم ارینی را خو گرفته به این زندگی هوایی  
کنم، نمیخواهم مادر بودنم را فراموش کنم و خودخواهانه پسر من را نابود کنم،

من ارین را میخواهم در حدی که آرام شوم که دلم خوش باشد از آرامش فرزندم، دلم  
میخواهد بدانم امروز فرزندم که گذشت در خوشی بوده یا سخت گذشته، امروز فرزندم که گذشت  
زخمی به تن و روحش خورده یا نه؟



و من میفهمم اینها را از شادی کودکانه و لبخند روی لبانش، از چشمهای براق و درخشانش  
 اری همین دو روز هم کافیهست و من دلخوش کرده به همین دو روزم دل سپرده به تقدیر خدا  
 روزگار میگذرانم که فرزندم بزرگ شود انقدر بزرگ که انتخاب کند،

نه مرا فراموش کند و نه مهر آن کس که او را بزرگ کرده و من مادر میبوسم دست زنی را  
 که مادرانه خرج فرزندم کرده و به احترام همان مادرانه هایش کینه ای به دل ندارم از مادر  
 فرزندم.

-من به نظرت احترام میذارم و بدون قصدم کمک بهته و هر جا لازم بود کمکت میکنم، دلم  
 میخواهه رو من حساب جدی باز کنی.

شمیم لبخندی میزند: ممنون.

ته رفتار دامون مشکوک است اما با این وجود چیزی به رویش نمیآورد. و دامون فکر میکند  
 قدم اول را خیلی خوب برداشته.

از دامون خدا حافظی میکند و روبه روی درخانه ی داوود دستش را روی زنگ میگذارد، در  
 با صدای تیکی باز میشود و ارین با سرعت خود را به در میرساند.



-سلام خاله.

جایی گوشه ی قلبش میلرزد از واژه خاله و مشت میکند دستش را و نهیب میزند به دلش  
که باز هم بنای خودخواهی سرداده و بلافاصله سلام ارین را پاسخ میدهد، در اغوش میکشد  
فرزندش را.

-خوبی؟

-خوبم.

ارین میخندد پرنشاط و چال روی گونه ای بیشتر فرو میرود. دست میبرد و موهای بلند  
شده اش را از روی صورتش کنار میزند.

-تو با این موهای بلند جایی رو میبینی؟

لبه‌هایش را غنچه میکند:اره.

-منو گول نزن، الان میبرمت ارایشگاه که خوشگل شی.



-نه میترسم از مامانم اجازه گرفتم.

همان موقع ساغر به نزدیکی در میرسد و با لبخندی مصنوعی خوش آمدی نثار شمیم میکند و تعارف میزند، ارین از فرصت استفاده کرده بلافاصله میگوید:

-مامان خاله میخواد منو ببره ارایشگاه.

ساغر تصنع لبخندش را عمیق تر میکند.

-ارین همیشه با ارایشگاه رفتن مشکل داره، هر چند وقت یه بار میبرم پیش ارایشگاه زنونه، اونا راحتتر قانعش میکنن.

-کاش زودتر ببریش موهایش رو چشمشو گرفته.

-بهبتره یه مدت دیگه بگذره، فعلاً زوده اینجوری ارین ناراحت میشه.

شمیم با اینکه راضی نیست اما به خاطر پش نیامدن دلخوری حرفی نزد شمیم فکر میکند گاهی لازم است ارین نادحت هم بشود تا تربیتی بهتر داشته باشد، نه اینکه خودخواهانه یاد بگیرد باید به هر آنچه که اراده میکند برسد. اما این عقیده اش را هم ته دلش نگاه میدارد و با خداحافظی کوتاهی دست ارین را گرفت و از عرض خیابان رد میشوند..



-آه.

-چی شد ارین جان.

ارین هول میگوید هیچی.

و شمیم که نگاهش به ارین است متوجه میشود ارین موهای ریخته رو چشمش را کنار زده و بی شک دلیل عصبانیتش همین است.

زیر لب زمزمه میکند ارین به ارایشگاه زنانه میرود، ارین یک پسر بچه است و تاکی قرار است در محیط کاملا آزاد و زنانه رفت و آمد کند، یادش آمد سخنان یک کارشناس روانشناسی را در تلویزیون که میگفت فرزندان پسر خود را خیلی در محیط زنانه وارد نکنید،

نگوید هنوز بچه اند، آنها از همان کودکی یاد میگیرند، لحظه ای میترسد از اموختنی های فرزندش.

-ارین چرا نمیری ارایشگاه مردونه موها تو کوتاه کنی؟



ارین ماند کسی که اصلاً حوصله ی صحبت کردن در این مورد خاص را ندارد شانه ای پایین میاندازد و اخم میکند.

-مردا بلد نیستن گوشام و میبرن.

-کی گفته اینو.

-یه بار رفتم گوشام اوف شد، تازشم اون خانم مهربون لباس خوشگل میپوشه، موهاشم انقده نازه، بهمم..همش میخنده.

چشمان شمیم گرد میشود، شاید حق با ان روانشناس بود حرفهای ارین بوی خوبی نمیداد.

-من یه جا رو میشناسم خیلی مهربونتر میای بریم اونجا.

ارین با تردید نگاهش کرد.

-سدنام اونجاست.



یک دروغ کوچک که خالی از اشکال نیست؟ نام سدنا کافی ست تا ارین از خوشحالی بالا و پایین بپرد و از سر علاقه به دنبال شمیم رهسپار شود.

شمیم اما میماند میان حرفش، او که نمیتواند وارد آرایشگاه مردانه شود و از طرفی ارین بدون او خواهد ترسید.

یک لحظه یاد آرایشگری میفتد که سه ماه به بهزیستی میاید و موهای بچه ها را کوتاه میکند، ادرسش را دارد و به همان سمت میرود، سر ظهر است و آرایشگاه خلوت،

به شمیم اجازه ی داخل شدن میدهد و برخوردش به واسطه ی برخورد با بچه های بهزیستی انقدر خوب است که ارین سر ذوق آمده و رضایت به کوتاهی میدهد، حتی فراموش میکند نبود سدنا را.

چند ساعتی را در پارک میمانند و بازهم بعد از یک روز به تفریح گذشته به خانه باز میگردند، ارین با رسیدن به خانه بلافاصله سراغ سدنا را میگیرد.

دو روز با ارین بودن مثل برق و باد میگذرد، ارین انقدر شیطنت کرده که تنش بوی عرق افتابزدگی گرفته، او را به حمام میبرد و تنش را میشوید، ارین را حسابی کفی میکند و سرش را میشورد،

ارین هنوز هم از حمام رفتن ناراضی ست،





شمیم که حواسش پرت میشود ظرفی پر آب میکند و روی شمیم میریزد، شمیم خنده اش میگیرد از این رفتار ارین قصد تلافی دارد و با دست مشتکی اب روی تن از قبل خیس شده ی ارین میپاشد و همین کار ارین را به ادامه بازی تشویق میکند و دوباره ظرف پر شده روی تن شمیم فرو می پاشد، صدای خنده ی ان دو و صدای تالاب تلوب اب درهم میپیچد و کل فضای خانه را در بر میگیرد،

انقدر بازی میکنند که خسته میشوند شمیم نیز دوش سریعی میگیرد و از حمام خارج میشود، ناخنهای بلند شده ارین را با دقت میگیرد و لباسی را که چند روز پیش از بازا خریده بود تنش میکند، ارین با ذوق به لباس جدید نگاه میکند.

-چه قشنگ، دوسش دارم، واسه منه؟

-اره عزیزم.

ارین را میبوسد و ارین هنوز هم ذوق دارد از دیدن لباس جدیدش.

حاضر میشوند و ارین تمیز و مرتب آماده رفتن است و او عادت کرده به این زود رفتنهای فرزندش و ارین همچنان اشتیاق دارد برای رفتن به خانه داوود و باز هم ان گوشه ی قلبش تیر میکشد و باز هم شمیم دل چرکین میشود ار خودخواهی دلش....



\*\*\*\*\*

نگاهی به لیست بچه های بهزیستی انداخت، در این مدت با استعدادهای اکثر آنها آشنایی داشت، هر جور فکر میکرد امکان نداشت برنامه ی خاصی را اجرا کنند، مگر تنها شعرخوانی.

-خانم صادقی

سرش را بالا میآورد و نگاهی به محمدی میاندازد.

-اقای صدر اومدن.

شمیم برای پیشواز از صدر بلند میشود.

-خوش اومدید.

صدای خوش و بش محمدی و صدر و به گوش شمیم میرسد. او نیز متقابلاً سلام و احوالپرسی میکند. صدر به سمت جایی که محمدی اشاره کرده حرکت میکنند و روی صندلیهای داخل اتاق می نشینند.



-خانم صادقی در مورد کارتون با من حرف زد، خدا خیرتون بده که به فکر این بچه ها افتادید اما در مورد اجرای مراسم لازمه یه نکاتی رو یاداور شم.

-خواهش میکنم بفرمایید.

محمدی در برابر رفتار متواضعانه ی صدر لبخندی میزند: واسه اجرای مراسم مجوز میگیرم تو همون مکانی که گفتید اما واسه اجرای موسیقی توسط بچه های خودمون فکر کنم کاری غیر ممکن باشه، اونا آمادگی اینکارو ندارن.

صدر در جای خود کمی جا به جا شد: اتفاقاً دوستمم همین عقیده رو داشتن این بود که دیگه نیومدن، ولی من خیلی دوست داشتم یه بازدید از اینجا انجام بدم.

-ممنون از تون، فکر کنم این حضورتون بد نباشه، میتونید برید و قول مراسم جمعه رو خودتون به بچه ها بگید مطمئناً خیلی خوشحال میشن. متأسفانه من اینجا مقداری کار دارم و نمیتونم راهنماییتون کنم خانم صادقی اینکارو انجام میدن.

شمیم لبخندی میزند و از جایش بلند شد، به اتفاق صدر به سمت کلاسهای بچه ها راه افتادند.

صدر به هر سه کلاس سر میزد و خبر مراسم جمعه که بسیار مورد استقبال بچه ها قرار گرفته بود را به اطلاع آنها رساند، از شادی بچه ها احساس سبکی میکرد، نمی دانست چقدر در



اتفاقات گذشته مقصر است اما بی شک تقصیرهایی هم داشت، شاید مدت‌ها بود که این حس آرامش را از دست داده بود، خیلی وقت بود به این جمله اعتقاد پیدا کرده بود هر علتی معلولی دارد و حال شک نداشت علت اینکه وکیل شمیم شده بود همین پیشامدها بوده، که خدا خواسته بود باری از عذاب وجدانش کم کند. بار اولی که دامون از او خواسته بود وکیل شمیم شود بی هیچ تردیدی رد کرده بود و اگر اصرار بیش از حد دامون و و اطمینانش از قبولی در پرونده نبود هرگز این پرونده را قبول نمیکرد چرا که قبول هر پرونده ای برای وجهه کاری اش مناسب نبود.

-خب اینم کلاسای ما.

-ممنون که بهم این فرصت و دادید.

صدر با دیدن نگاه بهت زده ی شمیم تازه متوجه ی حرفی که زده بود میشود، کمی دستپاچه میشود، شمیم که نمی دانست منظور او از فرصت چیست.

-فکر کنم بهتره من برم، از جانب من از آقای محمدی هم خداحافظی کنید.

-بله حتماً، بازم ممنون از لطفتون.

-خواهش میکنم.



-راستی یه سوال...

صدر با صحبت ناگهانی شمیم و سوالش در جای خود متوقف میشود..شمیم که متوجه بی مقدمه حرف زدنش میشود معذرت خواهی کوتاهی میکند.

-خواهش میکنم سواتون و بگید.

-راستش اگه یه نفر ملکی رو به نام شخصی کنه ایا میتونه برش گردونه.

-خب بسته به شروطی که قرار شده داره ولی در مجموع امکانش نیست.

-اگه اموالی به نام شخصی بشه و در اختیار دیگری قرار بگیره با این شرط که انتقال کامل سند بعد از مرگ شخص صورت بگیره، در اون صورت چی؟ در واقع یه واگذاری شرطی.

-خب چون انتقال شخصی بوده میشه براش کاری کرد باید شکایت کنید...

همین نام شکایت کافیه تا شمیم منصرف شود از خواسته اش، او ادم شکایت از برادرش

نیست،



-ممنون از راهنماییتون.

-مسئله ی مهمیه.

-نه مهم نیست بهرحال ممنون.

-خواهش میکنم هر زمان به کمک نیاز داشتید خوشحال میشم کمکتون کنم.

صدر خداحافظی میکند و میرود و شمیم به این فکر میکند اگر تا دیروز قصد پس گرفتن سهمش از خانه ی پدری را داشت با شنیدن واژه ی شکایت منصرف شده، اما بد نیست کمی برادر بی احساسش را گوشمالی دهد.

در ذهنش دو دوتا چهارتا میکرد و پی فرصتی برای دیداری با برادرش می گشت،اینکه باید با برادرش هر چه سریعتر روبه رو شود و حرفهایی بزند که جنس ان از جنس صحبتهای خواهر برادرانه نبود شکی نیست.

اما چه باید میگفت؟ از کجا شروع میکرد؟ از حماقتهای خودش که گاهی پی در پی تکرار میشد و یا از برادری که فراموشش کرده بود،عجیب نیست این برادر حتی یک بار هم احوالش را نپرسیده! یعنی انقدر برایش بی اهمیت است؟



نگاهی به در خانه اش انداخت و با کلیدی که از زمان پیاده شدنش از تاکسی در دستش بود در خانه را باز کرد و داخل شد.

احساس عطش میکرد به سمت یخچال رفت و مقداری آب خنک خورد تا در آن گرمای تابستان رفع عطش کند..

با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش سریعتر پارچ آب را داخل یخچال قرار میدهد و به سمت گوشی اش حرکت میکند، با اینکه شماره ذخیره نشده بود اما شماره ی دامون را می شناسد. بلافاصله تماسش را جواب میدهد.

-سلام.

دامون بعد از یک سکوت کوتاه جواب میدهد: سلام، خوشحالم که جواب دادی.

-چرا باید جواب ندم!؟

-من که همیشه گفتم تو زیادی خوبی.

لحن بیش از حد مهربان و احساسی دامون از دید شمیم عجیب به نظر می رسد.



-منظور تو متوجه نمیشم.

دامون با حالتی گنگ جواب میدهد: میتونم ازت تقاضایی کنم، تقاضایی که زیادی بزرگه

باز هم سکوت و باز هم ادامه: میخوام ازت خواهش کنم بینمت.

شمیم لحظه ای سکوت میکند، این مرد چه میگفت!؟

-فکر کنم اون روز باهم صحبت کردیم و تو قرار بود مجدداً به من لطف کنی اما من گفتم

که نه.

-نه نه، اصلاً منظورم در مورد اون جریان نیست.

-آخه من باید بدونم چرا باید به ملاقاتت پیام؟ شاید بد نباشه همون طور که نسبت من و

داوود تموم شد، نسبت من با توام تموم شه، چون لزومی برای هر زنگ یا رفت و آمدی نمیبینم.

-میخوام رازی رو بهت بگم که باید بشنوی.





-چه رازی؟! -

--شمیم خواهش میکنم.

-لطفاً تمومش کن چون مجبورمیشم خودم قطع کنم.

-تو رو به روح پدر و مادرت اینکار و نکن.

دست شمیم خشک می شود روی دکمه قطع تماس، روح پدر و مادرش! قسم سختی داده

بود.

-معذرت میخوام.

شمیم همچنان سکوتش را حفظ کرده.

-نخواستم انقدر سخت قسمت بدم اما دست خودم نیست، کاش کمی حال منو درک

میکردی، من دارم نابود میشم و تو...ایا برابرات مهم نیست.

ناخواسته کلماتی از زبانش خارج شد: چرا باید برام مهم باشی؟



- یعنی رسم تو همینه؟ انقدر بی معرفت باشی.

- نه اما باید بدونم چه صحبتی قرار باهام بکنی؟ اصلاً چرا همین صحبت و پشت تلفن

نمیگی.

- جنس بعضی حرفها در هم صحبتی رو در روست نه با واسطه ی یه گوشی تلفن.

- به خدا من هیچ کدوم از حرفاتو نمیفهمم.

شاید هم میفهمید و خود را به نفهمیدن میزد.

- روح پدر و مادرت و قسم دادم نه به خاطر من به خاطر همون قسم بیا.

شمیم عاقبت تسلیم اصرار بیش از حد دامون میشود، بهتر میبیند با او ملاقاتی کند و  
دردش را بفهمد، شاید بد نیست با این عموی فرزندش اتمام حجتی کند.

- پیام کجا؟



دامون که خوشحال به نظر می رسد و این شادی در عمق کلامش مشهود است، ادرس مورد نظر را به شمیم میدهد، بعد از خدا حافظی شمیم به فکر فرو میرد، دامون چه کاری با او دارد؟ هر چه هست به احتمال زیاد مربوط به داوود است، اما نه، لحن حرف زدن دامون را می شناخت این نوع بیان کمی عجیب بو، دگاهی از واژه واژه ی کلامش بوی احساس حس میکرد، پس...

\*\*\*\*\*

به عادت همیشه اش باز هم زودتر سر قرار می رسد. با دیدن دامون که روی یکی از صندلیهای کافی شاپ لم داده خنده اش میگیرد، دامون از او زودتر حاضر شده! پا تند میکند تا زودتر از این ملاقات غیرمنتظره سر در آورد.

دامون با دیدنش از جا بلند میشود، و صندلی روبه روی خود را کنار میکشد تا شمیم بنشیند، اینکار انقدر محترمانه صورت میگیرد که شمیم نا خود آگاه در دل احترامش را تحسین میکند، هیچ وقت به خاطر نداشت داوود این گونه محترم بشماردش، با سلام دامون، پس میزند این مقایسه را، سلام و احوالپرسی میکند و روی صندلی کنار رفته می نشیند.

-چی میخوری؟

-فقط یه لیوان اب سرد.



-درسته که هوا خیلی گرم اما فقط یه لیوان اب سرد، اجازه دارم به خواست خودم بستنی

هم سفارش بدم؟

قبلاً هم انقدر محترمانه برخورد میکرد؟ شاید او ادمی بود که هرگز احترام دامون را  
نمیدید، شاید دیدگاه بدش در مورد دامون، نقابی شده و خوبی های دامون را نمیبیند، هر چه بود  
خود را لایق شماتت دانست و در دل به خود حرف میزد.

. - نه ممنون، فکر نکنم خواستید پیام اینجا بستنی بخوریم؟

کلام شمیم بوی کنایه میدهد و دامون نادیده اش میگیرد.

-بدون شک این قصد و ندارم...

روبه سمت پسر جوانی که برای درخواست سفارش آمده بود کرد: فعلاً دو لیوان اب بیارید.

پسر جوان میرود شمیم به واژه ی فعلاً فکر میکند و دامون نگاهی عمیق به شمیم می

اندازد.

-من منتظرم دلیل دعوت و بدونم.



- چرا باید همیشه دنبال دلیل گشت؟

- چون سنخیتی بین من و تو نیست که بابتش پیام و روبه روت بشینم.

- تو دنبال دلیلی و من این روزا فکر میکنم تو کجای زندگی منی؟

شمیم با چشمان گرد شده ای به دامون زل زد: چرا من باید تو جایی از زندگیت باشم؟

- بفرماید اقا.

سر هردو بلند میشود و از پسر جوان تشکر میکنند. شمیم نگاهی به لیوان اب سرد خود میکند و دامون دست می برد و جرعه ای اب مینوشد. سکوت دامون باعث تکرار سوال میشود: جواب سوالمو بده لطفاً.

تلخ میخندد: مطمئناً زن برادرم نیستی.

- زن برادر سابق.



-اره خدارو شکر زن برادر سابقمی، که اگه غیر از این بود الان باید همچنان در حسرت میسوختم.

-انگار داری بازی میکنی آقای محترم، اما بازیچه ای خوبی برات نیستم رک و پوست کنده بگو منظورت از این همه حرفها چیه؟

-رک و پوست کنده اش میشه علاقه و دوست داشتن.

شمیم پر تردید لب میزند: دوست... داشتن؟!!

-تو دیگه همسر داوود نیستی، نمیخواهی ازدواج کنی؟ با یکی که لیاقتتو داره.

شمیم تند از جا بلند میشود: پس داری بازی میکنی؟ گفتم که من بازیچه خوبی نیستم

پوزخند به لب راند و ادمه داد: توام بازیگر خوبی نیستی، نمیدونم کی ازت خواسته بیای اینجا و این حرفها رو بزنی اما کس خوبی رو نفرستاده، بهش پیغام بده و بگو من اون ادم ساده ای که میشناخت نیستم.

-داری اشتباه میکنی، یعنی هنوزم فکر میکنی بعد از اون جریان من با داوود حرفی دارم؟!!



- شما برادرید از یه خون، گوشت هم و بخورید استخوان هم و دور نمیندازید.

- اون برادر تهمتی به من زد که تا عمر دارم فراموش نمیکنم. خیلی وقته کار ما از گوشت و استخوان گذشته، الان رابطه ی ما فقط طعم نفرت میده و بوی نابودی.

لبهای شمیم کج میشوند به لبخندی مضحک: آه... پس قصد انتقام داری، فکر کردی من ساده رو گول میزنی میری جلو داوود رژه میری که بسوزونیش، نه اقا، داوود...

دامون وسط حرف شمیم میپرد: صبر کن و تند نرو بذار حرف بزنم، من تنها با یه هدف اومدم اینجا، اونم خواستگاری از کسی که دوش داشتم و دارم و متاسفانه تا حالا زن برادرم بودی و ممنوعه، اما از حالا این حق و اجازه رو دارم که بهش پیشنهاد ازدواج بدم...

- تو صبر کن، برام مهم نیست چه هدفی داری، خوب یا بد بودن تو رو من نمیتونم قضاوت کنم چون از ذاتت خبر ندارم، یه بار ازت کمک خواستم و کمک کردی و از این جهت ممنونتم اما تو حتی حق نداری به ازدواج با من فکر کنی چون متاسفانه من انسانم و مثل خیلی از انسانهای دیگه براساس دیده هام قضاوت میکنم و میدونم تو گذشته ات کی بوده و تو چی بودی.

- منم منکر گذشته نمیشم اما اون گذشته مال گذشته بود و من خیلی وقته راه و روشم تغییر پیدا کرده.



-یه نمونه شو دیدم اون دختری که چند وقت پیش اومد خونت، اسمش چی بود؟ اهان

نگار...

-اونم مربوط به همون گذشته بود، گذشته ای که از تو محروم بودم و من تو همون گذشته همیشه دنبال یکی مثل تو بودم که پیداش نمیکردم.

-تو عادت‌های بدی داری.

شمیم این را میگوید و پا تند میکند که از انجا دور شود، آخرین جمله ی دامون به صورت واضح به گوشش می رسد

-از جایی شنیدم ترک عادت‌های بد انگیزه های خوب میخواد تو دقیقاً همون انگیزه ی خوب منی.

شمیم اما جمله اش را نشنیده میگیرد، خوب بودن برای این مرد زیادی است، دیگرشک ندارد این مرد نقشه ای کشیده، دامون و ازدواج؟ یا حتی عاشقی؟! باید خندید به حال عاشقی ای که این مرد ادعا میکند،

شاید داوود از او خواسته و یا شاید مادرشان؟ این احتمال وجود دارد ان زن نیز برایش نقشه ای کشیده، برایش مهم نیست هدف انها از این بازی مسخره چه میتواند باشد، انها که نخواهند توانست کاری پیش ببرند، خدا که نیستند در هرکاری دخالت کنند و هر تصمیم نابه





جایی را اجرا کنند. به خودش قول میدهد از این به بعد دامون را که دید راه کج کند، زنگ که زد جواب ندهد اصلاً بهتر است شماره اش را عوض کند، نباید به دامون اجازه ی تکرار این گستاخی را میداد.

دستش مشت میشود از شدت خشم و سپس باز میشود، قلبش تند میزند از نفرت و باز به حالت عادی باز میگردد، این فکر که دیگر جز این خانواده نیست آرامش میکند، دامون چطور به خود اجازه داده بود چنین درخواست بیشرمانه ای را بکند.

چه کسی دوست دارد زندگی اش تکرار شود، دامون تکرار گذشته است، تکرار نفس کشیدن در هوایی که همان خانواده نفس می کشیدند، تکرار روزهایی که تلخ بودند و هرگز روبه سمت شیرینی نمیرفت، امروزش شاید با همه ی غمِ مادرانه ای که روی قلبش سنگینی میکرد شادی کم داشت اما همین امروز آرامش داشت و او شاید نمیخواست این آرامش را از دست دهد.

باز هم موجی از شک در عمق جاننش نفوذ میکند، غیرارادی میترسد از پایان یک بازی دوباره، باز هم نام خدا را به زبان میآورد تا آرام شود اما اینکه هیچ حرکتی نکند صحیح است؟ شاید خدا اینبار را به عهده ی خودش گذاشته، شاید اقدام نکردنش نابودی اش را در پی دارد، درمانده میماند بین چه کنم ها، دستش گوشی تو کیفش را لمس میکنند و با تردید گوشی را از کیف خارج مینماید،

نگاهی به لیست تماس ها میکند باز هم نام پروین به او چشمک میزند و اراده اش سست میشود، شماره ی پروین را میگیرد، یکبار، دوبار، سه بار انقدر به زنگ زدن ادامه میدهد که خسته میشود، شماره ی پروین در دسترس نیست و او ناامید سوار تاکسی ای میشود.



اما این ذهن درگیر قصد آرام شدن ندارد، همچنان دنبال راه حلی ست، شاید زیادی شکاک شده اما نه جنس دامون را میشناسد.

بهتر نیست با یک وکیل مشورت کند و کیلی که در کار خود خبره شده و راه و چاه میداند، شاید حتی از نقشه ی دامون سر در بیاورد، شاید میشد با صدر صحبت کند لازم نیست که همه چیز گفته شود اما کمی راه حل قانونی و اطمینان ارامترش میکند.

از تاکسی که پیاده میشود و چشم باز میکند روبه روی دفتر صدر قرار گرفته.

ظاهراً صدر مراجعه کننده دارد دارد، به ناچار پشت میزی می نشیند و نگاهش را به در میدوزد به امیدی که مراجعه کننده زودتر خارج شود، کمی که میگذرد حوصله اش سر میرود، بلاخره مرد میانسالی دم در ظاهر میشود صدای خداحافظی او و صدر خیالش را راحت میکند بعد از اجازه ی منشی به آرامی از جا بلند میشود با چند ضربه ی کوتاه به در داخل اتاق میشود.

-سلام خانم صادقی افتخار دادید؟

شمیم جواب سلامش را میدهد و رو به رویش می نشیند.

-بخشید اگه بی خبر و یا بدموقع میام.

-خواهش میکنم نفرمایید این حرف و .

نفس آرامی کشید: راستش مدتیہ دچار شک شدم، دچار یه تردید اینکه اگه داوود از ایران  
یا حتی از این شهر بره تکلیف من چی میشه؟

-بدون اجازه از شما این اتفاق ممکن نیست

-پس امکان داره بی اجازه من اینکارو انجام بده .

صدر با تردید لب می زند: اگه وجدان نداشته باشه ممکنه.

-خیلی میترسم، میترسم داوود بخواد ارین و مال خود کنه، کنه، میترسم بخواد از اینجا بره.

-چرا ترس؟ اون کارمند دولت، مگه میتونه همینجوری از شهر یا کشور خارج شه، شه، حتی  
اگه این اتفاق بیفته به راحتی پیداش میکنیم.

-اگه نخواد به کارش ادامه بده.



-منشا این ذهنیات امروز تون و نمیفهمم، اما اگه انسان بخواد با این احتمالات زندگی کنه  
که بهتره زندگی نکنه.

-درسته انگار حق با شماست، منم فقط یکم حساس شدم. بهتره برم که مزاحم کار شما  
شدم.

-هر وقت لازم دیدید بیاین من از ملاقاتتون خوشحال میشم.

از جابلند می شود و باز هم عذرخواهی کوتاهی میکند و از دفتر صدر خارج میشود.

\*\*\*\*\*

نگاه کوتاهی به رشید میاندازد و مشغول جابه جایی وسایل تازه رسیده میگردد.

-نگفتی میخوای چیکار کنی؟



- باور کن خودمم هنوز نمیدونم فقط تو این مدت خیلی چیزا فهمیدم اونم اینه که داوود تو کار قاچاق مواد مخدره، رابطشونم غزل، اگه بیشتر بفهمم مثلاً بدونم در چه زمانی داوود با مواد در حال اومدن، میتونم یه زنگ بزنم به پلیس و کار و تموم کنم.

- حالا این وسط چی کار به شمیم داری؟

- من که کاری به کارش ندارم فقط میخوام اعتماد شو جلب کنم، کنم، میخوام هر وقت شد گوشیش در اختیارم باشه که با گوشی اون با پلیس تماس بگیرم.

- که چی بشه؟! بهتر نیست به جای اینکار با یه تلفن عمومی با پلیس تماس بگیری در دسرشم کمتره.

- من میخوام داوود و تموم کنم، اونجوری دلم خنک نمیشه.

- انگار حق با پروین بود من و تو ادم نمیشیم.

- وقتی داوود بفهمه کسی که اونو لو داده شمیم بوده داغون میشه، حاضرم شرط ببندم به مخیله اش همچین چیزی نمیرسه، رویای من دیدن قیافه ی اون لحظه شه. نابودش میکنم.

- فکر عواقبش رو کردی؟



دامون لبخند کجی زد: حالا روت حساب کنم یا نه.

-گفتم که منم مثل تو ادم بشو نیستم.

-دمت گرم رفیق.

رشید پوز خندی زد و سکوت کرد، میت رسید از نقشه های دامون با اینحال تمایل داشت تا  
آخر همراهی اش کند.

\*\*\*\*\*

-این یه میکروفون مخصوص موبایل، کافیه در موبایلشو باز کنی و کنار بلندگوش قرار  
بدی، در اون صورت کل مکالمات داوود شنیده میشه.

دامون جسم ظریفی را که در دستان رشید بالا و پایین میشد را در دست میگیرد، زیادی  
ریز است و رنگ نقره ای اش توجه اش را جلب میکند.

-مطمئنی کار میکنه؟



- حرفا میزنی اگه کار نکنه به چه درد میخوره؟

- باشه میذارم تو گوشیش فقط امیدوارم قراراشو با گوشیش هماهنگ کنه.

- دیگه این به شانس خودت ربط داره.

- منم که خوش شانس.

رشید از خنده داوود میخندد: خوبه خودتم قبول داری شانست خوبه.

- حالا کی میری خونه ی داوود؟

- خونه ی داوود چرا؟

- که گوشیشو بر داری.



- اهان نه بابا من و داوود که با هم حرف نداریم، نداریم، از مادری شنیدم قراره ذی مراسم  
اشتی کنون سر بده، همه ی خواهر برادرا رو دعوت کرده، امشب خونمون شلوغه منتظر میمونم  
داوود که حواسش پرت شد کارو شروع میکنم.

- نه خوشم میاد فکر همه جا رو میکنی.

- ما اینیم دیگه.

\*\*\*\*\*

مادری تمام فرزنداتش را دعوت کرده که به خیال خود کدورت پیش آمده میان دو فرزند  
پسرش را رفع و رجوع کند و سوتفاهمات را حل کند و از انجاییکه فرزندانیش یاد گرفته اند روی  
حرفش حرفی نزنند دعوتش را قبول کرده بودند.

دامون با دیدن داوود اخمهایش را در هم میکشد و داوود به تبعیت از او اخم میکند، بیشتر  
طول شب به اخم و تخم این دو میگذرد، داوود گوشی اش را کنار میز قرار داده، چشمهای دامون  
پی همان میز و روی گوشی داوود میچرخد، مادری برای بهتر کردن اوضاع بلافاصله از جابلند  
میشود و خود را به نزدیکی داوود می رساند، هر دو مشغول بحث شده اند و دامون فرصت را  
مناسب میبیند نگاهی به دو خواهر و شوهر هایشان میندازد غرق در گفتگویند، بلافاصله از جا  
بلند میشود و گوشی داوود را بر میدارد و به اتاق سابقش پناه میبرد.





با عکس العملی سریع میکروفن را داخل گوشی قرار میدهد و بلافاصله از اتاق خارج میشود، خوشبختانه داوود و مادرش همچنان در حال بحثند و بی آنکه کسی متوجه شود گوشی را در جایش قرار میدهد.

- پسرا فکر کنم بهتره الان باهم روبوسی کنید.

صدای مادری دامون را به خود میآورد، نگاه هردو به سمت مادرشان میچرخد و دامون برای نشان دادن دلخوری اش و طبیعی جلوه دادن حالش اخمهایش را بیشتر در هم کشید.

- داوود چرا ایستادی؟ دامون توام بهتره یه حرکتی کنی، شما هردوتون به هم بد کردید و خطارتید، باید قبول کنید تقصیر اون عفریته بوده که فکر کنم هردوی شما رو خام کرده، چه میدونم جادو جنبلی چیزی کرده و گرنه بچه های من اهل دعوا مرافه نبودند.

- در مورد من درست میگوید من هیچ وقت اهل دعوا نبودم اما داوود... اون از اولم ذاتش خراب بود.

- حرف دهندو بفهم دامون.

- پسرا ساکت یه دقیقه، انگار شما هردو تصمیم گرفتید روی من و زمین بندازید.



-نه مادری نگید این حرف و من که تا حالا روی شما رو زمین انداختم.

-همین که تو مهمونیای خانوادگی ساغر و نییاری روی من و زمین انداختی داوود.

-خب چیکار کنم؟ هرکاری میکنم نمیاد.

-از بس بی عرضگی میکنی، اگه یه بار ادبش کنی واست شاخ نمیشه، اینبار که نیومد ارین و ازش بگیر تا حساب کار بیاد دستش.

-باشه قول میدم اینبار هرکاری بشه انجام بدم که بیاد.

-ببینیم و تعریف کنیم

داوود اهمیتی به این جمله با طعنه ی مادرش نمیدهد و مادری ادامه میدهد:

-بحث الان ما ساغر نیست تو و دامونید. بهتره گذشته رو فراموش کنید.

-نمیشه این دامون پست فطرت با شمیم دست به یکی کردن، الان کل ثروت من رو

هواست.



-یادت باشه تو خودت اول شروع کردی.

-من؟! مثل اینکه تو یه چیزیت میشه من چی کار کردم که خودم خبر ندارم.

-چیکار کردی؟

دامون با پوز خند ادامه میدهد: تو فروشگاه و بالا کشیدی و دور از چشم خوهرا و من کِلشو به نام خودت زدی.

دو خواهر و شوهرهایشان که تا ان موقع تنها چون نظاره گری به مجادله ها گوش میکردند با شنیدن این جمله ی اخر دامون معترض از جا بلند میشوند...

-دامون چی میگه داوود؟

لحن کلام مجید پر از خشم است، مادری که اوضاع را نامناسب میبند رو به سمت دنیا و درنا میکند.

-دختر دست شوهراتون بگیرید و از اینجا برید.



- یعنی چی مامان قضیه مهم و مربوط به ما و ارث پدریمونپدریمون، اونوقت از ما میخوای از اینجا بریم، هم من و هم درنا باید بدونیم معنی این حرف دامون چیه؟

- شما برید من خودم مشکل و حل میکنم.

- با همه ی احترامی که براتون قائلم مادری اما انگار اینبار و باید رو حرفت حرف بزنم و بمونم، مثل اینکه حقمون و داداش بزرگه بالا کشیده.

- اون فروشگاه که الان به اسم دامون شده.

نگاه دنیا و درنا پرسوال به سمت دامون میچرخد.

- به نام داوود بود دور از چشم هممون و احتمالاً باسند سازی به نام خودش زده بود، سر قضیه ی شکایت شمیم و درخواست مهریه اش مجبور شد که به نام من کنه.

- تو که خبر داشتی سرهمتون کلاه گذاشتم چرا به جای اینکه به خواهرها بگی اومدی سراغم و خواستی شریکم شی.



درنا با شنیدن این حرف جیغ بلندی میکشد: واقعاً که دامون از تو دیگه انتظار نداشتم، ما که کل فروشگاه و در اختیار گذاشته بودیم و قرار بود تو بهمون مثلاً اجاره بدی اما تو یه ماه دادی و سه ماه ازت خبری نشد و ما به احترام خواست مادری هربار از بدقولیات چشم پوشی کردیم حالا این شد جواب محبتهای ما.

صدای همهمه ی افراد حاضر در جمع بلند میشود، هیچ یک از دو خواهر از حق خود کوتاه نمی آمدند و همسرانشان با حرفهایی که میزدند آتش زیر خاکستر شده و وتب دو خواهر را تند تر میکردند، مادری با همه ی تلاشی که خرج میکرد به هیچ عنوان نمیتوانست فرزندان پول دوست خود را قانع کند تا کمی کوتاه بیایند.

-به نظر من بحث در این مورد بی فایده اس، بهتره قانونی عمل کنید.

درنا بلافاصله ادامه ی حرف همسرش را میگیرد: منم با فرشاد موافقم ما باید قانونی عمل کنیم انگار هرچی بیشتر صبر کنیم بیشتر حقمون و میخورن.

مادری با چهره ای که از شدت خشم قرمز شده با عصبانیت جمع را ترک میکند و این در حالیکه در دل شمیم را نفرین کرده و او را مقصر این جریانات پیش آمده میداند.

دخترها نیز با حال بدتر و تهدیدی دوباره از ان خانه خارج میشوند، دامون هم که اوضاع را خیلی مناسب و باب میل نمیبیند بلافاصله پشت سر خواهرانش از ان خانه خارج میشود، به نظر اوضاع به هم ریخته ای ست.



\*\*\*\*\*

شمیم نگاهی به ورزشگاه میندازد و داخل سالن مجتمع ورزشی میشود، جمعیت زیادی در سالن حضور دارند اما بچه های بهزیستی هنوز نیامده اند نگاهی به اطراف میندازد تا چهره ی آشنایی ببیند اما با دیدن دامون و رشید به شدت جا میخورد، دامون که از همان ابتدا متوجه ی ورود شمیم شده به رشید اشاره میکند به همان سمت بروند.

شمیم سعی میکند قبل از نزدیک شدن ان دو راهش را عوض کند اما انگار دیر جنبیده چرا که آنها به چند قدمی اش رسیده اند.

-سلام شمیم خانم، انگار قصد فرار داشتید، البته شما ام دوست پروینید دیگه اونم زود فرار کرد.

شمیم نگاهی به رشید میندازد: لابد طرفمون ادم خوبی نیست که ترجیح میدیم از دستش فرار کنیم.

-شایدم لایق نیستید.



شمیم پوزخندی میزند و ابرویی بالا میندازد: لایق؟! خوبه معنی این واژه رو هم فهمیدیم در ضمن اگه با کس دیگه ای خصومت شخصی دارید بهتره به همون کس بگید.

-پیداش کنم حتماً بهش میگم.

شمیم اینبار کمی بلندتر میخندد: پس بگرد که زودتر پیداش کنی.

-خودتو ناراحت نکن این رشید حرف مفت زیاد میزنه، راستی سلام.

شمیم که بازهم خاطره دیدار اخرش با دامون در ذهنش جولان میده، حس های بد گذشته در وجودش زنده شده میشوند با اخم جواب سلام دامون را میده.

-معذرت میخوام من کار دارم.

-ازم دلخوری؟ حق داری من رفتار بچه گانه ای در قبال تو انجام دادم، ولی باور کن دست خودم نبود.

-بین آقای محترم من حرفهای اون روز تو نادیده میگیرم اما یه چیزی رو دلم میخواد بدونی اگه یه بار دیگه بخوای از این مزخرفات تحویل بدی به جرم مزاحمت ازت شکایت میکنم.



-انگار داری دچار سوتفاهم میشی شاید من و گذشته ی بدم باعث این دیدگاه شده.اما  
باور کن قصدم بد نیست من فقط میخواوم.

شمیم اینبار خشمش بیشتر میشود:

-بس کن دیگه...

-اتفاقی افتاده،چرا این همه عصبانی هستید؟

شمیم نگاهش را از دامون میگیرد و به سمت صاحب صدا میچرخد،با دیدن صدر کمی  
اسوده شده و نفس آرامی میکشد.

-هیچی من قول داده بودم به شمیم امروز ارین و بیارم اما خب نشد حالا ام شمیم عصبیه.

صدر مشکوک به دامون نگاهی میندازد:امروز که جمعه اس و ارین تا غروب پیش مادرشه.

-اره ولی به خاطر اینکه بتونم راحتتر رفت و امد کنم ارین و زودتر پس فرستادم،در واقع  
نبودن ارین امروز در کنارم به خواست و اراده ی خودم نه کس دیگه ای.





جمله ی اخرش را محکم و در حالیکه به چشمان دامون خیره شده بیان میکند،

-حالا میتونم بپرسم چی باعث عصبانیتتون شده؟البته اگه تمایل ندارید ندارید خودتون و به زحمت نندازید.

شمیم نگاه پر از اخمش را از دامون میگیرد.

-فکر کنم دامون حالش خیلی خوب نیست یا خودش هنوز بزرگ نشده که فکر میکنه دیگران عقلشون پاره سنگ برمیداره و دنیای اطرافشون و اونجور که هست درک نمیکنن.

کنایه ی شمیم خشم دامون را بر می انگیزد اما حرفی برای گفتن ندارد،رشید با دیدن حال دامون سعی میکند جو موجود را آرام کند.

-دامون جان یه لحظه میای کارت دارم.

دامون عذرخواهی کوتاهی میکند و بلافاصله پشت سر رشید راه میفتد.

-انگار دامون داره اذیتتون میکنه.



شمیم نگاه کوتاهی به صدر میندازد: چیز مهمی نیست.

-بهر حال به دامون اعتماد نکن ادم خوش زبونیه اما اونی نیست که نشون میده واسع  
منافع خودش هر کاری میکنه.

-میشناسمش اما یه بار بهم کمک کرده اگه اون کمکش نبود حتی باهاش حرفم نمیزدم.

-کمک؟ کدوم کمک؟

-واسه اسناد.

-آهان...اون و که به خاطر منافع خودش بود حتی وقتی به خواسته اش رسید پشت  
ماروخالی کرد، یادتون میاد بهتون گفتم تو جلسه ی دادگاه شرکت نکنید دلیلش این بود دامون  
حاضر نمیشد اون اسناد و بده، خدا خواست و اتفاقاتی پیش اومد دامون و مجبور کرد اسناد و  
بهمون بده.

صدر توضیح بیشتری میدهد و شمیم که تازه متوجه ی جریانات گذشته شده به شدت  
عصبانی میشود: یعنی اون...حقشه که حالشو بگیرم.



-بهبتره خیلی به روتون نیارید چی میدونید.

-اخره شما نمیدونید چی شده این ادم اومده به من پیشنهاد ازدواج میده.

صدر بابهت نگاهی به دامون که زیر چشمی آنها را زیر نظر گرفته میاندازد. میخواهد اطمینان پیدا کند منظور شمیم همین دامونی ست که از قبل می شناخته و اینجا حضور دارد.

-ولی چطور ممکنه؟

صدر زیر لب این جمله را بیان میکند اما شمیم به وضوح می شنود.

-خودمم نمیدونم چطور اما فکر کنم کلکی زیر سرشه.

-اخره چه کلکی؟!؟

-شاید نقشه ای با داوود کشیدن.

-اما اونجور که من متوجه شدم رابطشون با داوود خیلی بده.



-چی بگم؟من که عqlم به جایی قد نمیده.

-شاید میخواد اینجوری به داوود ضربه ی بیشتری بزنه یه جور انتقام.

-و من و بازیچه ی مناسبی برای اینکار دیده.

شمیم با ناراحتی این جمله را بیان میکند و صدر برای کمتر شرمنده شدنش سرش را به زیر انداخته و سکوت میکند.

با حضور بچه های بهزیستی و شروع مراسم جو سنگین بوجود آمده عوض میشود، شمیم و صدر بیشتر تدارکات مراسم را برعهده گرفته اند و شمیم با همه ی تلاشی که می کند فکرش همچنان درگیر دامون است، حال که متوجه شده دامون در گذشته نیز کمک خاصی به او نکرده و تمام اقداماتش صرفاً رسیدن به منافع شخصی بوده، بیشتر دچار ترس و تردید میشود.

بیشتر مکالمات غزل و داوود در مورد هر چیزی به نظر میرسید جز بحثی در مورد مواد مخدرمخدر، دامون به ناامیدی رسیده بود اگر ان بسته های سفید رنگ را ندیده بود، اگر پیام ان روز غزل را نمیخواند اطمینان میکرد این پازلی که کنارهم گذاشته اشتباه است. حتی رشید هم گاهی متذکر میشد شاید دچار اشتباه و در واقع سوتفاهم شده.



یکماه از زمانی که دامون میکروفون را کار گذاشته میگذرد چیز زیادی دستگیرش نشده، جالب اینجاست در تمام این مدت داوود تنها به خانه و محل کارش رفت و آمد دارد و مثل گذشته به ماموریت کاری نمیروود.

رشید میگفت شاید صحبتهایشان رمزبست اما هرچه بیشتر به صحبتها گوش میداد جزگفتگوهای عادی چیزی نصیبش نمیشد.

شکایت خواهرانش نیز اوضاع را در ظاهر بدتر کرده بود اما تماس امروز داوود با غزل نشان میدهد میان این اشفته بازار داوود مجبور شده کمی خارج از منطق و عجولانه برنامه هایش را ردیف کند.

صدای غزل را به خوبی میشناسد و نحوه ی احوالپرسی اش با داوود درست مانند گذشته است و تنها ادم مقابل عوض شده.

-غزل من واسم کار پیش اومده هفته ی دیگه دادگاه دارم و نمیتونم تو جلسه ی دادگاه شرکت نکنم، میتراسم دامون همه چیزو به نفع خودش تموم کنه، دامون احمق بدجور داره شر میشه.

دامون این جمله را میشنود و نفرتش بیشتر میشود.

-یعنی جدی جدی خواهرات ازت شکایت کردن؟



-اره دیگه خواهر برادری نمونده واسه چندرغاز رحم نمیکنن.

-خود تو ناراحت نکن، درکشون نمیکنم ولی اتفاقیه که پیش اومده.

-بایدم درک نکنی تو خودت واسه خواهرت...

دامون به فکر فرو میرود و به ادامه ی جمله داوود می اندیشد اما غزل میانه ی حرف را میگیرد.

-ای بابا دیگه نبش قبر نکن.

داوود اهی میکشد: حالا با داداشت حرف بزنی بگو بهمون راه حلی چیزی بده، میتروم همراهیتون نکنم مامورای گمرک گیر بدن.

-باشه به فرید میگم و تا چند ساعت دیگه خبرت میکنم.

نام فرید اشناست، همان برادر غزل، پوزخندی میزند شاید برادرش هم نیست، هرچه هست غزل لحظه به لحظه در دیدش مشکوک تر به نظر میرسد.



غزل از داوود خداحافظی میکند و دامون کنجکاو دست از هرکاری شسته و بست پای  
تلفن می نشیند مشتاق است زودتر از همه چیز سر در بیاورد، چند ساعت سپری میشود و هوا  
کاملاً تاریک شده، شب به نیمه های خود میرسد که صدای بوقی از دستگاه شنود دامون به گوش  
می رسد بلافاصله دکمه ی اتصال را میزند تا صحبت های دو نفر شنیده شود.

بعد از چند بوق داوود گوشی را بر میدارد.

-چرا دیر برداشتی؟

-ساغر خونه بود مجبور شدم پیام بیرون حرف بزنم، خوبی؟ چیکار کردی؟

-با فرید حرف زدم اتفاقاً اونا که جنسارو میارن دیروز تماس گرفتن و گفتن قرار بیفته  
جلوتر، ظاهراً واسه اونام کار پیش اومده.

-چه جالب اونوقت فرید چی گفته؟

-فرید اول قبول نکرده اما وقتی منم از مشکلات تو گفتم قرار شد باهاشون حرف بزنه.



-خب.

-خب نداره دیگه بهشون زنگ زدو قرار رو گذاشتن قرار جنسارو اینبار از زاهدان وارد کنن،فقط کافیه مام پول و تهیه کنیم.

-واسه تهیه ی پول مشکل نداریم؟

-نه اصلاً همه چیز خوب، فقط تو باید آماده باشی با همکاریاتم تو زاهدان هماهنگ کن.

-باشه مشکلی نیست،فقط کی راه میفتیم؟

-پس فردا منو تو میریم به همراه پول. فرید و بقیه ام پشت سرمون میان.

-کجا اقامت میکنیم؟

-خونه ی یکی از اشناها،ادم خوبیه سیدسید و معتقد به هوای اون کسی بهمون شک نمیکنه.

-خوبه پس فکر همه جاشو کردید.





- پس چی خیال کردی.

داوود و غزل کمی خوش و بش میکنند و دامون که از نحوه ی تحویل بار و محل ملاقات چیزی دستگیرش نشده کلافه شماره ی رشید را میگیرد.

\*\*\*\*\*

حتی رشید هم نظری ندارد به نظرش بهتر است دامون کمی صبر کند شاید دفعه ی بعد فرصت مناسبتری نصیبش شود.

\*\*\*\*\*

سه سال قیل

سرش را میان دو دستش مخفی کرد و به زمین چشم دوخت، قطره اشکی سمج چشمانش را می سوزاند و او تمام تلاش خود را به کار میبرد تا این اشک راه گونه اش را پیش نگیرد و بیش از این خوارش نکند.



از ضعیف بودن بیزار بود از بچگی قوی بار آمده بود یاد گرفته بود در بدترین شرایط ممکن هم که شده گلیم خود را از آب بکشد بیرون، اما حال میان این چهار دیواری محبوس شده و راه حلی برای آزادی به ذهنش نمی رسد.

صدای چرخیدن قفلی به گوشش رسید بلافاصله سر بلند کرد و با دیدن داوود کمی تنش لرزید، داوود با قدمهایی بلند نزدیک شد، چشمان غزل لرزید و شاید هم ترسید.

-چی از جونم میخوای؟ چرا منو آوردی اینجا؟

داوود زهر خندی زد: دنبال چرا میگردی؟ غزل پناهی

غزل با شنیدن شهرت واقعی اش بیشتر بر خود لرزید، ترسش هم بیشتر شد. با اینحال مقاومت خود را از دست نداد.

-غزل پناهی؟ اشتباه گرفتید سالهاست نام خانوادگی من گلریز، در واقع از وقتی که به یاد دارم.

-اتفاقاً من از اون ادمام که هرگز اشتباه نمیکنم، شجره نامه ی خانوادگیتون و دارم، غزل پناهی یه خواهر داشتی به نام عسل.



-این مزخرفات چیه؟

-مزخرف نیست خانم حقیقت محض.

غزل با ناباوری لب باز کرد: غیرممکنه.

-ممکنه نا سلامتی من شوهرخواهت بودم.

باز هم خندید.

-فکر نمیکردی بشناسمت.

سکوت کرد، کمی طولانی شد و باز ادامه داد:

-میدونم اون زمان ایران نبود و برای کار به خارج رفتی بودی

واژه ی کار را محکم و با تمسخر بیان کرد.



-با اینحال عکستو دیده بودم، عسل خواهرت بهم نشون داده بود قیافه ت همیشه تو ذهنم بود، همون بار اول شناختم خواستم به دامون بگم اما گفتم شاید اومدن اتفاقیه بوده و واسه تحقق رویاهای من اومدی...

منطق میگفت اگه قرار بود سراغ کسی بیای اون من باشم اما با بودن کنار دامون بیشتر به این نتیجه میرسیدم تو و دامون اتفاقی سر راه هم قرار گرفتید، تا اینکه مدتی گذشت و تو طعمه تو عوض کردی اومدی سراغ من، شک نداشتم دچار سوتفاهم شده بودی از اول به جای اینکه بیای سراغ من رفته بودی سراغ دامون.

به اینجای حرف که رسید سکوت کرد.

-خودت شروع میکنی یا من ادامه بدم؟

-چی رو ادامه بدم من حتی عسل و نمی شناسم!؟

-من خیلی چیزها در موردت میدونم عسل وقتی اومد سراغم ازم خواست اجازه ندی شوهرش اعدام شه نمیدونم میدونی یا نه؟

میدانست بیشتر از هرکسی در جریان چین و چون زندگی خواهرش بود، خیلی زود متوجه شد شغل موروثی خانواده اش چیست...



## قاچاق مواد...

به مرور و با گذشت زمان او نیز مانند سایر اعضای خانواده اش وارد این حرفه شد عسل از همان ابتدا این شغل را دوست نداشت و همیشه مخالفت خود را به نحوی بیان میکرد تا اینکه مدتی گذشت و با پسری آشنا شد،

حمید پسر ساده ای بود و البته عاشق و سخت مورد مخالفت خانواده قرار گرفت اما دل بستگی بیش از حد عسل خانواده را عاصی کرده بود تا بلاخره و با وساطت فرید صحبت‌هایی میان فرید و حمید رد و بدل شد.

فرید انقدر در مورد حمید تحقیق کرد تا بلاخره رضایتش را جلب کرد و مورد اعتماد قرار گرفت، مرد عاشق انقدر عاشق بود که تن به شغل موروثی خانواده دهد. اما خوش شانس نبود چرا که چند ماه بعد از عروسیشان به دام پلیس افتاده و دستگیر شد، دستگیری اش خواب و خوراک از عسل گرفته بود شب و روزش به گریه و زاری میگذشت،

فرید با دیدن حال و روز زار خواهرش دست به تلاش‌هایی برای ازاد کردن شوهر خواهرش زد، شنیده بود فردی وجود دارد کارمند دادگستری ست و نامش داوود بهادری ست برای پول همه کار میکند به عسل گفت و امید در دل خواهرش زنده کرد.



با هم به سراغ داوود رفتند و داوود با کمی تحقیق خیلی چیزها از این خانواده فهمید  
طمع پول بیشتر در جانش نفوذ کرد و قول ازادی حمید داد و شرط گذاشت...

ازدواج با عسل...

هدفش تنها و تنها نفوذ در این خانواده بود به قصد کسب پول بیشتر، عسل عاشق بود  
عاشق حمید، مرگ حمید درناک بود و پایان دوست داشتنش...

میان مرگ دوست داشتنش و مرگ حمید، مرگ عشق را برگزید و تن به ازدواج داد اما  
مدتی نگذشت که داوود روی قولش نماند

و حمید به اعدام محکوم شد، عسل زار زد گریه کرد و ذره ذره جان داد اما در حال سنگ  
شده ی داوود اثری نداشت.

اعدام حمید زودتر از موعد انجام شد و عسل با خودکشی اش مرگی ناگهانی ای رقم زد و  
چند روز بعد از مراسم اثری از خانواده اش نماند و داوود با تمام تلاشش نتوانست ردی از این  
خانواده پیدا کند تا بلاخره و با گذشت زمان سر و کله ی دختر دیگر خانواده یعنی غزل در زندگی  
برادرش پیدا شد.

-زیادی داری سکوت میکنی نمیخواهی حرفی بزنی؟



-چی میخوای از جونم.

-همون چیزی که از عسل میخواستم.

غزل پر تردید لب زد:از عسل...چی میخواستی؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-من که هنوزم گیج شدم از حرفات.

-من دوست داشتم با خانوادت همکاری کنم به عسلم پیشنهادشو دادن اما اون...خودت که در جریان حوادث پیش اومده بودی.

غزل سکوت میکند:

-شاید همه چیز دست به دست هم داده و قراره این بار تو باعث شی من با خانواده ات

اشنا بشم.



غزل در دام داوود افتاده بود، درمانده بود و نمیدانست چه کند ، داوود دندان طمع تیز کرده و بالای سرش ایستاده بود، تنها یک چیز به ذهنش رسید و ان هم قول همکاری بود، بی مشورت فرید و سایر اعضای خانواده لب باز کرد و از عسل گفت و اینکه قصد انتقام داشته، اما چرب زبانی خرج کرد و دل داوود طمعکار را راحت بدست آورد.

داوود اطلاعات زیادی از غزل داشت و غزل ناچار شده داوود را به باندشان وارد کرد.

داوود همکاریشان شد و فرید در پی فرصتی برای نابود کردن داوود این همکاری را پذیرفت.

\*\*\*\*\*

زمان حال

غزل نگاهی به صورت خوشحال داوود میاندازد: امروز خیلی خوشحالی.

داوود بلندتر می خندد: چرا خوشحال نباشم یه معامله ی بزرگ انجام دادیم، هرکدوم قراره کلی سود نصیبمون شه، راستش وقتی دارم فکر میکنم تو این معامله چقدر نصیبمون میشه یه تصمیمی گرفتم





غزل نگاهش را خیره ی صورت دامون کرده.

-میخوام واسه همیشه از ایران برم، اینجوری خیالم راحتتره.

-آخه چرا؟

-ساغر به خاطر شمیم خیلی غر میزنه اون اصلاً از بودن ارین و شمیم کنار هم راضی نیست.

-ساغر داره بی منطقی میکنه اون نمیتونه مانع دیدا ارین و شمیم شه.

-اره میدونم منم همینو بهش میگم اما اونم بلافاصله جواب میده من نمیتونم تو که میتونی، فکر خارج رفتن و ساغر تو ذهنم انداخته. راستاش منم بدم نیامد، با نفوذی که تو دادگاه دارم کار مهریه رو به تاخیر انداختم میتونم خونه و اموالم و به نصف قیمت بفروشم و با پولی که از معامله امروز به دست میارم تو یکی از کشورا راحت زندگی کنم.

غزل در دل پوزخندی می زند:

-پس تصمیمت قطعیه؟



-اره، هرچی فکر میکنم ترجیح میدم برم دیگه حوصله ی کل کل با مادرم و خواهرام و ندارم.

-این زندگی توئه، تویی که باید تعیین کنی هدفت در آینده چیه؟

غزل همزمان با گفتن این جمله به این فکر میکند چه خوب که آنها نیز تصمیم گرفته بودند این ماموریت را به ماموریت اخر داوود تبدیل کنند، نه فرید و نه غزل هیچ یک گذشته و نامردی داوود را فراموش نکرده بودند، آنها همیشه در پی فرصتی برای نابود کردن داوود بودند، همین هفته ی پیش تصمیم گرفته بودند کار داوود را برای همیشه تمام کنند.

-ممنون که درکم میکنی، راستش میترسیدم تو مخالف باشی، بهر حال ما چندسال باهم همکاری میکنیم، در مورد کار خودمم با یکی از همکارای مورد اعتمادم صحبت میکنم از این به بعد اون باهاتون همکاری کنه.

-من درکت میکنم اصلاً نگران نباش لازم نیست کسی رو جای خودت بذاری لازم نیست کسی بفهمه حتی به فریدم چیزی نگو.

داوود که از اینهمه منطق و مهربانی غزل شگفت زده شده لبخندی میزند: ممنونم واقعاً ممنونم.



-خواهش میکنم.

با به صدا در آمدن گوشی غزل، داوود سکوت میکند و غزل با دیدن شماره ی فرید  
بلافاصله تماس را برقرار میکند.

-سلام فرید، خوبی؟

-اره، ممنون، نه همه چی خوب پیش رفت.

-اره پول و دادیم داریم برمیگردیم.

-داوود کنارم، چرا؟

-اتفاقی افتاده؟ باشه... باشه الان بهش میدم.

غزل گوشی اش را به سمت داوود میگیرد: فرید با تو کار داره.

-چی کار داره!؟



غزل شانه ای از سر ندانستن بالا میندازد و داوود گوشه را از دست غزل میگیرد.

-سلام جناب فرید خان، نه بابا همه چی خوب پیش رفت.

-گوش میکنم.

-چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

-باشه، اما چی کار کنم.

-نه بابا چه مشکلی میبرمش خونه ی خودمون، فقط تا چند روز؟

داوود گوشه را قطع میکند و به غزل پس میدهد.

غزل نگران نشان میدهد: چی شده، فرید چی میگفت؟



- چرا این همه نگرانی؟

- نباشم؟ فرید یه جوری بود.

- چیزی نیست، فرید گفت واسه اطمینان و از اونجاییکه مجبور شدیم یه چند روز معامله رو زود جوش بدیم مواد پیش من باشه. تا زمان معامله ی بعدی.

- چی؟ این کار خطر داره.

- چه خطری اخه؟ یادت رفته بار قبلم من مواد و نگه داشتم.

- بار قبل مقدار مواد خیلی کم بود، میدونی مواد امروز چندبرابر قبلیه، نگهداری این همه مواد دیوونگیه.

- نمیفهمم تو نگران چی هستی؟

- میت رسم.



داوود به غزل اطمینان میدهد و غزل در دل میخندد و میداند این ترس و نگرانی ظاهری فقط برای رد گم کردن است، تنها برای اینکه داوود داوود شکی نکند.

داوود با خیال راحت مواد را در خانه ی خود پنهان میکند، حتی در فکرش هم نمی گنجد

این همه مواد نقشه ایست برای فروپاشی او، اطلاعات زیادی از خانواده ی پناهی دارد، پول زیادی خرج این همه مواد شده، غافل از اینکه خانواده پناهی چند ساعت قبل از ایران خارج شده بودند و انقدر کینه از داوود داشتند که قید مقداری از پولهایشان بزنند و در عوض داوود را نابود شده ببینند. این همه سال صبر کردند تا انتقامی سخت بگیرند سه سال مدت زیادی بود اما بهر حال داوود در این مدت کم برایشان خدمت نکرده بود و آنها تمام سواستفاده ی ممکن را از موقعیت شغلی داوود کرده بودند به طوریکه از دست دادن این مقدار قابل توجه ی مواد در قبال سودی که از همکاری با داوود نصیبشان شده بود به چشم نمی آمد.

فرید با یکی از دوستانش هماهنگ کرده بود در ساعتی معین و با اطلاعاتی دقیق با پلیس تماس گرفته و محل نگه داری مواد در خانه ی داوود را اعلام کند.

داوود اما بی خبر از همیشه در خانه نشسته و مشغول دیدن اخبار از تلویزیون داخلی است.

-داوود شازر گوشیت کجاست؟



- واسه چی میخوای؟

- شارژر خودم خراب شده، میخوام گوشیمو بزنم شارژ.

- اهان... به پریز اتاق خواب وصل کردم، گوشیمم اونجاس واسم بیارش.

- باشه.

ساغر به سمت اتاق خواب حرکت میکند و گوشیه داوود را از پریز می کشد. امروز ارین نیست و جای خالی اش حس میشود، لحظه ای ذهنش سمت ارین پر می کشد و حواسش پرت میشود گوشه داوود از دستش پرت شده و چند تکه میشود.

از سر ترس جیغی میکشد و صدای جیغ ساغر داوود را به اتاق می کشاند.

- چی شده؟

- گوشیت...

وبه گوشه تکه شده ی داوود اشاره میکند.



- ایرادی نداره عزیزم، الان بهم وصلشون میکنم.

داوود روی زمین خم میشود و تکه های موبایل را بر میدارد، با تعجب به قطعه ی ناشناختی خیره میشود، هر چه نگاه میکند متوجه نمیشود این قطعه کجای گوشی اش قرار دارد، بیشتر که دقت میکند میکند بیشتر متعجب میشود، این میکروفون داخل گوشی اش چه میکند؟

- چی شده؟

- این یه میکروفونه.

- چی؟

ارام زمزمه میکند: کسی خواسته مکالمات منو شنود کنه؟

- چی میگگی؟

- هان...هیچی مهم نیست.





ساغر کنجکاو نمیکنند و داوود به سرعت از جا بلند شده و قطعات گوشی اش را روشن میکند، با یکی از دوستانش تماس میگیرد و خواستار میشود توضیحاتی در مورد خرید میکروفن به او بدهد، دوستش نشانیه مغازه هایی که اجازه ی فروش این قطعات را دارند برایش ارسال میکند، بلافاصله به سمت نشانی ها حرکت میکند، دو مغازه ی ابتدایی مدعی میشوند که میکروفونی با آن مارک ندارند، اما مغازه ی سوم تایید میکند این میکروفون از او خریده شده و او نام تمام خریداران را یادداشت میکند. داوود خوشحال میشود و با همان شادی محسوس میگوید.

- میتونید لیست کسانی که از این مارک خریدند و بهم بدید؟

- متاسفم اقا نمیشه.

- اما چرا؟

- بدون مجوز دادگاه امکان ندارد.

داوود می اندیشد آیا میتوان با پرداخت مبلغی چشم گیر فروشنده را راضی کند؟ باید سر صحبت باز کند.

- حالا مطمئنید اسامی درسته، شاید یکی با نامی جعلی خریداری کرده.



- ما اسما رو با توجه به کارت ملی افراد یادداشت میکنیم، بدون شک امکان اشتباه هست،

- ببین برادر من پس اطلاعاتت صد در صد درست نیست و خیلی وقتها به کار کسی نمیداد  
اما من واست یه پیشنهاد دارم، یه مبلغ کوچیک به عنوان هدیه میدم و اسامی رو میگیرم.

مرد که چندان ناراضی به نظر نمیرسد میگوید: چقدر میدی؟

- راضیت میکنم

فروشنده نگاهی به لیست داخل کامپیوترش میاندازد .

- واسه چه تاریخی میخواین؟

داوود به فکر فرو رفت: تاریخشو نمیدونم.

فروشنده دستش را از روی موس کامپیوتر بر داشت و به داوود خیره شد: اینجوریکه

نمیشه -

- مگه به چند نفر فروختید؟



-این مارک ارزونه خیلی طرفدار نداره،سه ماهه که اومده تعداد زیادی نیست.

-همه سه ماه بدید.

-باشه.

پرینتی از اسامی تحویل داوود میدهد،داوود لیست را میگیرد و از مغازه خارج میشود،داخل ماشین نشسته و حین رانندگی نگاهش را به اسامی میدوزد و با دقت و یکی یکی اسامی را از نظر میگذراند تا اسم اشنایی ببیند،

با دیدن نام رشید محکم روی ترمز میزند و وسط خیابان ماشین را نگه میدارد،نام رشید یعنی همان دامون،می داند این دو بدون هم کاری انجام نمیدهند،انتظار چنین کاری از دامون نداشت،اصلاً هدف دامون از این کار چه بوده؟صدای بوق ماشین های اطراف او را به خود میاورد و به سمت خانه ماشین را می راند.

با بهت و در میان ناباوری ماشین را تاسر کوچه میراند.

اما با دیدن تعدادی ماشین پلیس روبه روی خانه شان همانجا ماشین را نگه میدارد.



نگاهش خیره ی ماشین های پلیس است، پلیس در خانه شان چه میکند؟ ذهنش می‌رود سمت بسته های مواد و وحشت تمام وجودش را می‌گیرد، می‌ترسد از اینکه پلیس با نیت دستگیری اش پا به ان خانه گذاشته باشد اما امکان نداشت، او دوستانی در اداره مبارزه با مواد مخدر داشت که در این مواقع خبرش می‌کردند.

نگاهش همچنان به در خانه شان بود و با بیرون آمدن ساغر از در خانه نگاهش خیره تر گشت و چشمانش مات دستبندی شد که به دست ساغر بسته بودند، دست بند در دستان ساغر چه می‌کرد؟ او که کاره ای نبود!

باید خونسردی اش را حفظ می‌کرد و تا قبل از متوجه شدن پلیس از انجا دور میشد، بی شک هدف پلیس خود او بود، بهتر بود زودتر با یکی از دوستانش در اداره ی مواد مخدر تماس می‌گرفت و از چند و چون قضیه سر در می‌آورد.

نگاهی به ساعت روی دیوار میندازد، عقربه های ساعت دهان کج کردن و احساسش را به تمسخر گرفته اند، تیک و تاک ساعت فریاد می‌زند وقت بازگشت ارین رسیده، وقت دل کندن از تمام دلش، با میلی از جا بلند میشود و لباس به تن میکند.

ارین داخل حیاط خانه است، صدای خنده اش را می‌شنود و کمی لبخند روی لبم می نشیند.

-ارین جان...ما



میخواهد بگوید ماما اما این روزها او خاله ی ارین است و دور شده از مادری، باز هم  
بغضی سنگین راه گلویش را میبندد و بغض فرومیخورم تا راحت حرف بزند.

-ارین جان بیا بریم.

صدای معترضش را میشنوم.

-خاله میشه نرم، من اینجا رو دوست دارم، میخوام با سدنا بازی کنم.

این روزها ارین برای رفتن از پیش او بهانه میآورد، نمیداند شاد باشد از این اشتیاق یا بدتر  
گریه کن کند به حال زارش، ارین مشتاق ماندن نه به خاطر او تنها به خاطر همبازی دوست داشتنی  
اش و به خاطر فرار از فضای جدید خانه شان، کودک است و معنی راز نگه داری نمی داند و  
سردردش زود باز میشود

و مشتاقانه اتفاقات داخل منزلشان را تعریف میکند، از دعوای شدید شده میان پدر و  
مادرش میگوید تا صحبت‌های عادی شان، میداند حوادث خانه او را نیز برای ساغر و داوود بازگو  
خواهد کرد و او همیشه از ترس بد تربیت شدن فرزندش او را منع میکند.



از این خبر چینی ها اما ارین با اشتیاق میگوید مادرش همیشه از او در مورد اتفاقات اینجا سوال میپرسد، شمیم باز دلش کمی میگیرد از ساغر و باز هم درمانده میشوم از این ناتوانی ها.

-خاله میشه نرم.

ارین داخل خانه شده ملتمسانه چشم دوخته به شمیم ،امید دارد که نگاهی دارد و شمیم چقدر میشکند از زاینکه قرار است ناامیدش کند.

-نرم؟

صدای زنگ گوشی اش او را از جواب دادن نجات میدند،شک ندارد ساغر تماس گرفته تا تاخیر ارین را متذکر شود اما در کمال ناباوری و با دیدن شماره ی صدر دکمه ی اتصال را میزند.

-خانم صادقی،خواستم بهتون اطلاع بدم لازم نیست امروز ارین و تحویل بدید.

به محتوای صحبتهایش فکر میکند؟منظورش را درک میکند...ارین اجازه دارد کنارش بماند...اما...گلوش میسوزد میماند بخندد یا از شدت اشتیاق گریه کند،حتی دنبال چرا هم نمیگردد،او فقط ارین را میخواهد،چرایش که اهمیتی ندارد.

-نمیخواهین پرسیم چه اتفاقی افتاده؟



با صدای که از شدت هیجان میلرزد لب میزند: چطور ممکنه؟

-نمیدونم پشت اتفاقات پیش اومده همیشه چه پسوندی زد... خوب یا بد؟ بد؟ هر چه که هست واسه شما بد نمیشه.

-یعنی ارین دیگه پیش منه.

-حوادث پیش اومده رو قادر نیستم پشت تلفن بگم، دارم میام اونجا راحتتر میشه صحبت کرد.

تلفن را قطع کرده و ارین را راهی حیاط میکند، هیجان زیادی تمام تنش را گرفته، تنش از شدت همین هیجان به شدت میلرزد و چشم هایش غیرارادی به در دوخته شده، با اینکه میداند قبل از داخل شدن مجبور است زنگ بزند و صدای زنگ او را متوجه ی حضورش خواهد کرد.

چقدر میگذرد که صدای زنگ در بلند میشود؟ به سرعت به سمت در میرود و بی آنکه فکر کند به جای پیمودن راه حیاط میتوانست از راهی ساده تر که همان ایفون است استفاده کند، صدر با دیدن چهره ی رنگ باخته اش لبخندی ازام می زند.

-اروم باشید گفتم که شاید برای شما خیلی هم بد نشده باشه.



چقدر دلش میخواست لب باز میکرد و میگفت من از همین واژه ی شاید میترسم اما به جای ان صدر را به داخل خانه راهنمایی میکند.

-کسی خونه نیست؟

-من و ارین و سدنا و انسیه خانم مادر آقای محمدی هستیم.

-آقای محمدی نیستن؟

-فراموش کردید ایشون واسه درمان سیما به خارج از کشور رفتند.

چهره ی صدر به وضوح نگران میشود و رنگش میپرد.

-یعنی امشب تنهایی؟

-اره ،مگه اشکالی داره؟





-بهتره بریم داخل تا کامل تعریف کنم چی شده.

روی مبلی می نشینند و صدر در حالیکه پاهایش را تکان میدهد شروع به تعریف اتفاقاتی  
ناباورانه میکند.

-راستش...چطور بگم....

سکوت مکند و یاد سالها پیش و زمان دانشگاهشان می افتد ان زمان نیز همین حرفها را  
زده بودغیر ارادی خنده اش میگیرد اما ان چهره ی نگران باعث میشود زود خنده اش ا جمع کند.

-میگید چی شده یا نه؟

-پلیس دنبال داووده و ظاهراً داوود فرار کرده.

با بهت به لبهای صدر چشم میدوزد، صدر از بدترین جای ممکن شروع کرده بود و شمیم  
جمله اش را درک نمیکند.

-منظورتون چیه؟ داوود...چرا باید فرار کنه؟



-ظاهراً با دامون درگیری پیدا کرده.

-چی؟

-راستش منم خیلی در جریان چند و چون ماجرا نیستم فقط رشید امروز باهام تماس گرفت و گفت شب گذشته داوود و دامون درگیر شدن و داوود دامون و هول داده، سر یه درگیری خورده زمین و سرش ضربه دیده.

-اتفاقی برایش افتاده؟

-فکر نکنم، فقط میدونم الان بیمارستانه، رشید گفت ساغرم نیست و تو بهتره بچه رو پیش خودت نگه داری و اینکه ممکنه داوود سراغ شماام بیاد.

-سراغ من؟! اولی اخیه چرا.

-راستش دقیقاً توضیح نداد اما خیلی از خطرناک شدن داوود میگفت، فکر کنم امشب تنها بودنتون خیلی خوب نباشه. ظاهراً داوود دست به قاچاق مواد میزده و دامون اونو لو میده اینه که داوود برای انتقام میره سراغ دامون.

شمیم با ناباوری سر تکان میدهد: یعنی دامون قاچاقچیه.



-رشید که ایبنو میگه،البته میگفت دامون نقشی تو لو رفتن داوود نداشته، تو ساعتی که پلیس اومده خونه ی داوود،داوود خونه نبوده و اونا مجبور شدن ساغر و واسه یه سری توضیحات باز داشت کنن.

-اینجا چه خبره؟من که کاملاً گیج شدم.

-منم وقتی حرفهای رشید و شنیدم گیج شدم،متاسفانه داوود الان فراره کرده.

-این خیلی بده؟من باید چیکار کنم؟

-بهتره بگید به کسی بیاد پیشتون یا نه شما و ارین برید جایی،فکر کنم اینجوری بهتره.

شمیم فکر میکند در این شرایط باید به کجا برود،اگر هوا تاریک نشده بود به خانه ی برادرش میرفت.صدر شاید درماندگی اش را میفهمد که به کمکش میاید،اگه میشه به انسیه خانم بگید بیاد اینجا من میتونم پیشتون بمونم.

شمیم اصلاً نمیتواند قبول کند بابت این کار و هدر دادن وقت احساس دینی به این مرد داشته باشد.



-ممنون فکر کنم انسیه خانم بیان پیشم مشکلی نباشه.

-اما ایشون که توانایی چندانی ندارن،وجود یه مرد بهتره،باور کنید خوشحال میشم کمکی بهتون کنم،پس تعارف و بذارید کنار.

-موضوع تعارف نیست من اینجوری اصلاً راحت نیستم.

صدر که تصمیم دارد هر جور شده شمیم را قانع کند و امشب را انجا بماند و نه از سر خیرخواهی و تنها به خاطر احساساتی که در گذشته داشته و این روزها بیش از پیش شدت گرفته اند.

میترسد از اینکه اتفاقی برای او بیفتد،حتی غیرمنطقانه تصمیم دارد اگر شمیم اجازه ماندن در خانه را به او ندهد پشت در کشیک دهد.

-بنید شما انگار داوود و شناختید؟



-اتفاقاً هیچ کی مثل من داوود نمی شناسه، اون کاری به کار ما نداره.

-درمورد شما نمیتونم قضاوت کنم اما شک نکید اون میاد سراغ بچه اش.

،-اما من مطمئن نیستم اون خیلی به بچه اش اهمیت بده.

-بهر حال ارین بچه شه.

شمیم دوست ندارد سفره دلش را نزد این مرد باز کند اما انقدر از داوود شناخت دارد که مطمئن باشد در جاییکه منافعش در خطر است هرگز حضور نخواهد داشت، وجود ارین چقدر در زندگی داوود رنگ دارد و مهم است؟

بعضی از مردا انقدر پدرانه خرج فرزندانشان میکنند که فرزندانشان فکر میکنند پدر یعنی مهربانی و برعکس بعضی مردا از پدر بودن خشک بودن و نامهربانی یاد گرفته اند و همین خشکی را هم به فرزندانشان اموخته اند، ارین در دسته ی دوم قرار داشت آرینی که همیشه می نالید از نامهربانی پدرش.

-فکر کنم بتونم از خودم و ارین محافظت کنم، لطف شما رو فراموش نخواهم کرد، پس برید و خیالتون راحت باشه.



صدر در حالیکه اصلاً تمایلی برای خروج از آن خانه و تنها گذاشتن شمیم ندارد اصرار کردن را بی فایده دیده و از خانه خارج میشود، اما دلش اجازه نمی دهد از آنجا دور شود و داخل ماشینش و کمی دور تر از خانه در جاییکه دید کاملی به خانه دارد تمام طول شب را چشم میدوزد به آن خانه اما انگار حق با شمیم است تا خود صبح خبری از داوود نمیشود و با رسیدن صبح و روشن شدن هوا ما شینش را روشن کرده و برای رفتن به محل کارش از آن محله دور میشود.

\*\*\*\*\*

نگاهی به چهره ی غرق در خواب ارین میاندازد، این اولین شبی بود که ارین در کنارش حضور دارد و همین باعث میشود غیرارادی لبخندی بزند. صدای زنگ در او را به خود میآورد، مادر سدنا که شب گذشته را شیفت بود بوده برای بردن سدنا آمده است، سدنا را به آرامی از خواب بیدار میکند و به مادرش تحویل میدهد، شبیهایی که مادر سدنا در بیمارستان شیفت است دخترش را نزد مادر بزرگش میآورد و به خواست شمیم اگر ارین آن شب که معمولاً پنج شبه ها میشد نزد شمیم بود سدنا نیز آنجا می ماند.

-مامان.

صدای ارین باعث میشود دست از خیال بکشد و به سمت ارین حرکت کند. ارین در حالیکه با دست چشمانش را مالش میداد مادرش را صدا میکند. نگاهی به شمیم میاندازد:

-خاله مامانم کجاست؟



- عزیزم مگه یادت رفته دیشب نخواستی بری خونتون و اینجا موندی.

در فکر فرو میرود: اهان.

- پاشو عزیزم، پاشو بهت صبحونه بدم میخوام ببرمت یه جایی.

- کجا؟

- محل کارم، اونجا کلی بچه هست میتونی باهاشون بازی کنی.

- سدنا ام اونجاست.

- اره اونم میاد.

ارین با ذوق پتو را کنار میزند و از جا بلند میشود.



به اتفاق ارین به بهزیستی میروند، ارین در ابتدا با بچه ها غریبگی میکند و حتی چندبار به مادرش متذکر میشود این بچه ها عجیبند اما رفتار عادی سدنا و صمیمیتش با سایر کودکان باعث میشود ارین نیز خیلی زود تحت تاثیر قرار گرفته و با آنها دوست شود.

از وقتی که امیر طبیعی تر رفتار کرده و به نزد خانواده اش بازگشته بود احساس میکند فضای کلاس و در مجموع کل بهزیستی بهتر از گذشته شده، شاید اگر امیر الان اینجا بود ارین را حتی اذیت هم میکرد.

صدای زنگ گوشی اش باعث میشود دست از درس دادن بکشد و برای پاسخ دادن تماس گوشی را از کیفش خارج کند، با دیدن نام ساغر متعجب میشود، صدر که گفته بود او را هم دستگیر کرده اند برای اینکه کسی صدایش را نشنود از کلاس خارج میشود و همزمان دکمه ی اتصال را میزند.

-الو سلام.

-سلام.

ساغر انگار کمی عجله دارد که بلافاصله میگوید: ارین و نیوردی؟

-نه.





- کی میاریش، من منتظرم دلم بر اش خیلی تنگ شده.

هنوز گیج است که چه جوابی بدهد، داوود که تحت تعقیب است پس نمیتواند ادعایی در مورد ارین داشته باشد و ساغر هم که علناً نسبتی با ارین ندارد، آیا این حقیقت نیست که ارین را در چنین شرایطی نزد خود نگه دارد؟

- شنیدم داوود خلاف کرده راسته؟

ساجر لحظه ای سکوت میکند:اره.

- صدای آرامش و خجالت زده اش در گوش شمیم می پیچد.

- تو رو هم بازداشت کردن؟

-اره.

-خدا رو شکر که ازادت کردن.



-یه بازجویی ساده بود وقتی شنیدن من از هیچی خبر ندارم ازادم کردن، به جای این سوال جوابا بگو ارین و کی میاری؟

-خیلی عجله داری؟

-بچمه واسه دیدنش دارم بال بال میزنم.

نفسش تنگ میشود از این واژه بچه، چه زود بچه اش را صاحب شده، گاهی دلش از خودخواهی ساغر میگردد و باز هم به احترام محبتهایی که در حق فرزندش انجام داده بود لب به دندان گرفته سکوت میکند.

-نمیخوای ارین و بیاری؟

با اینکه می ماند چه کند اما به نظرش امروز ارین را ببرد و درست و حسابی با ساغر یک گفتگوی رو در رو داشته باشد، باید به ساغر

بگوید در این شرایط حق قانونی ارین فقط و فقط با خودش مادرش است، مادر واقعی اش کسی که او را به دنیا آورده، این دیدار امروز باید میشد آخرین دیدار ساغر و ارین.



تماس را قطع میکند و بعد از در جریان گذاشتن همکاریش به اتفاق ارین از بهزیستی خارج میشوند، ارین اصلاً اشتیاقی برای رفتن ندارد و راضی کردنش زمان زیادی از او میگیرد.

منتظر تاکسی ایستاده اند، نگاهی به چهره ی ناراضی ارین میندازد، لحظه ای دلش میلرزد اگر ارین را به او ندهند، تاکسی ای مقابل پایشان می ایستد و ادرس را میدهد و سوار میشوند.

صدای پیام گوشی اش که بلند میشود بیشتر حالش درگیر ناملايمات میشود، با دیدن نام ساغر بلافاصله متن پیام را باز میکند:

-من دیگه خونه ی داوو نمیرم میخوام برم خونه ی مامانم، الان نزدیک میدان امام خمینی منتظرم، اگه میشه بیا اونجا.

شمیم که کاملاً از پیام ساغر متعجب شده بلافاصله شماره ی ساغر را میگیرد.

-من الان تو تاکسی ام همیشه که مسیر عوض کنم.

-ببین من دیگه حوصله ی داوود و ندارم، هرچی فکر کردم صلاح دونستم اونجا نرم ممنون میشم اگه ارین و برام بیاری اینجا.



چه احن طلبکاری دارد این زن برای گرفتن ارین.

-باشه حرفی نیست الان میام.

ارین با کنجکاوی مکالمه ی انها را گوش میکند.

-مامانمه.

-اره.

-میخوای منو ببری پیشش.

-خودت چی دوست داری؟

-دلم براش تنگ شده.

-پس میخوای ببینیش؟



-اره

دهان باز میکند تا ادرس جدید را به راننده بگوید اما تمام حرفهای ساغر درگوشش بارها و بارها می پیچد... میدان امام خمینی! میدان امام خمینی که میان مردم به نام میدان فرودگاه معروف است چرا که فرودگاه درست در چند قدمی این میدان واقع شده اسشدهت، خانه ی مادر ساغر کجاست؟ هر جا که باشد سنخیت زیادی با فرودگاه و میدان امام ندارد... بارها و بارها واژه ی لروودگاه در سرش میچرخد... همه چیز گنگ است و عجیب.. اگر نتواند ارین را از ساغر بگیرد، اگر داوود هم انجا باشد؟ اگر همه چیز نقشه ای بیش نباشد؟ چقدر میتواند به ساغر اعتماد کند؟

-ارین جان دوست داری امروز و بری خونه ی سدنا و مامانش.

ارین که با شنیدن نام سدنا مثل همیشه ذوق زده شده حتی دلتنگی اش را فراموش میکند با تکان سر پاسخ مثبت میدهد

-اقا ببخشید یه مشکلی پیش اومده، همیشه برید فرهنگیان.

-ای بابا خواهر من کلی از اون مسیر دوریم باید مسیر زیادی برم تا دور بزنم.

-اشکال نداره اقا هرچی پولش باشه تقدیم میکنم.



راننده با کمی غر زدن تغییر مسیر میدهد و آنها را پیاده میکند. به سمت خانه ی مادر سدنا که داخل همان کوچه خودشان قرار دارد حرکت میکند و از انجاییکه سمانه شب گذشته را شیفت بوده امروز را در خانه می ماند.

سمانه با روی باز ارین را نزد خود نگه میدارد و شمیم تاکید میکند ارین را به کسی تحویل ندهد جز خودش و سمانه با اینکه چیزی از ماجرا نمیداند اما به حساب اینکه موضوع حضانت در میان است و به خاطر احساسات مادرانه ای که خود نیز درگیرش بوده و است به او قول همکاری میدهد.

شمیم بلافاصله به سمت ایستگاه تاکسی حرکت میکند اما همچنان آرامش ندارد و به نظرش می رسد یک جای کار میلنگد، شاید بد نیست پلیس را هم در جریان بگذارد اما به پلیس چه باید میگفت اینکه به زن همسر سابقش شک دارد، مسخره اش نمیکردند، یک لحظه ذهنش می رود سمت صابر صدر... ایا این حق را دارد او را در جریان ماجرا قرار بدهد؟ اما اگر مزاحمتی برایش ایجاد کند؟ شب گذشته که زیادی نگران رفتار میکرد با توجه به تمام زحماتی که در این مدت کشیده به خودش اجازه میدهد و عاقبت با شماره ی صابر تماس میگیرد.

هنوز به بوق سوم نرسیده صابر گوشی اش را جواب میدهد.

بلافاصله شروع ببه توضیحات جریانات پیش آمده میکند، همین قرار در فرودگاه کافیس تا صابر صدر هم از شک به درجه اطمینان برسد که این میان یک کسی کلکی سوار کرده و جز داوود به کس دیگری مشکوک نیست.



صابر با نگرانی سوالات بیشتری میپرسد و این سوال و جوابها به نگرانی شمیم بیشتر دامن میزنند. با همان نگرانی میپرسد:

-به نظرتون کار درستی میکنم که میرم سر این قرار؟

-اره برید بهتره.

لحظه ای مکث میکند

-فقط ارین و نبرید.

-خودمم به این نتیجه رسیدم واسه همین با خودم نیاوردمش.

-این خیلی خوبه منم الان خودم و میرسونم.

-مشکلی پیش نیاد.



-نه بهر حال اونجا یه مکان عمومیه، اگه خطری ام وجود داشته باشه هستن کسایی که کمک کنن.

شمیم اینبار با اعتماد به اطمینانی که صابر به او داده درست در نزدیکی میدان امام از تاکسی پیاده میشود.

با دیدن ساغر که کنار بلوار ایستاده و نگاهش چهارطرفش را جستجو میکند قدمهایش کند تر میشوند و باز هم همان حس نگرانی به تنش موج میزند، ساغر از همانجا متوجه ی شمیم میشود و به سمتش قدم تند میکند.

-پس ارین کو؟

شمیم بلند سلامش میکند اما ساغر انقدر عجله دارد که تنها دور و اطراف شمیم را نگاه میکند.

-ارین و نیوردی؟





-نه.

-چرا؟

-من فقط ارین و تحویل داوود میدم.

ساغر با چشمانی گرده شده و صورتی برافروخته اخمهایش را به شدت در هم می کشد.

-یعنی چی؟ تو که میدنی داوود فرار کرده.

-میدونم.

-پس چرا؟

-ببین ساغر این روزا خیلی فکر میکنم، به سهم خودم از ارین و سهم تو...دوسال و چهار ماه پیش تو بوده و تو ازش نگه داری کردی، هفده ماه پیش من و به اضافه ی نه ماه بارداری میشه دوسال و چهارماه... خب این یه برابره درست... اما این وسط چیزی هست که برابر نیست، خونی که تو رگای منه همون خونیه که تو رگای ارین جریان داره... اسم مادری که تو شناسنامه ی ارین وجود داره اسم منه، این فرق مهم بین و توست و ما هرکاری بکنیم نمیتونیم این واقعیتا رو عوض کنیم. میتونیم؟



-من محبت کردم.

-منم مدیون همین محبتاتم.

-پس چرا داری اذیتم میکنی؟

-من نمیخوام اذیتت کنم فقط

شمیم لحظه ای مکث میکند باید زرنگی خرج کند تا از ذهن ساغر سر در بیاورد:

-فقط شنیدم تو الان پرواز داری و این باعث شد خیالات بدی در موردت تو سرم شکل بگیره.

شمیم یک دستی میزند و ساغر مبهوت شده به دهانش چشم میدوزد.

-کی این حرف و زده؟! -



-یکی که از همه بهت نزدیکتره.

شکس می‌رود سمت همه ی کسانی که می شناسد و در جریان ماجرا هستند مادرش؟ نه او همیشه حمایتش میکرد...خواهر و برادرانش؟ آنها نیز خیلی کاری به کارش نداشتند...اما پدرش؟ شاید پدرش حرفی زده، پدری که علناً مخالفت خود را با این کار ساغر اعلام کرده بود، بی شک کار پدرش بود... در آن صورت باید یک جوری شمیم را قانع کند، داوود همیشه میگفت شمیم دنیای ساده ای دارد باید از این سادگی استفاده کند.

-ببین من فقط دارم می‌رم تهران واسه دکتر.

شمیم ابرویی بالا میندازد: دکتر چی؟

ساغر قافیه نمی بازد: دکتر قلب.

-جداً؟! تا اونجاییکه من شنیدم دکترای قلب شهر ما توی ایران از بهترینان.

-مامان اصرار داره برم تهران، مدارک پزشکی مم هست خونه ی مامانم، بیا سر راه بریم هم مدارک و ببین هم ارین و بیاریم.

شمیم تظاهر به کوتاه آمدن میکند:



-قبول میکنم ولی متاسفانه امروز خیلی کار دارم بذار واسه فردا.

-اما تا یک ساعت دیگه هواپیما بلند میشه.

شمیم در دل پوزخندی میزند و فکر میکند میخواد بره دکتر بی مدارک پزشکی اش! چی در مورد من فکر کرده؟

-پرواز تو بنداز واسه فردا.

-نمیشه...خواهش میکنم.

-خب برو به بیماریت برس ارینم این مدت پیش من میمونه و بعدش بیا ببرش، تازه اینجوری واسه روحیه شم بهتره، دکتر و بیمارستان حالشو خراب میکنه.

-ساغر درمانده دنبال راه حلی ست:تو خیلی خودخواهی اینو میدونستی.

-هر آدمی قد خودش خواهه، میتونی ادعا کنی تو خود خواه نیستی؟



-اچه قد خودخواهی تو زیادی بلنده.

-اره ...حق با توست قد خودخواهی من بلنده، من خودخواهم به قدِ قداست مادری.

-ارین هنوز سرپرستی قانونی اش با ماست.

-میتونی شکایت کنی.

-خانم قاسمی.

ساغر سربلند میکند وبه مردی که روبه رویشان ایستاده خیره میشود، لباس نیروی  
انتظامی تن مرد باعث میشود تنش بلرزد.

-شما قصد خروج از شهر و داشتید؟



ساغر که کاملاً دستپاچه و غافلگیر شده با تکان سر منکر میشود.

پس اجازه بدید کیف دستیتونو بگردیم.

ساغر کیفش را بیشتر می چسبد: نه... نه.

- یعنی چی؟ چی؟ اجازه بدید ما کارمون و انجام بدیم،

پلیس زنی کیف ساغر را درست میگیرد و شروع به بازرسی محتویاتش میکند، شمیم مانده میان بهتی که از حضور ناگهانی این ماموران نصیبش شده. نگاه میچرخاند و بادیدن صدر که گوشه ای ایستاده و در حال تماشا کردن اتفاقات است تازه متوجه میشود این حضور ناگهانی پلیس به خاطر صدر است و اقدامی که کرده.

- قربان بلیط پرواز داره واسه عسلویه البته به نام خودشون صادر نشده.

- عسلویه؟!

ساغر گیج به دهان مامورین و گفته هایشان چشم میدوزد، شاید در باورش این همه اتفاق نمی افتد. مامور پلیس کمی دور میشود و صحبت‌هایی را با گوشی اش انجام میدهد و دوباره به انجا باز میگردد.



- با همسرتون کجا قرار دارید؟

- معلومه چی دارید میگوید؟!

- همسرتون هرچی که داشته رو فروخته و پولشو به حسابی در خارج از ایران فرستاده، حسابی به نام شما، نمی خواین که بگین از هیچی خبر نداشتید؟

ساغر که واقعاً از حسابی که به نامش زده شده و پولهایی داوود در انجا گذاشته شده بی خبر است لب میزند:

- من منظور تون و نمیفهمم.

- سعی کنید بفهمید بهر حال شما بازداشتید تو اداره پلیس هم بیشتر توضیح میدید و هم بیشتر توجیح میشید.

- اما من که کاری نکردم، اصلاً این اتفاقات به من مربوط نیست .



-انکار شما هم مثل همسرتون ما رو خیلی دست کم گرفتید نکنه فکر کردید چون تشخیص دادیم شما بی گناهیید دیگه تحقیق نمیکنیم و شما رو به حال خودتون رها میکنیم.

مامور پلیس از شمیم تشکر میکند و از او میخواهد برای توضیحاتی به اداره ی پلیس بیاید. مامورین از آن مکان دور میشوند و نیز جمعیتی که به اندازه ی کافی تماشا کرده و فیلم گرفته اند متفرق میشوند، شمیم لحظه ای می اندیشد علت فیلم گرفتن این ادم ها چیست، مگر چیزی از جریان میدانند؟ اصلاً میخواهند با این فیلم ها چه کنند؟

-خانم صادقی.

سرش به عقب بر میگردد و با دیدن صابر سلام آرامی میکند.

-چه اتفاقی افتاد؟

-مثل اینکه خبری از داوود نیست، ظاهراً داوود از شهر خارج شده، ساغرم همین قصد و داشت ولی از اونجاییکه با هویت دیگه ای میخواسته از شهر خارج بشه پلیس متوجه نشده، وقتی بهشون خبر دادم با تو کجا قرار داره شک نداشتن که میخواد بره تهران که از اونجا بره شاید خارج از ایران.

-اما اون میخواست بره عسلویه.





-عسلویه؟! جالبه یعنی داوود رفته عسلویه؟ شایدم ...

-فکر کنم بهتره بریم اداره ی پلیس ببینیم چه خبره و اینکه ظاهراً منم باید برم اونجا  
واسه توضیحات.

-باشه پس بیاین می رسونمتون.

-ممنون اما شمام بهتره به کارتون برسید.

-تعارف نمیکنم کاری ام ندارم، خوشحال میشم برسونمتون.

شمیم لبخندی میزند و سوار میشود، در اداره ی پلیس توضیحاتی را خواستار شده اند و او  
به صورت کامل هرچه میدانند را میگوید.

ساغر نیز لب به سخن باز میکند، ساغر با همه ی حوادث پیش آمده دیگر دل خوشی از  
داوود نداشته اما باز هم داوود با این تهدید که اگر همراهی اش نکند ارین را از او میگیرد قانعش  
کرده بود در این سفر همراهش باشد تا در خارج از ایران زندگی آرامتری داشته باشند و ساغر  
تنها به خاطر ارین قبول کرده بود اما غافل از اینکه تنها دلیل اصرار داوود به آمدن ساغر پولهایی



ست که به نام ساغر در موسسه ای در خارج از ایران ریخته شده حال که ساغر این را میداند بسیار عصبانی ست انقدر عصبانی که به همه چیز اعتراف میکند.

-من و ارین قرار بود با هواپیما بریم عسلویه، داوود واسه هرسه مون هویت جعلی درست کرده بود البته اینکارو قبل از این جریانات انجام داده بود و دلیلشم این بود میخواست با یه هویت جعلی به زندگیمون ادامه بدیم اون موقع به من گفت به خاطر ارین و اینکه شمیم نتونه از مون شکایت کنه ولی الان که فکرشو میکنم به نظرم میاد دلیلش شغلیه که داشت.

-از محل قرار تون بگید.

-قرار بود به محض رسیدن به عسلویه باهاش تماس بگیرم تا محل قرار و بگه. ظاهراً با یه لنج حرف زده بود که مارو به یه کشتی به مقصد دبی برسونه.

-الان هواپیمای عسلویه نشسته بهتره باهاش تماس یگیرید.

-اما گوشی م؟

-الان میگم گوشیتونو بیارن.



ساغر با گوشی اش شماره ی ایرانسلی را که شب گذشته از داوود گرفته بود میگیرد، شماره ی ساغر نیز یک شماره ایرانسل بود که تازه خریداری کرده و کسی جر داوود از آن خبر نداشت،

ساغر محل قرارشان با داوود را تعیین میکنند داوود انقدر ذهنش درگیر است که متوجه ی اشفتگی و لرزش صدای ساغر نشود و

همزمان با پلیس عسلویه هماهنگ شده است تا داوود را در آن مکان دستگیر کنند.

\*\*\*\*\*

## فصل پایانی

دستگیری داوود تا حدودی خیالش را راحتتر کرده اما آرامشی برایش به همراه نداشته و این طبیعی ست او زمانی میتواند آرامش داشته باشد که خود بخواهد، صدر میگوید داوود به احتمال زیاد به اعدام محکوم شود هیچ قانونی برای نجاتش وجود ندارد. ساغر نیز به دلیل همکاری با داوود مدتی را مهمان زندان خواهد شد، باید بگذارد پای قسمت و اراده ی خدا؟ اینکه خدا هم به او فرصتی برای بیشتر بودن با ارین فراهم کرده...از حال دامون اما بی خبر است و ترجیح میدهد در همان بی خبری بماند .



فصل تازه ای در زندگی اش رقم خورده و او باید از همه ی گذشته درس بگیرد. از جا بلند میشود و به سمت اتاقش حرکت میکند، نگاهی به دفتر خاطراتش میندازد برای عبرت گرفتن مروری دوباره لازم است... صفحه های سفید اخر دفتر توجهش را جلب میکند خودکارتوی دستش روی صفحات کاغذ به گردش در می آیند... او این نوشتن را دوست دارد... امروز و فرداهایش را خواهد نوشت.

خودکار توی دستش تند تر حرکت میکند باز هم زندگی اش را با قلم و روی کاغذها مینویسد شاید توانایی نوشتن همه چیز را نداشته باشد اما بخشی احساسش را که میتواند در نوشته ها بگنجانند پس سرخط برگه دفترش مینویسد به نام خدا... و با همان نام شروع به نوشتن میکند.

\*\*\*\*\*

چشمانم را میبندم در ذهنم حک میکنم نقطه.. سرخط، صدایم پژواکی میشود در گوشم و میشوم همان معلم کلاس اولی که برای شاگردانش دیکته میگوید و میدانم حروفی که قرار است بگویم و دانش آموزان یادداشت کنند سخت ترین حروف کل کتاب است... من قرار است سخت ترین حروف کتاب زندگی را بگویم با این تفاوت که نقش شاگردی هم بر گردن خودم است.

-خاله من دیگه خسته شدم منو میبری پیش مامانم.



نگاهی به چشمان ملتمس ارین میندازم، هر بار که این نگاه را میبینم و این حرفها را میشنوم دلم بیشتر آتش میگیرد و باز هم به خودم لعن میفرستم که گناه کرده و اینچنین مجازات شده ام.

از جا بلند میشوم و جلوی پای ارین می نشینم لبخند به لب دستانش را در دست میگیرم.

-مامانتو به مدت نیست، دوست نداری پیش من باشی.

قیافه ی مغمومش حالم را خراب میکند.

-میرم پیش مامانم دوباره میام اینجا.

به حالم و حالش پوزخند میزنم، ارین سعی دارد مرا گول بزند .

-اگه امکانش بود اینکارو میکردم، یکم صبر کن تازه امشبم سدنا میاد پیشت.

لبخندی میزند برای اولین بار است که حضور سدنا هم خوشحالش نمیکند. میفهمم که زیادی دل تنگ است و این دلتنگی ها و بهانه گیری ها کار مرا سخت میکند، فکر میکردم در این مدت به من وابسته شده اما انگار توقع زیادی داشتم، باید به ارین حق میدادم به اغوشش می کشم و به سمت تختخوابش میروم.



-خاله امشب اینجام؟

این لحن ملتمسش را کجای دلم بگذارم اما چاره چیست؟

-میخواهی برات یه قصه بگم؟

سرش را تکان میدهد و قصه ی شنگول و منگول تنها قصه ای که بلدم را برایش تعریف میکنم.

صبح که می رسد بهانه گیری هایش بیشتر میشود و من باز هم ملایمت خرج میکنم تا آرام شود و او مانند هر روز آرام میشود و همراه من به بهزیستی میاید.

بعد از اتمام کلاس راضی اش میکنم که برویم و او باباز هم به ناچار همراهی ام میکند.

منتظر تاکسی ایستاده ایم که ماشینی جلوی پایمان ترمز میکند.ماشینش را خوب می شناسم.

-سلام بفرمایید برسونمتون.



با ارین سوار میشویم، بیشتر روزها را دنبلمان می آید، اوایل زیاد تعارف میکردم اما به مرور به این رفت و آمدها عادت کردم.

-راضی به زحمت هر روزتون نیستم.

لبخندی میزند و نگاهی به ارین میندازد: میخواستم با هم حرف بزنیم.

-خواهش میکنم بفرمایید.

باز هم به ارین نگاهی میکند: تنهایی...اگه بشه؟

کمی شرم دارد موقع ادای این کلمات و من معنی تک تک واژه هایش را می فهمم و اما به رویم نمیآورم،

ارین را میسپارم دست مادر بزرگ سدنا و صدر را همراهی میکنم عجله دارم زودتر حرف بزند نه به خاطر اینکه مشتاق صحبتیهایی که میکند هستم تنها میخواهم زود تر حرفهایش را بزند تا زودتر هم خیال او را و هم خیال خودم را راحت کنم، من انقدر در گیری دارم که فکر و ذهنم خلاص شده از هر زندگی ای که تنگش واژه ی مشترک میزنند.



ماشین را جلوی کافی شاپی پارک میکند و در را قبل از پیاده شدن شمیم باز میکند، این همه احترام باعث عذاب وجدان میشود.

-روی یکی از میزهای دو نفره می نشینند.

صدر باز هم به همان عادت قدیمی و تند بودن تبش عرق میکند و با دستمال به صورت مداوم سعی دارد این عرقها را خشک کند. بی اراده ی لبخندی کنج لبم می نشیند.

-چیزی نمیخورین.

-یه قهوه.

دو عدد قهوه سفارش داد، انگار قصد نداشت اصل مطلب را بگوید بهتر است من اول شروع کنم.

-اقای صدر

سرش را بلند میکند و به صورت تم چشمچشم میدوزد.





-من به عذرخواهی به شما بدهکارم.

-بابت؟!!

-بابت گذشته و اتفاقاتی که افتاد.

سکوت میکند و خیره به فنجان قهوه اش میشود، احساس میکنم با این حرف ذهنش را درگیر گذشته کرده ام.

بدترین اتفاق ممکن توی یه کلاس دانشجویی این است که یکی از پسرهای کلاس عاشق شود و این دقیقاً همان اتفاقی بود که صابر صدر را دچار کرده بود، بهترین اتفاق هم این میشد که کسی این راز را نفهمد.

اما راز صابر درست روز نامزدی من و داوود برملا شد انهم توسط من همه چیز ناخواسته بود و من به هیچ عنوان قصد نداشتم او را مورد تمسخر قرار دهم.

\*

صابر باز هم به بهانه ی سوالی درسی سراغم آمد و اینبار لب گشود و درخواست ازدواج کرد، نمیدانم چرا انقدر از این پیشنهادش خندیدم، شاید دلیلش بر میگشت به ظاهر ارامش، و



البته زیادی ساده اش و یا شاید هم چون زیادی درسخوان بود از اینکه شنیدم قصد ازدواج دارد  
انگونه خندیدم و همزمان یکی از همکلاسیهایمان از انجا رد شد و از من دلیل خنده های بلندم را  
پرسید و من بی فکرانه جریان را تعریف کردم.

هنوز هم خودم را درک نمیکنم، هنوز هم باور نمیکنم اینچنین راحت رسوایش کرده بودم  
و همیشه از این جهت به خودم لعن میفرستادم و باز ان اندیشه در ذهنم شکل میگرفت نکند  
دلش را شکسته بودم که حال این روزهایم این شده بود و خداوند در مسیر حکمتش او را گره  
گشای مشکلاتم قرار داده بود.

کاش قدرت داشتم و زمان را به عقب برمیگرداندم انوقت شاید خیلی از اتفاقات نمی  
افتاد.

به زمان حال برمیگردم و نگاهی به نگاه قفل شده ی صابر روی لیوان میندازم.

-من واقعاً بابت گذشته معذرت میخوام، من نمیخواستم اونجوری بشه... نمیخواستم شما.

-گذشته ها گذشته.

سخاوت میان این کلماتش مشهود است.



-من میخوام تو زمان حال بی توجه به گذشته از آینده بگم.

-آینده؟

نفسی میگیرد.

-خب... من میخواستم اگه میشه و اجازه میدید با خانواده خدمت برسیم.

در دلم پوزخند زدم به دل خوش این مرد.

-میدونم بی مقدمه گفتم اما حرف دلم بود.

-یعنی میشه به گذشته فکر نکرد؟

-اگه بخوای اره.

در نقطه ی بدی گیر افتاده بود، اگر به دنبال آینده و خوشبختی می رفتم خودخواه میشدم چوم مادرانه هایم را فراموش کرده بودم و اگر صریحاً این مرد و محبتهایش را نادیده می گرفتم باز هم دچار خودخواهی محض شده بودم...خدایا تکلیف من چه بود...عقلم و احساسم



همه و همه مادرانه هایم را ترجیح میدادند...عقلم میگفت زودتر این مرد مهربان را رد کن تا بیشتر درگیر نشود...یعنی بهترین راه همین بود؟

-پس یه جواب بی مقدمه بهتون میدم، نه قصد ازداج دارم و نه دوست دارم به ازدواج فکر

کنم.

-اما چرا؟

-من یه بچه دارم که دلم میخواد به خاطر اون زندگی کنم.

-قول میدم حواسم بهش باشه بی محبتی نکنم و تا میتونم چیزی رو ازش دریغ نکنم.

-نمیتونم متاسفم.

-اما چرا؟ اگه میخواین شناخت بیشتری به دست بیاریم بهم فرصت میدیم.

- ببخشید امکانش نیست بیشتر از این کشش ندید.



عذاب وجدان بدی داشتم ولی در دل اعتقاد داشتم این مرد همیشه بدترین زمانهای ممکن را برای مطرح کردن پیشنهادش انتخاب میکند، بدون تحقیق بدون توجه به روحیه ی طرف مقابل و بدون توجه به خیلی امور دیگر....

-وقتی دانشجو بودیم ازتون خوشم اومد صبح و روز با خودم درگیر بودم چطور بهتون بگم عمق درگیریم اونقدر زیاد بود که مادرم و بعدش خواهرم فهمیدن...مامانم میگفت ازدواج واسه من زوده میگفت مگه چند سالته حقم داشت هیجده سالگی سنی نبود اما خواهرم برعکس مادرم میگفت چه اشکال داره ادم زود ازدواج کنه، حسابی تشویقم میکرد و اونقدر زیر گوشم خوند که به این باور برسم پیام ازت خواستگاری کنم اما درست همون روز یه سری اتفاق و بعدشم خبر نامزدی تو و داوود...حالم خراب بود اون ترم و هم مشروط شدم نمیدونم به خاطر داری یا نه؟

واقعیت این بود که به خاطر نداشتم اما سکوت کردم و او ادامه داد:

-مادرم پا به پای من غصه میخورد و باز این خواهرم بود که کنارم موند و حرف زد و دلداری داد تا دلم اروم بشه و دلم ظاهراً اروم شد و ته دلم موند یه عشق دفن شده. تا اون روز که دیدمت و باز یه چیزایی زنده شدن و ته دلم...هیچ وقت فکر نمیکردم پرونده ی طلاق تو و داوود با من باشه، راستش مدتها بود پرونده ی طلاق قبول نمیکردم اما وقتی دامون اومد سراغم و از تو گفتم عقلم و پس زدم و به حرف دلم پروندتو گرفتم.

حرفهایش جالب بود و تازه و من با سفر به گذشته و اتفاقاتش ذهنم را درگیر کرده بود  
انقدر که دیگر توجهی به مردی که روبه رویم نشسته بود نداشتم.

من معذرت میخوام تنها اینو میتونم بگم.

-من دنیال عذرخواهی نیستم حرفامو زدم دلم میخواد به حرفام فکر کنید ،دلم میخواد درست تصمیم گیری کنید.

-راستش فکر نمیکنید هنوز زوده من امادگی شو ندارم تازه چند ماهه جدا شدم ،با کلی تجربه ی تلخ ...شما مرد عاقلی هستید این درخواستتون...؟

-نظر خودمم همین بود اما ساحل اعتقاد داره بهتره حرف ناگفته ای نباشه اون تشویقم کرد حرفاش منطقی یود.

-ساحل؟

-خواهرم...منم گفتم مطرح کردن این حرفها زوده اما اون میگفت ممکنه بعداً دیر شه و من باز حسرت بخورم.



-خواهرتون مسلماً خیره شمارو خواستن ولی ایا شما از شرایط من بهشون گفتید؟

-من و خواهرم اونقدر باهم صمیمی هستیم که ناگفته ای واسه هم نداریم.

-این خوبه...ولی شاید اینبار ایشونم اشتباه کرده نمیدونم اگه سال دیگه دوسال دیگه یه پیشنهاد ازدواج داشته باشم منطقم چه جوابی میده اما الان میگه نه در حال حاضر تنها دغدغه ی من اینه تا میتونم ارین و به خودم وابسته کنم تا میتونم مادر ارین باشم نه هیچ نسبت دیگه ای.

-یعنی میتونم صبر کنم؟

-نه اصلاً منظورم این نیست.

در دل از خدا کمک خواستم منظورم را چگونه بیان میکردم که به این مرد برنخورد.

- ببینید جدا از تمام بحثهای پیش اومده من و شما... باور کنید هیچ صنمی بین من و شما نیست دنیامون زیادی باهم فرق داره

-یکیش میکنیم.



- همیشه واسه یکی شدن یه نقطه ی مشترک میخوایم.

- دوست داشتن من همیشه اولین نقطه ی مشترک.

- دوست داشتن یه طرفه اشتراک نداره .

- یعنی هیچ شانسی ندارم ؟

- دلم میخواد حتی بعد از رسمی شدن حضانت ازین یه دوست خانوادگی بمونیم نه بیشتر.

- فکر کنم باید به واژه ی دوستی که گفتید احترام بذارم.

- ممنون که درک میکنید.

در سکوت قهوه ام رو مزه مزه میکنم حالا دیگه صابرم علاقه ای به صحبت ندارد و بعد از خوردن یک قهوه ی نصفه و نیمه از در کافی شاپ بیرون زدیم.





اینبار اجازه ی رساندن هم ندادم و با یک تاکسی به خانه ام بازگشتم، سر و صدای بازی ارین سرشوقم آورد، به تصمیمی که برای آینده ام گرفته بودم اعتماد داشتم... من نفس میکشم برای ارین و به عشقش.

هنوز کارهای حضانت ارین مانده و من در این چند روز سپری شده حتی روی زنگ زدن به صابر را هم نداشتم... چرا فکر میکردم او دست بردار نیست؟ حداقل انتظار داشتم وکیل منو ارین بماند اما این بی خبری... باید به او نیز حق میدادم.

\*\*\*\*\*

در حیاط را باز میکنم و قدم به داخل حیاط خانه میگذارم، نگاهی به ارین می اندازم مشغول بازی ست ، کارهای این روزهای بهزیستی خسته کننده شده نمیدانم به خاطر نبود آقای محمدی ست و یا من در زندگی ام کم آورده ام که به کاری که دوستش داشتم مثل سابق عشق نمی ورزم... گاهی به سرم می زند دنبال کار سابقم باشم اما وقتی فکر میکنم من به این محیط و این ادمها مدیونم و الان که زمان ادای دین است باید بمانم و به کارم ادامه دهم... هر چند بایدی ندارد یک عشق عمیق هم به این کار دارم با گذشته ای که داشته ام راحت و بهتر این ادمها را درک میکنم... مطمئناً وقتی آقای محمدی بازگردد و روال کار مثل سابق شود من نیز آرامتر میشوم و از این فشار کاری بیرون خواهم آمد.

صدای زنگ گوشی ام باعث میشود نگاه از ارین بگیرم و به صفحه ی گوشی نگاه کنم، نامی که روی صفحه به نمایش گذاشته بود تمام روح و روانم را یغما برد صدای سنگین نفسم میان صدای شاد ارین محو می شود.



-اومدی خاله.

لبخندی میزنم و در اغوش می کشمش. همین اغوش آرام کردنم کافیه... دوباره به قصد بازی دور می شود و باز من می مانم و زنگهای پشت سرهمی که به گوشم می رسیده اما شاید فقط خط تلفن متعلق به اوست، بی اعتنا به هر کس که پشت خط است گوشی را روی این اشپزخانه قرار میدهم.

گوشی تلفن بعد از چند زنگ متوالی قطع میشود، نفس بلندی میکشم و با خیلی اسوده به حیاط میروم.

اما اولین قدم مساوی میشود با بلند شدن صدای زنگ حیاط، به سمت در قدم برمیدارم و در را باز میکنم اما با دیدن ادم پشت در نفسم سنگین میشود.

-سلام.



ارام جواب سلامش را میدهم اما نگاهم بی حرف روی تکه تکه اجزای بدنش به گردش در می آید، صورتش سالم است، روی پاهایش ایستاده و تنش هیچ مشکلی ندارد چرا فکر میکردم دامون الان یک جنازه است؟ چرا فکر میکردم توانایی ایستادن روی پا ندارد، بی رحمانه است اما من فکر میکردم به خاطر نامردی ای که در حقم انجام داده و تعریفاتی که شنیده بودم و گذشته ی نه چندان درخشانش خدا او را زمین گیر خواهد کرد، شنیده بودم سرش به جایی خورده و مغزش ... اما انگار اینها فقط شنیده ها بودند و واقعیت دامون صحیح و سالمی است که روبه رویم قرار دارد. واقعیت این است زندگی سریال ترکی کلید اسرار نیست و هر انسانی همان لحظه یا دوساعت بعد تاوان کارهایش را نخواهد داد.

-میخواهی همین جوری فقط نگام کنی؟

لبخند روی لبانش حالم را بدتر میکند نگاهم را بد تعبیر کرده؟ اخم را بیشتر میکنم.

-اومدم حرف بزنی.

چرا این روزها همه دنبال حرف زدن با منند!؟

-خب بدون شک تو در جریان همه ی اتفاقات این مدت هستی؟ داوود دستگیر شده و هرچی که داشته و نداشته مصادره شده جز سهمش از فروشگاه که به خاطر ارث بودن جز اموال سالم داوود مونده همونم با تلاشای صابر قراره بشه یه مقدار از سهمت به عنوان مهریه.



همه ی اینها را می دانستم و تکرارشان خارج از حوصله ام میشد.

-لابد میگی چرا این حرفا رو دارم میزنم؟ خب راستش فکر کردم من و تو شریکای خوبی

میشیم.

-شریک؟!

-من هنوز رو پیشنهادم هستم .

-کدوم پیشنهاد؟

-پیشنهاد ازدواجم.

با نفرت چشمهایم را در چشمانش میدوزم این مرد از من چه میخواست چرا مرا راحت

نمی گذاشت؟

-همه ی اینا واسه اینه که خیالت از سهم مغازه ات راحت شه، یعنی تو حاضری به خاطر دو

دانگ یک فروشگاه ازدواج کنی؟ برات متاسفم. چون من از تو...



-نه اینجوری نیست چرا این برداشت و کردی؟

-اول میای از سهمم میگی و بعدش یه پیشنهاد مسخره مطرح میکنی برداشت دیگه ای  
میشه کرد؟

-چرا انقدر نسبت بهم بی اعتمادی.

-چون تو و خانواده ت تمام اعتماد منو به انسانیت از بین بردین و اگه ادمای دیگه ای رو  
دو رو اطرافم نمیدیدم شک میکردم که اصلاً انسانیت وجود داشته باشه.

-اینجوری که فکر میکنی نیست.

-لطفاً برو دیگه منو فراموش کن .

-اخره دلیل لجبازیتو نفهمم.

-منم دلیل این همه اصرار و متوجه نمیشم.

با عجله ی گوشی ام را که به عادت همیشه همراهم بود بالا گرفتم.



-اگه بخوای اینجا بمونی زنگ میزنم پلیس.

بی حرف نگاهم میکند شاید صورت جدی ام را میبیند که تسلیم شده راهش را کشیده و از آنجا دور میشود .

با رفتنش نفس آرامی میکشم اما دلم گواهی میدهد دست بردار نیست.

به آرامی راه خانه را پیش کشیدم.

سرم از این همه اتفاق در حال انفجار است، هنوز چند روز از دستگیری داوود نمیگذرد که دامون سرو کله اش پیدا شده و من میدانم این ادم برای پیش برد اهدافش به سمت من آمده، قرار است شریک این ادم شوم؟ نه ترجیح میدهم سهمم را پول نقد کنم تا چشم در چشم هیچ یک از اعضای این خانواده نشوم، سعی میکنم اهمیتی ندهم، به سمت یخچال میروم و مقداری آب خنک توی لیوان میریزم قرص آرامبخشی را از بسته خارج میکنم اما صدای زمین خوردن ارین باعث میشود قرص را روی زمین پرت کنم و به سمت هال حرکت کنم.

-آی پام آی-

روی زمین زانو میزنم و پاهایش را بوسه باران میکنم



-چی شدی؟

-پام خورد به سیم تلفن.

نگاهی به سیم بلند تلفن میندازم .

-عزیزم الان بهتری؟

هق هق دارد صدایش: درد میکنه.

در اغوشم آرام میشود و گریه هایش بند می آید. بلندش میکنم روی تخت میخوابانمش.

به امید فردایی بهتر نفس میکشم ارین کنار من است و این برای من کافیست، روی تخت دونفره ای که خریده ام تا شبها ارین در کنارم راحتتر بخوابد دراز میکشم و ارین را در اغوش میکشم، بوسه ای بر پیشانی اش میزنم و به آرامی موهایش را نوازش میکنم... حس آرامشی دارد این مادر بودن ... خیلی زود و بدون حتی قرص آرامبخشی پلک روی هم میگذارم و خواب مهمان چشمانم میشود.



پیام رسیده به گوشی ام را باز میکنم ارسال شده از طرف صدر نفس آرامی می کشم و لبخندی کنج لبم می نشیند، ساعت دادگاه را برای روز شنبه متذکر شده خدا را شکر میکنم از منطقی که خرج کرده و تعهد کاری ای که دارد.

غروب یک جمعه ی تعطیل مثل همه ی جمعه ها دلگیر است و من برای فرار از این دلگیری به حیاط خانه پناه میبرم چه خوب است که این خانه حیاطی به این بزرگی و پر از درخت دارد. ولی به زوی که هوا سرد میشد و درختان این حیاط عریان باز هم میتوانستم از زیباییهای حیاطی که دیگر سبز نیست لذت ببرم.

با بلند شدن صدای زنگ در از جا بلند میشوم و به سمت در حرکت میکنم، با دیدن چهره ی نااشنای زنی جوان در پشت در حیاط نگاهم تعجب میکنم در جواب سلامش تنها سلام میکنم اما انگار هرچه او برای من نا اشناس من برای او آشنا هستم.

-اجازه میدید داخل شم؟

لبخندش پررنگتر شده، اما این روزها من نمیتوانم به راحتی اعتماد کنم شاید ادم داوود است، جلوی در می ایستم و حال نوبت اوست که بهت کند.





- عزیزم چرا نمیذاری پیام داخل؟ حرفام یکم طولانیه دم در نمیشه.

- ببخشید به جا نمیارم.

باز هم همان لبخند زیبا.

- آه... ببخشید فراموش کردم معرفی کنم اسمم ساحل... ساحل صدر... خواهر صابر.

- معذرت میخوام که نشناختم بفرمایید داخل.

استقبال خوبی نبود از خواهر ادمی که این همه به من لطف داشت. و سعی داشتم با روی گشاده این اشتباه را جبران کنم. نگاه ساحل گوشه گوشه ی خانه ام را می کاوید.

- خوش اومدید.

- ممنون ببخشید که بی خبر اومدم .

لبخندی زدم و به داخل خانه راهنمایی اش کردم.



-خونه ی قشنگی دارید.

-ممنون البته اینجا من مستاجریم.

-منظورم چیدمان وسایل بود.

-لطف دارید.

مقدمه چینی میکرد و من میترسیدم از اینکه این لبخندا و این چهره ی مهربان ظاهری باشد و او قصد تخریب روح و روانم را داشته باشد بهر حال او مثل برادرش از سر احساسات تصمیم نمیگرفت و خارج از گود راحتتر تفاوتها را میدید، من یک زن مطلقه با یک فرزند و کلی مشکلات دیگر و برادر او؟ اما من که اطلاعاتی از برادرش نداشتم شاید حتی در حال حاضر زن هم داشت یا نه... خوشبینانه که فکر میکردم زنش را از دست داده بود.

-داری به چی فکر میکنی؟



تنها در سکوت لبخندی میزنم.

-شاید داری فکر میکنی من واسه چی اینجا اومدم ؟ خب دلیل اومدنم مشخصه اومدم به خاطر برادرم.

نگاهم کرد مهربانانه و من تنم کمی از این مهربانی یخ کرد و دلیلش را نمی دانستم.

-صابر گفت بهش نه گفتمی ، درست مثل گذشته .

بغض و نفرت داشت کلامش وقتی که واژه ی گذشته را میان جمله اش به زبان آورد.

-اون موقع من نامزد داشتم.

-اره میدونم و اینم میدونم تو چه جوابی به صابر دادی.

-کم سن بودم و با غرور جوانی و عقلی که هنوز به تکامل نرسیده بود ، از این جهت از آقای صدرم عذرخواهی کردم.

-برخلاف صابر تو خیلی اونو غریبه میبینی.



اب دهانم و قورت میدهم گاهی از لحن صحبت کردن ساحل میترسیدم او سعی داشت  
مهربانانه حرف بزند اما من درک میکردم میان کلماتش نفرت بیداد میکند. حتی میدیدم  
چشمانش را که گاهی به حالت عجیبی در می آمدند.

-من نیومدم نبش قبر کنم شمیم جان اومدم از تو واسه داداشم خواستگاری کنم .

دوباره مهربان می شود و بی کینه و بی نفرت حرف می زند

-میدونم به صابر جواب دادی اما اینم میدونم داداش من فقط با یه گل مثل تو خوشبخت

میشه.

-ممنون عزیزم اما باید بگم من فعلاً فقط میخوام مادر باشم.

-کنار مادر بودن یه زن خوبم باش.

-سخته.



-من همه ی گذشتتو میدونم تو خیلی سختی کشیدی تو لیاقت خوشبخت شدن داری و من مطمئنم کنار صابر خوشبخت میشی.

حرف میزد انقدر خوب و مهربان که مرا به راحتی درگیر میکند و من اگر احساسی در بطن وجودی ام شکل میگرد و تمایلی برای فکر کردن نه از سر عشق و نه از ته دل تنها و تنها به خاطر مهارت این زن در صحبت کردن بود.

-میدونی تو میتونی به صابر یه شانس بدی صابر خیلی چیزا در مورد تو میدونه اما تو درمورد اون چی میدونی؟ بهش فرصت بده ببین چقدر پدری حالیشه چقدر ارزش داره پدر بچه ات شه من بهت قول میدم اگه بهش فرصت بدی بهتر نتیجه میگیری مطمئن باش تا آخر عمرت نمیتونی مجرد بمونی تو بیشتر از هر چیزی نیاز به یه تکیه گاه داری یه تکیه گاه که اسمشو بذارن خانواده...یک زن برای تشکیل یک خانواده به یک مرد نیاز داره.

انقدر خوب حرف میزد و قانع کننده که مرا خلع سلاح کند.

-من باید فکر کنم.



هدف من دست به سر کردن بود و او اما لبخند پیروز بخشی می زند چشمانش برق دارد و باز ان برق چشمها باعث میشود تنم بلرزد. با خوشحالی خداحافظی کرده و مرا با دیدگاهی تازه به زندگی و تفکراتی جدید رها میکند

تمام طول روز را فکر میکنم قدم میزنم و باز هم فکر و فکر و فکر اما کلافه از این فکرهای عجیب و غریب ترس و بهم ریختن آینده و تجربه ی یک شکست دیگر به خود نهیب میزنم مگردیوانه ام زندگی تازه آرام شده ی امروزم را خراب کنم، من این آرامش را سخت درست کرده بودم و حال با دستهای خود نباید نابودش کنم.

صدای زنگ گوشی ام مرا بی میل به همان سمت کشاند، اینکه ممکن است صابر و یا حتی دامون باشد باعث میشود میل کمتر شود اما دیدن شماره ی پروین لبخند مهمان لبانم میکند.

-سلام دوست بی وفای خودم خوبی خوشی؟

-سلام با وفا من خوبم تو چطوری؟

-عالیم.

-چه عجب یادی از ما کردی.



-بازم مرام من که زنگ میزنم.

میخندم مگر این قدرت را داشتم که پروین را محکوم کنم اخلاقش همین بود حرف حرف خودش.

-باشه پروین جان قبول.

-چه خبر از اونجا داوود که دیگه شرش کنده شد، ولی یادت باشه درست و حسابی توضیح ندادی .

با اینکه بارها توضیح داده بودم باز هم به اجبار توضیح میدهم، انگار پروین بیشتر از من از عاقبت داوود خوشش آمده بود.

-این داوود خیلی زرنگ به نظر می رسید اگه زنشو نمیبرد گیر پلیسم نمی افتاد.

-اگه زنشو نمیبرد میخواست بدون پول بره چی کار کنه؟ گفتم که هرچی داشته تو به حساب به نام ساغر بوده.

-ای خوشم اومد از زرنگی بیش از حد افتاد تو دام. راستی چه خبر از صابر؟



-چه خبری میخوای باشه ؟

-ایشالله که خبر عروسی باشه.

خنده ام میگیرد ، با این وجود بی مقدمه حرف میزنم: ازم خواستگاری کرد.

جیغ بلند پروین گوشم را ازار می دهد :

-وای خدای من اینکه عالیه.

-حالا چرا تو اینقدر خوشحال شدی.

-دوستم میخواد عروس شه میخوای خوشحال نباشم.

-ولی من جواب منفی دادم و ردش کردم.





سکوتی میانمان برقرار می شود ، حتی صدای نفس کشیدنش را نمی شنوم لحظه ای میگذرد و هی بلندی در گوشم پخش میشود: تو چی کار کردی؟

-عاقلانه ترین کار، روحیه من چند ماه بعد از طلاق اصلاً آمادگیه یه زندگی دوباره رو نداره.

-خب بهش میگفتی یه مدت صبر کنه.

-بحث صبر کردن نیست من میخوام حواسم و بدم به ارین و تربیتش.

-این درست اما تاکی؟ اگه بخوای همه ی وجودتو بدی به ارین یه زمانی سربلند میکنی و میبینی چیزی از وجودت نمونده اونوقت به یکی نیاز داری که دستتو بگیره یه لحظه فکر کن به اینکه اون بزرگ میشه ازدواج میکنه و خانواده تشکیل میده ، اونوقت خیلی راحت ترک میکنه و میره پی زندگیه خودش.

-اگه مردی که بخوام دوباره باهاش ازدواج کنم اون همراهی لازم و نداشته باشه چی؟

-فکر کنم اون شناخت قبل از ازدواج واسه این باشه.

-یعنی تو میگی...



-من میگویم به هر مردی فرصت بده و بشناسش.

-تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره؟

بلند خندید: از کجا میدونی خوابم نبرده.

با هیجان از او توضیح میخواهم او با اشتیاق تو ضیحاتی میدهد.

نگاهی به سرتاسر اتاقم می اندازم دلم که حسی ندارد و عقلم که از دلم بدتر، ترجیح میدهم همه چیز را به گذر زمان بسپارم همانکه میگویند مرهم زخمهاست .

پله های دادگاه را طی میکنم و بعد از عبور از اتاق نگهبانی وارد میشوم...عجله خرج کرده ام و تا شروع شدن دادگاه مدتی فرصت مانده، صدر هنوز نیامده سر میچرخانم و نگاهی به دور تا دورم میندازم چندین متهم دست به دست توجهم را جلب میکنند نگاه میکنم به ظاهر وحشتناک یکی از مردها، زیادی ترسناک است با خودم تفسیر میکنم جرمش کمر از قتل نیست، یکی دیگر از متهمین اما زیادی اراسته است، از آن دسته از مردهای جا افتاده در ذهنم جرمش را



تجسم میکنم اما هیچ جرمی به ظاهر موقرانه ی این مرد نمیخورد شاید اشتباهی شده... ضمانت کرده و یا نه چک برگشتی دارد... هر چه فکر میکنم بیشتر از این جرمی در شان ظاهری اش پیدا نمی کنم.

انقدر که مشتاقم جرم این دو مرد را بدانم کارم را فراموش کرده ام البته در مورد حضانت ارین اطلاعاتی از قبل به دست آورده ام میدانم تا معلوم شدن حکم واقعی داوود و بدون شک اعدامش حضانت موقت ارین به من سپرده میشود و بعد از اجرای حکم حضانت کامل ارین به من سپرده میشود.

با دیدن صدر در حالیکه میل عجیبی دارم بیشتر از آن دومرد بدانم تغییر مکان میدهم به جایی که صدر منتظر ایستاد میروم.

-سلام.

سربرمیگرداند، متوجه ی آمدنم نبوده و این را حالت چشمانش نشان میدهد.

-جلسه ی دادگاه کی شروع میشه؟

-نیم ساعت دیگه، من باید یکم از کارای مقدماتی رو تنظیم کنم.



-مطمئنید حضور ارین لازم نبوده.

-اره خوشبختانه کسی ادعایی واسه سرپرستی ارین نداشته ، من با مادر داوود حرف زدم بهشون گفتم از نظر قانونی حق با ماست اما ایشون گفتن برایشون مهم نیست و کاری به کار ارین نداره، داوودم که کاری نمیتونه بکنه.

-پس خیالمون راحت باشه.

-اره تا زمان اعلام حکم و اجرائش اره مگه اینکه داوود از زندان...

سکوتش عذابم میدهد، منظورش را درک نمیکنم.

-از زندان چی؟

-از یکی از دوستان شنیدم داوود بدجوری دنبال مدرکه که خودش و تبرئه کنه.

-مگه میتونه کلی مواد تو خونه ش در آوردن.



-میگن احتمال داره اون ماده ی جامد سفید رنگ مواد نبوده باشه، مواد کشف شده رو مجدداً دادن واسه آزمایش ، من متاسفم که باید این خبر و بدم ولی بهر حال باید شماهم در جریان باشید.

ذهنم جملاتش را تجزیه و تحلیل میکند اما جایی برای پذیرش ندارد، اینکه داوود ازاد شود میشود دور از تمام عقاید من، نه این ممکن نیست.

-حالت خوبه؟ باور کنید قصدم نگران کردنتون نبود، رنگ صورتتون پریده.

رنگ صورتتم؟ مگر چه رنگی شده که پریدگی اش اینچنین محسوس است.

-چقدر امکانش هست؟

-خیلی کم، مگه پول خیلی زیادی داده باشه به کسی که مواد و با ماده ی دیگه ای جابه جا کنه.

-مثلاً چه ماده ای؟

-خب مثلاً گچ...



- گج؟! تا حالا شده تو یه پرونده اعلام شه ماده ی مخدر اشتباه بوده و اپن ماده ی کشف

شده گج بوده؟

نگاهم میکند مردد است و من جوابم را از این تردیدهایش متوجه میشوم.

-اون پولی نداره تمام پولاش که به نام ساغر بود مصادره شدن.

-پول نداره اما قدرت که داره اون ممکنه در گذشته کارهایی رو واسه دیگران انجام داده

باشه که همون دیگران الان به کمکش بیان.

-جز توکل بر خدا کاری نمیشه کرد.

-اما خدا چی کار میتونه در برابر این جماعت رشوه خوار پول پرست انجام بده؟

-هنوز هستن ادمهایی که وجدان دارن مطمئن باشید.

دیگر به هیچ چیز اعتماد ندارم اما به خدا که اطمینان دارم.بهترین راه همان توکل است.



-من زود برمیگردم.

لبخندی میزنم و او به سمت راهروهای سمت راست حرکت میکند.

نگاه میچرخانم تا آن دو مرد قبلی را ببینم، صدای دو زن توجهم را جلب میکند.

-آخه مهریه مگه چقدر ارزش داره که به خاطرش شوهرتو میندازی زندان؟

-شوهر سابقم، خداروشکر از شرش راحت شدم..

نگاهی به چهره ی هر دو زن انداختم یکی جوان و دیگری پا به سن گذشته.

-باشه شوهر سابق اما ناسلامتی شما چند سال سرتون و رویه بالشت گذاشتید.

-ببینید اگه دختر خودتونم بود همین حرفها رو میزدید، الان شما طرف پسر تونین.

دیگر به حرفهایشان اهمیتی نمیدهم اما از ته دل آرزو میکنم حاصل زندگیشان بچه ای نباشد که بزرگترین قربانیست. درست مثل ارین که این روزها بیشتر از هر زمان معنای ستمی که



من و پدرش در حقیقت انجام داده ایم را درک میکنم ، ما بی توجه به عاقبت این بچه و تنها برای خود و از سر خودخواهی او را به این دنیا آورده بودیم. کاش کمی درکش میکردیم.

-احد تفضلی.

صدای سرباز توجهم را جلب میکند هر دو زن بلند میشوند همان مرد خوشتیپ نیز همراهشان به دستور سرباز دیگری از جا بلند میشود ، پس حدسم درست بود این ادم موقر تنها به خاطر مهریه دست بند به دست دارد اما نه او و سرباز همراهش از کنار دو زن عبور میکنند .

-احد تو خودت به زنت بگو، اخه تو پول مهریه که نداری.

مخاطب زن مسن تر همان مرد ظاهراً بد چهره است، به حال خودم و قضاوت ناصحیحم افسوس میخورم راستی الان خود من در معرض قضاوت چندین نفر از اعضای حاضر در دادگاه هستم؟ قضاوتهایی نا صحیح ، درست مثل قضاوتی که خودم کرده بودم.

با صدای صدر به خود میام.

-بریم الان دیگه نوبت ماست.





با نامیدن اسمم حرکت میکنم، قاضی دادگاه شرایط حضانت موقت را برایم توضیح میدهد و من بدون توجه به واژه ی موقتی که پشت واژه ی حضانت چسبانده اند خوشحال از همین بودن موقتی با امیدواری از در دادگاه خارج میشوم.

با دیدن ساحل نزدیک در نگرهبانی تعجب میکنم اما سعی م این است خیلی این بهت زدگی در چهره ام خیلی مشخص نباشد.

-سلام عزیزم.

-سلام، این نزدیکیا کار داشتم گفتم پیام که با صابر بریم خونه.

با اینکه توضیحی نخواستی بودم اما باز هم لبخندی می زنی .

-نتیجه ی دادگاه خوب بود ؟

-اره.

-خداروشکر برادرم کارشو خیلی خوب بلده.



-اره همین طوره.

-خب خودشم اومدم.

نگاهی به نقطه ای در پشت سرم میاندازد و بلافاصله به من چشم میدوزد.

-من باید دیگه برم.

-کجا عزیزم؟ فکر نمیکنی باید از داداشم تشکر کنی.

لبخند تمسخر آمیزی میزند و من واقعاً از درکش عاجزم.

-همین الان ازشون تشکر کردم.

- میدونی عزیزم اونموقع که تو دل داداشم و شکستی من اینجور روزی رو بهش قول داده بودم حالا دوست دارم جلوی من ازش تشکر کنی.



کلمه ی دل شکستگی را غلیظ ادا میکند یه لحظه فکر میکنم شاید این زن بیمار است اما به خودم نهیب میزنم نباید این همه بی انصافی کنم اگر او را با یک تشکر آرام میکنم اینکار را حتماً خواهم کرد پس با احترام لبخندی میزنم.

-باشه عزیزم اینکارو جلوی روی شماهم انجام میدم. با نزدیک شدن صدر روبه روش قرار میگیرم.

-یه بار دیگه به خاطر لطف و محبتی که بهم داشتید از تون تشکر میکنم من ادم خوش شانسی ام که وکیل قابلی مثل شما رو داشتم.

-من فقط وظیفمو انجام دادم.

-با اجازتون من دیگه برم.

-کجا عزیزم؟ اجازه بده برسونیمت.

ساحل است که اصرار به رساندن دارد باز هم زیادی مهربان شده بود و این مهربانی ناخواسته مرا میترساند. دو ماه از زندانی شدن داوود میگذرد... و من هرروز به این فکر میکنم چه زمانی قرار است به آرامش روحی برسم،



این روزها حضور ساحل در زندگی ما پرننگتر شده، مهربانی اش زیادی ست و احساس میکنم تنها ارزویش همان تشکر من از برادرش جلوی چشمانش بوده اما زبانش گاهی تیز میشود و بد نیش میزند.. با مادر صابر هم آشنا شده ام... او یک زن مهربان است از آن آدمها که وقتی حرف میزنند جز تعریف و تمجید زبانشان به حرف دیگری باز نمیشود... حتی یکبار مستقیم از من خواستگاری کرد و من با عوض کردن بحث از جواب دادن سر باز زدم. و اونیز جال مرا درک کرد که ادامه نداد

ارین را هم چند جلسه ای مشاوره بردم اما انگار ارینم قرار نیست خاطرات گذشته اش را فراموش کند... ولی یک اتفاقی این بین افتاده و آن هم این است که او اصلاً سراغ ساغر و داوود را از من نمیگیرد دکتر روانشناسش معتقد است ارین در ضمیر ناخودآگاهش متوجه ی اتفاقاتی شده حتی یکبار ارین به دکتر گفته بود من فکر میکنم مامانم مرده واسه همینه نیامد پیشم و منم دیگه مجبورم با خاله زندگی کنم. یکبار دیگر گفته بود فکر میکنم مامانم بیمار.

ارین در حضور دکترش بارها و بارها نبودن ساغر را توجیح میکرد و در حضور من حتی یکبار هم از این توجیحات استفاده نمیکرد در واقع او میخواست با این رفتارش بزرگ شدنش و درک کردنش را نشان دهد.

البته او بارها و بارها نزد دکتر متذکر مهربانی من نیز شده بود و خیلی از جملاتش را به تعریف از من اختصاص داده بود خدا را شکر میکنم که ارین در این شرایط مرا دارد... نداشتن یک



همراه در روزهایی که مادر نداری وحشتناک است و این را منی میدانم و درک میکنم که بی مادری چشیده ام و در این درد غمناک متاسفانه یک التیام بخش نداشتم... نه اینکه کسی را نداشته باشم برادر داشتم اما او زخم میزد اما مرهم نمیشد.

راستی این روزها برادرم در چه حالی ست ایا این رسم درستی ست که او احوال مرا نمی پرسد و من نیز بی خبر از حال او خوش شده ام، اما نه دل که سردی و بی علائگی نمی شناسد این دل وامانده من تنگ برادرم شده... دلم دیداری دوباره میخواهد با اهل خانه ی پدری با خانه ی کودکی هایم.

دستم را روی زنگ فشار میدهم و از در فاصله میگیرم. بار دیگر نگاهی به خانه ی قدیمی مان میاندازم، کسی در را باز نمیکند و باز هم برای در زدن تلاش میکنم. نگاهی به دور تادور خانه میندازم .

زن میانسالی از در خانه ی کناری سرک میشدنگاهی به چهره ی نا اشنای زن میکنم. شاید این زن بداند چرا شهرام در را باز نمیکند نکند اتفاق بدی برایشان افتاده ، حس بدی به دلم چنگ میزند.

-سلام مادر جان خسته نباشید.



-سلام عزیزم زنده باشی.

-شرمنده وقتتون و میگیرم از اهالیه این خونه خبر ندارید؟

-این خونه که چند ماهیه که تخلیه شده.

-تخلیه شده؟ ولی چطور ممکنه؟

-کاری باهاشون داری.

ناخواسته لب باز میکنم: یه امانتی پیشم داشتن باید بهشون برگردونم.

-کار دنیارو ببین اینا این همه ناحقی کردن اونوقت...یکی مثل تو میشه طرفشون که دربه

در دنبال پس دادن امانتیه، پس چرا میگن چرخ دنیا به عدالت میچرخه؟

از حرفهای زن گیج شده ام.



-متوجه ی منظور تون نمیشم!؟

-ساکنای این خونه یه زن و شوهر بودن با یه بچه ی کوچیک... چند ماه پیش این خونه رو زیر قیمت فروختن و رفتن.

ارام تر ادامه می دند : از من نشنیده بگیر ولی همسایه ها میگن اونا این خونه رو ارثی صاحب شده بودن

خواهر مرده رفته کما و اونام از ترس اینکه شاید خواهره بیاد هوش و ادعای ارث و میراث کنه اینجا رو با اشنا بازی و زیر قیمت فروختن.

با بهت به حرفهای ان زن ناشناس گوش میدهم مگر ممکن است یعنی شهرام حتی نخواسته بفهمد سرانجام من یه کجا ختم خواهد شد؟ میتوان ادعا کرد در سینه ی این ادم قلب است و نه سنگ. بغضی بدی به گلویم چنگ میزند انگار تیکه ای از قلبم جدا میشود و چشمانم به خاطر قطرات اشک به سوزش افتاده. من که ادعایی نسبت به این خانه نداشتم از همان ابتدا خانه را به انها بخشیدم و اگر اصرار پروین نبود ان واژه ی واگذاری الی یوم الفوت را نیز هرگز به بند قرار داد اضافه نمیکردم و ای کاش واقعاً اضافه نمیکردم.

-مطمئنی فقط اومدی یه امانتی بدی!؟

-اچه چطور امکان داره؟ شما مطمئنید؟



چهره ام انقدر ویران شده به نظر می رسد که زن را دچار تردید میکند.

با تاسف سری تکان میدهد: تقصیر من شد نباید این حرف و میگفتم.

-نه شما مقصر نیستید، ممنون که حقیقتو گفتید.

انگار به هویتم شک میکند که با تردید میپرسد: چه نسبتی باهاشون داری؟

زبان باز میکنم که بگویم کاش ابتدا نسبتم را میپرسیدی و بعد زبان به گفتن حقیقت باز میکردی اما اونیز مقصر نبود خودم خواستم که بدانم...گاهی وقتها ما انسانها لازم است بعضی از حقیقتها را ندانیم تا در خیالمان تو جیهات انسانی برای این بی رحمی های غیر انسانی به تصویر بکشیم اما... به جای ان بدون توضیح دیگری تنها خداحافظی میکنم.

عرض کوچه را طی کرده و به سمت خیابان اصلی حرکت میکنم، روبه روی ایستگاه تاکسی منتظر می ایستم اما بلافاصله پشیمان میشوم و تصمیم میگیرم چند قدمی پیاده روی کنم، نگاه عابران با ترحم روی صورتم خیره میشود، دستی به صورتم میکشم خیس شده از دانه های اشک، با اینکه هوا افتابی نیست دست سمت کیفم میبرم و عینک سیاه رنگ بزرگم را به چشم میزنم، اینگونه حداقل از نگاه پر ترحم دیگران فرار کرده ام. کاش هرگز به اینجا نمی اوادم الان هم میدانم بایک شکایت میتوانم محل زندگیشان را پیدا کنم شاید آنها فکر کرده بودند با فرار راحت میشوند اما من هم قصد شکایت ندارم اصلاً احساس میکنم از اول هم برادری نداشتم





سر تکان میدهم دیگر برایم مهم نیست چه اتفاقی افتاده یا میفتد بهتر است بگذارم این آدمها در  
جهل خود بمانند چرا که تسویه کننده ی این جهان من نیستم.

سرم بالا می‌رود رو به آسمان حساب آنها با خداست.

چقدر دوست دارم بیشتر از این قدم بزنم اما ارین در خاته انتظار مرا می کشید یک  
تاکسی میگیرم و به خانه میروم، با دیدن صابر دم در سلام میکنم از او دعوت میکنم برای داخل  
شدن. دعوتم را قبول میکند. بی مقدمه شروع میکند به صحبت.

-راستش اومدم خبرایی رو بهتون بدم.

با نگرانی نگاهش میکنم. نگاهی به دور تا دورش میندازد.

-ارین داخل نمیاد.

-نه اون معمولاً تو حیاط بازی میکنه.



-در مورد پرونده ی داوود.

چرا فکر میکنم اخبار خوبی نمیشنوم؟

-چیزی شده؟

-همونطور که قبلنم گفتم داوود دنبال یه آشنا میگشته اما ظاهراً اینبار و شانس باهاش یار نبوده و به خواست خدا اون ماموری که بهش پیشنهاد رشوه داده شده وظیفه شناس از اب در اومده و پیشنهاد رشوه ی داوود و گزارش داده همین باعث شده پرونده ی داوود زودتر به جریان بیفته و ...

شاید تعلل میکرد که مرا دق کند.

-و چی...؟

-و حکم اعدامش صادر شد.



حکم اعدامش... باید شاد باشم یا گریه کنم واقعاً نمیدانستم باید چه کنم گنج و منگ به صابر چشم می دوزم. داوود اعدام میشد او که فرزند یک مادر بود و برادر خواهرها و برادرش... شاید او برادر خوبی برای خواهرهایش بود نه مثل شهرام

-خوشحال نشدید؟

لبخند بی جانی میزنم... چرا فکر میکرد باید خوشحال شوم.

-مرگ هرگز خوشایند نبوده.

-حتی اگه اون شخص ادمی مثل داوود باشه؟

-اره حتی اگه اون شخص ادمی مثل داوود باشه.

-بهر حال این وظیفه ی من بود که بهتون خبر بدم ، راستی...

دست می برد سمت کیفش و مقداری اوراق بیرون کشید.

-این مدارکم امضا کنید .



نگاهی به اوراق در دست صابر انداختم: اینا چین؟

-دادگاه سهم فروشگاه داوود به شما داده، این اسناد باید واسه انتقال سند امضا شن.

نگاهی به مدارک انداختم و امضاهای لازم را انجام دادم.

-میشه این و تبدیل به پول کنید .

-البته چرا که نشه در اولین فرصت به یه بنگاه سفارش میکنم و همون موقع خبرتون

میکنم.

-ممنونم.

-با من که کاری ندارید؟ بابد برم به بقیه ی کارام رسیدگی کنم.

-جز تشکر چه کار دیگه ای میتونم داشته باشم.



صابر که رفت فکر میکنم الان باید چه کنم؟ اعدام داوود را دوست نداشتم اصلا این مرگ را دوست نداشتم... ارین بزرگ میشود و دلیل مرگ پدرش را خواهد فهمید و این نمیتوانست برای آینده ای که در انتظار داشت خوشایند باشد، تصور واکنشی که ممکن بود انجام دهد نیز دردناک است. ارین را به اغوش کشیدم و به این فکر کردم این بچه در این سن یتیم خواهد شد حتی خیلی زودتر از سنی که من طعم یتیمی را چشیدم اما پدر من کجا و... شاید داوود هم در ذهن ارین یک پدر بی نظیر باشد کسی چه میداند شاید اگر بزرگتر شود تمام دلخوری هایش از داوود را فراموش کند و به عنوان یک قهرمان از او یاد کند.

\*\*\*\*\*

توی مطب دکتر نشسته ام و انتظار بیرون آمدن ارین را می کشم ، ارین با ذوق بیرون می آید و به خواسته ی دکتر من داخل میشوم ، خانم دکتر با خشرویی از من دعوت به نشستن میکند ، روی صندلی ای مقابلش می نشینم.

-من با ارین حرف زدم خدا روشکر ارین شمارو خیلی باور داره ، اما این دلیل نمیشه بخوایم خیلی راحت همه چیزو بهش بگیم، ارین بچه س میخوام بهاش یه بازی کنم یه بازی که باید کمکمون کنید.

-چه کمکی.



-به ارین گفتم یه بازی هست بهش میگن مامان بازی، هرکی میتونه تو روز تولدش یه مامان دیگه واسه خودش انتخاب کنه ، بهش گفتم دوست داری یه مامان دیگه ام داشته باشی اون کلی خوشش اومد بهش گفتم دوست داری کی مامانت باشه

نفس آرامی می کشد و با لبخند نگاهم میکند .

-و اون خوشبختانه شما رو پیشنهاد داد.

من نیز بعد از حرف دکتر نفس آرامی میکشم.

-میدونید اینکار خارج از حرفه ی من بود و به نوعی خارج از حقیقت ماجرا اما خیلی بهش فکر کردم ارین خیلی بچه اس، در شرایط سنی بدی قرار داره.با توجه به شناسنامه ی بچه تون چند روز دیگه میشه تولد پنج سالگیش ؟

-اره.ولی اگه ارین بفهمه ما بهش دروغ گفتیم.

-دروغی حقیقی ! تو دروغ ما یه حقیقت پنهان شده که هر وقت ذهن ارین بخواد این دروغ و بشکافه حاصل میشه یه حقیقت حقیقتی که میگه مادر ارزوهایش مادر واقعیشه.

-باشه من تو روز تولدش میخوام ارزو کنه.



-بازم اگه خواستید من کمکتون میکنم واینکه همچنان به جلساتش ادامه بده

-باشه ممنون .

از دکتر خداحافظی میکنم و دست در دست ارین از مطب خارج میشویم به ارین پیشنهاد پارک میدهم و او با خوشحالی و ذوقی کودکانه قبول میکند.

ارین به خاطر بازی بیش از حد در پارک به شدت خسته شده و به محض رسیدن به خانه به خواب میرود...روز هیجان انگیزی را با ارین سپری کردم و این هیجان مرا شاد میکند...دلم نمیخواهد در روزهایی که حس خوشبختی دارم و شادم بهترین دوستم را فراموش کنم...به پروین زنگ میزنم،برایش اتفاقات پیش آمده را تعریف میکنم او معتقد است برای آرام تر زندگی کردن و به خاطر ارین بابد دل از شهرم بکنم و به جایی سفر کنم که کمی از این فضاها دور باشد این پیشنهاد را قبلاً هم داده بود و مرا وادار کرده بود بارها و بارها به این پیشنهاد فکر کرده بودم.... گاهی فکر میکنم پیشنهاد بدی نیست اما میدانم دست خالی نمیتوان کاری کرد،وعده های پروین قشنگ است اما من کمی شجاعت میخواهم...شاید چون مثل او شجاع نیستم نمیتوانم این ریسک را بکنم.



همه ی آنچه که در ذهنم مانده به زبان میاورم: من میترسم از ریسک کردن.

-توی زندگی باید ریسک کنی. منو ببین مدتی از رابطه م با رشید میگذشت فکر کردی بهش وابسته نشده بودم؟ چرا شدم اما اون دنبال ازدواج نبود مفهوم ازدواج و درک نمیکرد و منم نمیتونستم ادمی رو که مفهوم پایبندی رو درک نمیکنه درک کنم پس یکم شجاعت لازم داشتم واسه دل کندن و راحت دل نکندم اما الان ارومم...اروم اروم... چون خیلی وقت بود دنبال آینده ای بهتر بودم ، قافیه ی زندگی رو نباختم و واسه زندگی جدیدم جنگیدم ... یه مرد دیگه ای رو وارد زندگیم کردم یه مرد ایروونی که همزمان باشه و بیشتر درکم کنه تو زندگی باید شجاع بود و من خوشحالم که اینبار انتخابم یه ادم درست بوده .

-ولی...

-ولی چی؟

-ولی تو فقط واسه خودت تصمیم گرفتی و من بابد هر تصمیمی که میگیرم به صلاح هم خودم باشه هم ارین، من فقط در قبال خودم مسئول

نیستم در قبال بچه مم مسئولم.

-به خاطر همون مسئولیتت بیشتر فکر کن...بیا اینجا پیش من واست کار جور میکنم و ...





- و زبان؟

- تو که زبان انگلیست خوبه؟ تا اینجا واست کارای لازم و انجام بدم و خودتم یه سری مقدمات و انجام بدی مدتی طول میکشه میتونی بیشترم رو زبانت کار کنی.

با صدای زنگ خانه از او خداحافظی میکنم و به سمت در حیات حرکت میکنم.

جلوی در خانه با دیدن ساحل و صابر تعجب نمیکنم چون این روزها انها را بیشتر از هر کسی می بینم ، اما نگاه ساحل چرا این همه مضطرب است ؟

-سلام خوش اومدید بفرمایید تو.

هر دو پشت سرم داخل میشوند.

-اتفاقی افتاده؟

صابر دستهایش را در هم قفل میکند : خب را ستش فکر کنم بهتره لازمه ساحل یه سری توضیحات بهتون بده



نگاه ساحل به صابر عجیب است انگار با نگاهش دنبال کمک است اما صابر به نقطه ای دیگر رو بر میگردداند.

-خب من...

پاهایش را مضطرب تکان میدهد و با ناخن کف دستش را فشار و این رفتار مرا سخت نگران کرده.

-من

دوباره به صابر نگاه میکند اما صابر تنها سرسری تکان میدهد.

-ما با مادر شوهرت هم ...

-مادر شوهر سابقشون

رفتار پر اضطراب ساحل مرا هم مضطرب کرده انقدر که دیگر اهمیتی به واژه سابق ندهم و این صابر است که تاکید می کند همه چیز گذشته، ساحل نگاه به صابر میاندازد و تایید میکند:



-مادر شوهر سابقت

چرا این همه تعلل میکند.

-صابر خودت بگو

-بهتره خودت تعریف کنی.

با نگرانی نگاهم را میان هر دو نفر میگردانم.

بلاخره ساحل رضایت میدهد و لب باز میکند.....

-مادر شوهر سابقت همسایه بودیم. اون چند وقته پیش اومد سراغم

و از تو گفت، بد تو گفت و منم اون حس بدی که بهت داشتم با بدگویی های توران خانم  
بیشتر و بیشتر شد، راستش منم به خاطر داداشم دل خوشی ازت نداشتم رنج داداشم و دیده  
بودم وازت رنجیده بودم...توران خانم بهم گفت با صابر حرف بزنم تو پرونده به ضررتو کار کنه منم  
به صابر گفتم اما صابر عصبانی شد و قبول نکرد راستش خیلی از دست صابر حرص خوردم از



اینکه از تو حمایت میکرد و من هیچ کاری نمیتونستم بکنم در حالیکه خُلق دادشم و فراموش کرده بودم اون و تعهد کاریش هرگز اجازه ی خلاف رفتن نمیداد وقتی دیدم حتی باعث ناراحتی صابر شدم بلافاصله از دلش در اوردم اما هیچ کدوم از اینا باعث نمیشد رنجشی که داشتم و فراموش کنم. باید از در صلح وارد میشدم.

نفسی می کشد و باز ادامه میدهد:

- فکر کردم اگه با صابر حرف برنم و ازت خواستگاری کنه بعدشم با مادرشوهر سابقت کلی نقشه کشیدیم تا کاری کنیم واسه همیشه ارتباطتون قطع شه.

با ناباوری سرتکان میدهم :

- اما مگه ما چه ارتباطی باهم داشتیم؟

-من به توران خانم قول داده بودم نذارم صابر و کیلت بمونه. میخواستم یه حال اساسی ازت بگیرم. هم به خاطر قولم و هم به خاطر خنک شدن دلم اینکارو میکردم.

-میتونستی خیلی راحت به خودم بگی.



-بهت میگفتم وکیل تو عوض میکردی اما دل من که خنک نمیشد وقتی صابر گفت چقدر مورد تمسخر همکلاسیاش قرار گرفته دلم شکست چون دل صابر شکسته بود فکر کردم صابر ازت خواستگاری کنه توام بلافاصله از خدا خواسته قبول میکنی و من بعد از نامزدی قرار بود کاری کنم نامزدیتون بهمم بخوره و ابروت بره دلم میخواست ریشخند دوست و آشنا بشی.

میخواست مرا ریشخند کند من که زندگی به ریشخندم گرفته بود.

- بد شانسیم این بود که تو خواستگاری رو رد کردی اما منم بی خیال ننشستم و باز تلاش کردم.

-فکر نکردی کلی زمان داری هدر میدی پرونده ی منو وکیلتم داشت تموم میشد.

-من فقط میخواستم تو رو ازار بدم.

من که ازار دیده بودم از روزگار انقدر که تن و روح هنوز هم زخم داشت. از درکش عاجز بودم و یا داشتم قضاوت یک طرفه میکردم که تمام حقوق به جانب من است؟

-باما وقتی چند روز پیش توران خانم اومد سراغم وگفت میخواد یه کاری کنه نیست و نابودت کنه نتونستم تحمل کنم اخه تو چشمام یه نفرت عجیب برق میزد یه کینه که حاضر بود هرکاری کنه اونقدر که تن و بدنم لرزید اونقدر که خیلی زود پشیمون شدم انقدر که قید ناراحت



شدن داداشم و زدم و بهش گفتم اونم گفت بهتره به خودتم بگم بهتره بدونی توران خانم دست از سرت بر نمیداره که حواستو جمع کنی حتی اگه بخوای شکایت کن من شهادت میدم.

خیلی زود پشیمان شده فکر میکنم به هشت ماه تلاش میشود گفت خیلی زود پشیمان شدن؟ اما به جای ان میگویم:

- اچه چرا انقدر از من متنفره؟

- اون تو رو مقصر بدبختیه بچه هاش میدونه.

- بدبختی بچه اش چه ربطی به من داره؟

- خب اون فکر میکنه تو نفرینشون کردی.

- اولاً من کاری به کار اونا ندارم که بخوام نفرین کنم اون ادما واسه من تموم شدن دوماً اچه مگه چی شده؟ داوود خلاف کرده باید زندونی شه. این وسط من نبودم که با داوود راه خلاف نشون بدم درواقع خیلی وقت بود زنش محسوب نمیشدم.



-باید توران خانم و ببینی ؟ خیلی شکسته شده سر قضیه ی فروشگاه و قاچاقچی بودن داوود با داماداش بحثش شده ...زندگی دخترش حسابی داغونه ، حتی یکی از داماداش تهدید کرده نمیتونه تحمل کنه برادرزنش یه خلافکاره و گفته میخواد زنشو طلاق بده ، داوودم که قراره اعدام شه بدتر از همه اینه دیگه مردم کوچو و آشنا محلش نمیدن و همه و همه از اون به عنوان یه ادم خلافکار یاد میکنن میگن نونش حرومه و خلاصه بگم اوضاع خوبی ندارن.

-اونوقت شما دلت واسشون سوخت ؟

-من فقط به خاطر صابر اینکارو خواستم بکنم به خدا خیلی زودم پشیمون شدم.

-مهم نیست فقط نمیفهمم این اتفاقات که برمیگرده به تربیت ناصحیح بچه هاش .. چه ربطی میتونه به من داشته باشه ؟ که دنبال صدمه زدن به منه.

-میگه تو به ناحق خانواده شو نفرین کردی .

-اولاً من کسی رو نفرین نکردم دوماً اگه به ناحقه دیگه اسمش نفرین نمیشه.پس از چی میترسن ؟ انگار فقط میخواد حوادث و توجیح نادرست کنه... میتونی از طرف من یه پیغام بهشون بدی؟



-چرا خودت اینکار و نمیکنی؟

نگاهی به صابر میندازم.

-به نظر من یه بار برو رو در رو باهاشون حرف بزن و اتمام حجت کن امروز ساحل و میفرستن و فردا ادم دیگه ای با خطری بیشتر. من فکر میکردم بعد از این همه اتفاق نرم و اروم میشن اما ظاهراً برعکس شده.

حرف خوبی ست، من باید اراده میکردم و ساکت نمی نشینم.

-حق با شماست فکر کنم بهتره خودم با مادر داوود حرف بزنم.

-اجازه بدید منم همراهتون پیام.

-نه ترجیح میدم خودم به تنهایی برم.

سکوتش تایید حرفم را در پی دارد و من فکر میکنم و حرف آماده میکنم برای این دیدار.





صدای بوق ماشین ها تمرکز را به هم میزند نگاهی به چهره ی نگران صابر میندازم.

- مطمئنید میخواین تنهایی برید ؟

چشمهایم را روی هم میگذارم و با اعتماد به نفس میگویم : اره مطمئنم.

- میترسم اونجا اتفاق بدی براتون بیفته.

- چیزی همیشه خیالتون راحت...من باید یاد بگیرم کارای ناتمامم و تموم کنم . در ضمن اون که نمیتونن جلوی همسایه ها بهم آسیب برسونن.

- حق با شماست...

ساحل انگار روی ماندن ندارد که بلافاصله به بیرون می رود .

\*\*\*\*\*

نگاهی به چهره ی ناراحت صابر میاندازم.

- مطمئنید نمیخواین همراهیتون کنم.

-اره از همیشه مطمئن ترم.

کمی تین پا و ان پا میکند:

-چیزی شده.

-فقط...من بابت رفتار ساحل از تون عذر میخوام ساحل ادم بدی نیست فقط زیادی منو دوست داره و شاید فکر میکرد با این کارش بهم کمک کرده.

لبخندی میزنم : من که گله ای ندارم دلایلشو شنیدم نمیدونم اگه من جای اون بودم چه واکنشی نشون میدادم شاید منم همین کارو تکرار میکردم حتی بدون عذاب وجدان تا آخرش میرفتم.

-ممنون که درک میکنید.

-من از شما ممنونم که این همه درک میکنید.



از صابر خداحافظی میکنم و به برای یک تاکسی دست تکان میدهم.

\*\*\*\*\*

نگاهی به در بسته ی خانه ی مادر داوود میاندازم ، مدتها از آخرین حضورم در این خانه میگذرد و این تن میلرزد از آخرین حضوری که داشته از اشتباهی که مرتکب شده ام و عادلانه که قضاوت کنم میتوانم بگویم من بیشتر از همه به خودم باختم غریبه شدن نسبتم را به اربین باختم، دست لرزانم را روی زنگ میگذارم صدای زنگ در گوشم میپیچد و ان ترس شدت میگیرد و لرزش تنم دیگر خفیف نیست.

دوباره دستم زنگ را لمس میکند و اینبار قدرت بیشتری خرج میچ دستهایم میکنم.

چشمش از در به ایفون و برعکس در گردش است ،زمانی سپری میشود و صدایی به گوشم میرسد، گوش بیشتر تیز میکنم و چشمانم اینبار خیره ی در میشود.

با دیدن اخمهای در هم و چهره ی عصبانی مادر داوود شجاعتم کمتر شده و اب دهانم را قورت میدهم و با صدایی آرام سلام میکنم سلامی که جوابش میشود دهان کج کردن زن روبه رویم.



کمی تعلل میکنم و به دنبال واژه‌ها از ذهنم کمک میگیرم، باید محترمانه حرف بزنم البته کوبنده و می دانستم کار سختی در پیش دارم، کمی بلندتر میگویم: سلام کردم.

-لابد انتظار جوابم داری؟

لحنش و طلبکاری اش بیشتر از ارم میدهد. اما مگر نیامده ام حرف بزنیم؟

-نباید داشته باشم؟

-پسرم و عروسم و انداختی گوشه‌ی زندون نوه م و ازم گرفتی.

-زندون رفتن پسرتون به خاطر کارای خلافی بود که مرتکب شده، نوه تونم تا حالا خواستید ببینیدش که من مانع بشم؟ هروقت خواستید میتونید ببینیش.

-نوشدارو بعد از مرگ سهراب، اخه دختر تو از جون زندگی ما چی میخوای؟



-انگار اینجا داره همه چی عوض میشه من اومدم که بگم شما از جون من چی میخواین،  
اینکه به ساحل گفتید کمک کنه من زمین بخورم درسته.

احساس کردم رنگ چهره اش لحظه ای پرید اما بلافاصله به حالت عادی طلبکارانه اش  
بازمیگردد.

-اره درسته میخوام زمین بخوری دلم خنک شه ، تو از روزی که اومدی تو زندگی داوود  
واسش نحسی آوردی.

-من؟ یا تربیت غلطش؟

اینکه اون نون حروم میخوره و لذتش و میبره نحسی نیست اینکه شما به جای راه درست  
نشون دادن سعی کردید سرپوش بذارید رو کاراش این نحسی این غلطه . اینکه به جای اینکه  
تشویقش کنید تو خونه کنار زن و بچه ش بمونه تشویقش کردید دل از خونه بکنه و بیاد پیش  
شما

اینه که درست نیست شما به عنوان مادر میتونستید تنها مادر یه مرد بالغ باشید و کلی  
نیاز دیگه اون مرد داشت



و واسه رفع اون نیازها تشویق شد به خلاف رفتن و حروم خوردن از قدیم گفتن تخم مرغ دزد شتر مرغ دزد میشود پسره شما از کوچیک شروع کرد رشوه های کوچیک زنای ... و رسید به خلافی بزرگ تازه کی میدونه شاید گند کاراش بیشتر از اینه.

-الان اومدی که چی؟ نمک رو زخمام بیاشی.

-من خودم زخم خوردم میدونم سوزش زخم نمک خورده جون میگیره پس اهل نمک به زخم زدن نیستم من فقط اومدم بگم کاری به کارم نداشته باشید مارو به خیر و شما رو به سلامت.

-جداً، اره خب وقتی ارث بچه های بدبخت من و به اسم مهریه بالا کشیدی بایدم اینو

بگی.

-مشکل شما مهریه ی من قسم میخورم همه شو پس بدم. فقط دیگه کاری به کارم نداشته

باشین.

-بایدم پس بدی خودتم میدونه حروم برات. اما بازم اینا باعث نمیشه من از سر تقصیرات

بگذرم.



اینبار صبرم لبریز شده و شدت خشم دورنی ام به نقطه ی جوش می رسد، پلک چشمانم روی هم میفتد و دنبال آرامش کمی نفس می کشم، خدایا ایا تا به حال این زن واژه ای منطق را شنیده ؟

-تقصیرات من؟ من گناه هکار شدم و پسر شما بی گناه.

-ببین نمخیوم ببینمت.

حرفهایم آنی نشد که آماده کرده بودم صبرم تمام شده دیگر انجا ماندن بی فایده است شاید دوباره برگشتم با امدگی بیشتر.. پشت میکنم که از انجا بروم اما صدایی مرا میخکوب میکند.

-تمومش کن مادری.

برنمیگردم و تنها به صدای دامون گوش میدهم.



-منشا این همه لجاجت و درک نمیکنم اینکه هنوزم نمیخواهی ببینی ما نابود شدیم نه به خاطر شمیم فقط و فقط به خاطر رفتارای احمقانه ی خودمون سه ماهه خونه نشین شدم سه ماهه حسرت بیرون رفتن به دلم موند سه ماهه حبس نرفته اسیر چهاردیواری خونه مون شدم سه ماهه دارم درد میکشم و فکر میکنم به این زندگی کوفتی من چرا باید زنده بمونم؟

فریاد زد: منو ببین؟

و من ناخودآگاه به سمتش برمیگردم تمام تنم از دیدن ان مرد به لرزه در میاید، چشمانم دیگر تاب مقاومت به صورت رقت بارش را ندارد چه بر سر ان صورت آمده، اصلاً این چهره ی کریه نمیتواند چهره ی صاحب صدا باشد این چهره ی داغون شده ...

سر برمیگرداندم تا بیش از این تنم نلرزد و نترسد.

-اره دیدی؟ هیچ کی نمیتونه به این چهره یه نگاه کوچیک بندازه میدونی چرا چون این چهره زیادی نفرت انگیزه.

رویش را از من میگیرد و به چشمان مادرش خیره میشود:





-دلیل چهره ی امروز من نه این زن بلکه خودمم خودم با کارایی که کردم با حماقتهایی که کردم.

هنوز گنگ بودم چرا این شکلی شده بود، یعنی اجزای صورتش را چه چیزی به این وحشتناکی تبدیل کرده بود، چطور صابر صدر از این موضوع حرفی نزد؟ یعنی بی اطلاع بود؟

-میدونی صورتمو کی این شکلی کرد؟

روی صحبتش اینبار با من است.

-همیشه تو روزنامه ها میخوندم پسراییی که سر مسائلی از دخترا کینه دارن رو سر و صورت دختره اسید می پاشن اما این اتفاق وقتی برعکسش برام افتاد اصلاً نتونستم هضمش کنم. اینکه نگار سر دشمنی با من اومد توROOM ایستاد و یه شیشه سمتم گرفت و تو صورتتم پاشید اولش فکر کردم این شیشه توش ابه اما وقتی خیسی یه مایع سرد داغ شد داغیش رو صورتتم نشست و سوزشش تا عمق وجودمو سوزاند اون موقع بود که صدای فریادم تو صدای خنده نگار پخش شد، من داد زدم و کمک خواستم اون موند پای کارش و قهقهه زد، این روزای من شده فکر کردن به همه ی اتفاقات گذشته اما واقعیت اینه کسی که اول از همه بهم بد کرد خودم بودم و خودم.

من اونقدر بد بودم که نگار به خاطر اثبات بدی م تنهایی مجازاتم کرد و تنهایی حکم داد و تنها اجرا کرد و موند تا وقتی که پلیس اومد تا خودشم مجازات شه.



همچنان نگاهم بهت دارد و همچنان من درمانده ام از هضم این اتفاق ، مسیر دنیا کدام سمتی ست که همه داریم حکم میبریم و اجرا میکنیم؟

-تو حالت نیست پسر اگه این زن نبود...

اشاره اش با من است و باز دامون است که میان کلامش میپرد.

-اگه این زن نبود چی میشد؟ داوود خلاف نمی رفت چرا میرفت با شمیم یا بدون شمیم هرچند حالا شم که به عنوان خلافکار دستگیر شده شمیم زنش نبوده ...من چی من اصلاح میشدم منی که شما از همون نوجوانی بارها و بارها مچم و گرفتی و به جای تذکر از کنارش راحت گذشتی و حتی گاهی سرپوش رو گندام گذاشتید نمیخوام تقصیرات خودم و توجیح کنم این سه ماه اونقدر بهم فرصت داده که فکر کنم و بفهمم کجاها اشتباه کردم و چه غلطای زیادی تو زندگیم مرتکب شدم. یه نگاه به زندگی دخترات بکن مادری یه نگاه به چهره ی رنگ پریده ی دنیا بنداز مبدونی الان چند وقته مجید اونو از خونه کرده بیرون و حتی اجازه نداده بچه شو ببینه. میدونی دنیا داره چی میکشه؟ شب و روزش شده گریه میگه مجید بهش اولتیماتوم داده فقط طلاق و اون داره دیوانه وار به دست و پای مجید میفته به خاطر بچه شون بهش فرصت بده اما مجید تنها و تنها به خاطر داوود دختر تو متهم میکنه عجیبه نه؟ ولی خب این همون دامادیه که جلوش بارها و بارها به عروست طعنه زدی و حالا اون داره طعنه ها رو نوش جون دخترت میکنه، درنا ام اوضاع بهتری نسبت به دنیا نداره فقط وسعت جنگ و دعواهای اونا به بیشتر از خونه شون کشیده نشده.

لحظه ای سکوت میکند و دوباره ادامه میدهد.



-مادری پس حالا به جای اینکه شما بری و از شمیم عذر بخوای و طلب بخشش کنی بازم دنبال دردرس درست کردن براشی البته درکت میکنم خودم تا چند وقته پیش همین جوری بودم .

قدمهای آرامی برمیدارد روبه رویم قرار میگیرد.

-میدونم سخته اما میشه ببخشیمون.

-اره تو رو خدا ما رو ببخش

نگاهم از دامون روی چهره ی گریان دنیا میچرخد.



با التماس جلوی پاهایم زانو میزند و من کمی عقب میروم و خم میشوم و دستانش را در دست میگیرم تا از زمین بلندش کنم اما او اصرار به روی زمین ماندن دارد.

-تو خودت مادری حال منو که درک میکنی؟

حالش را درک میکردم اما کاری از دستان من ساخته نیست .

من به تبعیت از او مقابلش زانو میزنم و دستانش را در دستم بیشتر فشار میدهم فکر کنم آخرین باری که دستش را لمس کردم برمبگردد به روزی عروسیمان که برای تبریک عروسی آمده بود.

و حالا...لب میزنم آرام و بی ادعا.

-ولی من از هیچ کی ناراحت نیستم کسی رو نفرین نکردم من فقط اومدم اونجا که بدونم میشه از این به بعد راحت نفس بکشم به خدا من هیچ وقت هیچ کدومتون و نفرین نکردم منکر این نمیشم که دلم شکست بارها و بارها هم دلم شکست...اما نفرین کردن تو ذات من نیست یه دل دیگه شکستن کار دل من نیست،

منم کم ضربه نخوردم تا میتونم باید تلاش کنم ارین و به زندگی عادی برگردوندم.



نگاه مغمومش صورتم را می کاوید، مادرش نیز کنارمان زانو میزند و دستان دنیا را از دستم بیرون می کشد کمی خشم دارد این کارش ، اهمیت نمیدهم و نگاهش میکنم نگاهم نمی کند نه از شرم انگار هنوز هم همان غرور را دارد

اما ناگهانی و بلند زار میزند و دنیا را در اغوش میکشد دخترم دخترم میکند و دلداری اش میدهد قول میدهد به زودی همه چیز درست میشود و من اما آرام آرام از جا بلند میشوم و از آنجا دور ، صدای مادری در گوشم شنیده میشود:

-خدایا خودت کممونی کن کمکم کن درد این همه مصیبت که سر بچه هام اومده رو تحمل کنم من تو این سن طاقت ندارم درد کشیدن بچه هامو ببینم .

لحظه ای به عقب برمیگردم تازه ان زمان متوجه ی جمعیت تماشاچی میشوم، چند نفر از همسایه ها در حال نگاه کردن اند و گاهی حتی جملات را تفسیر میکنند

نگاهی دوباره به چهره ی مادر داوود می اندازم چه خوب است که در این شرایط دنیا مادرش را دارد که غمهایشان را تقسیم کنند، دلداری اش بدهد و مرهم زخمهایش شود مادری نگاهم میکند اما نگاه میدزدن نمیدانم چرا؟ شرم کرده یا هنوز مرا ادم حساب نمیکند هرچه هست دیگر توان آنجا ماندن برایم مشکل است پا تند میکنم و از آنجا دور میشوم.

سر خیابان در انتظار تاکسی ایستاده ام که ماشینشنایی جلوی پایم ترمز میکند.



انقدر حالم خراب شده که حتی منتظر تعارف صابر نشده سوار میشوم.

نای سلام کردن ندارم و اونیز سکوت میکند..همه ی اتفاقات چند لحظه ی پیش جلوی چشمانم رژه میروند و من درمانده از خدا و روزگارش دنبال دلیل این اتفاقات هستم.

- دیدید حال و روز دامون و ؟

پس خبر داشت اما نگفته بود.

- فکر میکنید نفرین شما بوده.

بود ؟ معلوم است که نبود

- ساحل میگه رنجش شما از مادر داوود باعث شده خدا بچه شو عذاب بده

با بهت به دهان صابر چشم میدوزم انتظار این حرف را از این مرد نداشتم.

-من به ساحلم گفتم همه ی ما دامون می شناسیم اون اونقدر خودش گند داشت که نخواه تاوان گناه کس دیگه ای رو بده...دامون اگه بخواد تاوان بده باید تاوان تنها کارای خودشو



بده همین نگار که این بلا رو سر دامون آورد شخصیت یک زن و تنها به خاطر ادمی مثل دامون لگد مال کرده بود معلومه این شخصیت لگدمال شده بی حرف نمیشینه.

-قصدم از این حرفا اینه بگم هرگز عذاب وجدانی بابت دامون نداشته باشید سرنوشت متاثر کننده ای داره اما خودش عامل ایجاد این سرنوشته .

لبخند بی جانی روی لبم می نشیند دلم از حمایتش قرص میشود و لبخندی روی لبم می نشیند.

هر ادمی همیشه دنبال تحمیل عقاید خودشه ، فکر کنم این شامل حال منم میشه ، من عقیده دارم هر ادمی هر تاوانی میده نتیجه اعمال خودشه ادمای این قصه هرچی سرشون اومد در درجه ی اوا با اشتباهات خودشوم بوده نه کس دیگه ای اینکه خیلیا میگن فلانی اگه فلان بلا سرش اومد تاوان گناه پدر مادرش بوده دور از عقاید منه ادمای خوبی تو این دنیا وجود دارن که گرفتار یه بیماری سخت میشن ، خدا که انسان نیست دنبال کینه و انتقام باشه اون خداست و با همه ی عظمتش این ما ادمایم که همیشه دنبال انتقام گرفتن از همیم گاهی اونقدر دیوونه میشیم که به عاقبت کارمون فکر نمیکنیم منکر تقدیر نیستیم اما سخت عقیده دارم دنیای دیگه ای برای مجازات ما ادما وجود داره. اگه امروز بلایی سر دامون اومد یه دست یه انسان بود و فقط و فقط به تاوان بد بودن خودش نه کس دیگه ای. مادر داوودم از اون ادماس که نمونه ش تو جامعه وجود داره ادمی که هرگز درست بشو نیست.



-ممنون .

- انگار پرونده ی کاری ما بسته میشه و شاید بهتره همین جا از تون یه درخواست کنم.

درخواست ؟ قلبم به تپش میفتد خدایا این مرد چرا بدترین زمانها را انتخاب میکند.

-درخواست عذرخواهی منو قبول کنید.

گنگ نگاهش میکنم و نفس بی صدایی می کشم .

-راستش چند ماه پیش تو برهه ی بدی بهتون پیشنهادی دادم خب متاسفانه اونموقع من تحت تاثیر حرفهای ساحل اینکارو کردم و الان که بهش فکر میکنم خجالت می کشم.

-هیچ اشکالی نداره.

مقابل خانه ی مان ماشین را نگه میدارد..با تکان دستی خداحافظی میکنم و داخل حیاط خانه میشوم ، آقای محمدی مشغول بازی با سدنا و ارین است با دیدنم از جا بلند میشود ،پیش دستی کرده سلام میکنم.





-حالتون خوبه؟

-ممنون.

-اما رنگ چهره تون اشفته به نظر میاین.

-فقط خسته ام همین.

-بهر حال اگه کمکی خواستید منو مثل برادر خودتون بدونید

با واژه برادر حال غریبی را در دلم حس میکنم برادر من کس دیگریست و انوقت یک غریبه برادرانه به دنبال برادری کردن است. تشکر میکنم و دست در دست ارین داخل خانه میشویم.

این طبیعت دنیاست تشکیل شده از ادمهای خوب و بد و خنثی...سیاه و سفید و خاکستری و من هم مانند تمام مردم این کره خاکی بی نصیب نمانده ام از این ادمهای همه رنگ...اقای محمدی که بدون چشم داشتی از هیچ کمکی دریغ نمیکند...پروین که پا از دوستی فراتر گذاشته و خواهری میکند...صابر که متعهدانه کار میکند و ادم های سفید دیگری که بودند و هستند و خواهند بود و من دلم میخواهد با این ادم های سفید خوش رنگ تمام سیاهی ها را



بپوشانم و رنگ تمام ادم های دنیا را سفید یکدست کنم درست مثل سفیدی یک روز برفی زیر نور افتاب زمستانی که تلالو زیبایی به محیطش می بخشد و تیرگی را می بلعد.

\*\*\*\*\*

بستنی ارین در حال اب شدن است نگاهش میکنم حواسش وسایل بازی ست دلم کمی بچگی میخواهد و کمی شیطنت...دستانم نزدیک میبرم و بستنی را از دستانش بیرون می کشم.

-ا... بستنی م.

با ولع گاز محکمی به بستنی اش میزنم .

-مامان چرا بستنی منو خوردی ؟

-اخره این بستنی خوشمزه ترین بستنی دنیاست.

-خب واسه خودت میخریدی .

-اخره این بستنی خوشمزه ترین بستنی دنیاست .



ارین با شیطنت نگاهم میکند .

-ولی دهنیه ها .

-چون دهنیه خوشمزه س دیگه .

این رفتار من انقدر خنده دار است که ارین را بی وقفه به خنده وا میدارد.

یکسال بعد

تصمیم برای رفتن ظاهراً قطعی ست ...ارین مشتاق این تغییر مکان است و به چشم یک مسافرت لذت بخش به ان نگاه میکند.

در برابر اصرار صابر تسلیم میشوم و ته دلم دوست دارم آخرین حرفها را بزنم و بشنوم .به قول خودش حق یک خداحافظی که داریم ،

مقابلش روی صندلی مینشینم و در جواب سلامش با لحنی آرام سلام میکنم.



به سفارش قهوه ی روی میز خیره میشوم.

-تصمیمت برای رفتن جدیه؟ مگر میشود تردید نداشت اما سعی میکنم این تردید در کلامم مشخص نباشد.

-اره .-

-خیلی دوست داشتم بمونی .

با فنجان روی میزش درگیر است و من منتظرم جمله اش را تمام کند. اما انگار قصد ادامه دادن ندارد.

-پس باید برات ارزوی موفقیت کنم .

همین...چرا فکر میکردم جنس حرفهایش فرق دارد؟ چرا انتظار داشتم حرف دیگری بشنوم؟ سماجتهایش مخصوص بدترین روزهای زندگی ام بود و حالا که حالم خوش است و تمام درونم آرام شده چرا حرفی نمیزند.



-خیلی دوست داشتم به چیزایی بینمون عوض شه اما تو داری میری و من اینجا مادری دارم که بهم نیاز داره میتونم نهایتاً به سال ازش دور باشم به امید ساحل اما بیشتر از اون دلم طاقت نمیاره .

لبخندی میزنم ، خب حق دارد.

-راستش اگه در مورد جوابت اطمینان داشتم حتماً بیشتر تلاش میکردم اما ...سکوت میکند اما باز هم جهت نگاهش میشود همان فنجانِ حالا سرد شده.

- من خیلی خوش شانس بودم که ادمای خوبی کنارم بودن و موندن راستش شما اونقدر به من لطف داشتید که همیشه مدیونتونم ، اما تصمیم من فقط به خاطر ارین ...سکوت میکنم ...از جمله ای که نا خواسته به زبان آورده ام پشیمانم و احساس میکنم دو پهلو حرف زده ام نباید اسمی از ارین میاوردم ، بدون شک صابر هم این حس را درک کرده که حالا نگاهش عمیقاً روروی صورتم در حال کنکاش است.

-میتونم امیدوار باشم برمیگردی ؟

-فکر کنم بهتره بریم .

نگاهی به ساعتش میاندازد.



-اره بهتره بریم.

کتش را که به صندلی اویزان کرده بود میپوشد و همراه هم از در کافی شاپ خارج

میشویم .

\*\*\*\*\*

صدای بلند گوی فرودگاه باعث میشود به ارین تشر بزنم زودتر حرکت کند اما ارین از ذوق زیاد و دیدن مناظر فرودگاه که برایش تازگی دارند با قدمهایی آرام گوشه گوشه ی فرودگاه را با چشمان تیزبینش نگاه میکند .

-عزیزم زودتر بیا.

-مامان اینجا خیلی قشنگه چراغاشو ببین چه خوشگلن.

نگاهی به چراغهای زیبای دور تادور فرودگاه میاندازن من نیز منظره ی شبهای فرودگاه را دوست دارم خنکای نسیم شبانگاهی در حیات فرودگاه صورتم را نوازش میکند و من لذت میبردم از این نوازش.



-ولی ارین جان دیرمون میشه به پرواز نمی رسیم.

دستم را بیشتر فشار میدهد و در حالیکه با یک دست چمدانم را به دنبال خود می کشاندم و با دست دیگر دست ارین را گرفته ام از پله های فرودگاه بالا میرویم...قرار بود برای مدتی از ایران خارج شویم و یا شاید همیشه، پروین اقدامات لازم را برای اقامت موقتمان انجام داده بود و حتی یک کار موقت نیز پیدا کرده بود،

تمام سرمایه ی من میشد همان دو دانگ فروشگاه که من راضی به قبول کردنش نمیشدم اما وقتی دنیا نزد آمد و خواست سهمم را قبول کنم و وقتی دیدم مسیولیت من درقبال ارین فقط به محبت ختم نمیشود و امکانات مادی نقش مهمی در آینده اش دارند قبول کردم ، میدانم برای شروع در یک نقطه ی نااشنا سرمایه ی کمی دارم اما برای خوشبخت کردن ارین هرکاری حاضرم انجام دهم.در قسمت بار چمدانم را تحویل میدهم و با ارین حرکت میکنیم.صدای اشنای مردی باعث میشود به عقب برگردم.

-سلام.

لبخند روی لبانش باعث میشود من هم بی اختیار بخندم.

-شما...اینجا؟

-همسفر نمیخواین؟

نگاهم به چمدان کنار پایش می افتد.

-دارید سفر میرید؟

-اره.

-کجا؟

-الان که باید برم تهران ولی مقصد بعدیم انگلیسه

.انگلیس ! ... یعنی همسفر ما بود؟

بی اراده میگویم :

-ولی چرا؟





-یه سفر مخصوص دلم...مادرم میگه هر ادمی باید بره دنبال دلش جایی که قلبش ارومتره جاییه که دلش اونجا حضور داره میگه میتونه دوری مو تحمل کنه با خودم قرار گذاشتم یه مدت کوتاه دورشم و برم دنبال دلم تا به کسی که دوستش دارم برسم .

لبخند ملایمی مبزند و با چشمانش به صورتم زل میزند .

-حالا اجازه هست؟

چشمانم را آرام روی هم میگذارم و دست اربن را محکم تر میگیرم...چمدانش را تحویل میدهد و من مطمئن تر میشوم به موقتی بودن سفرم یا سفرمان.....

الان تنها حسی که دارم استرسِ باور کنید نوشتن این سبک داستان خیلی سخته از یه طرفی تمام تلاشم و کردم داستان پایان باز نداشته باشه ، شاید این پست اضافه بود دلم میخواست بعد از اون بستنی خوردن داستان تموم شه اما بازم به خاطر باز نبودن پایان ادامه دادم.

شاید بد شده اما میگم سعی کردم کم نذارم ، اگه حس پایان باز بودن بهتون دست داد بهم بگید.میدونم کلی ضعف و نقص داشت و خوشحال میشم هر کدوم از شما نظراتونو در پایان رمان بگید .



این داستان برگرفته از داستان زنی بود که خودکشی کرد اما زنده موند زن واقعی قصه تا حالا خیلی خوشبخت نشده چون چیزی از زندگیش نمونده چون هنوزم با بیماری ای که گریبانش شده دست و پنجه نرم میکنه و من براش ارزوی سلامتی دارم قبل از هر چیزی در پایان از همه تون ممنونم و خوشحالم اسم تک تکون و دیدم و همراهی هر کدوم از شما افتخاری بود برام.

هر کی خوند نظراتشو میتونه باهام در میان بذاره

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

